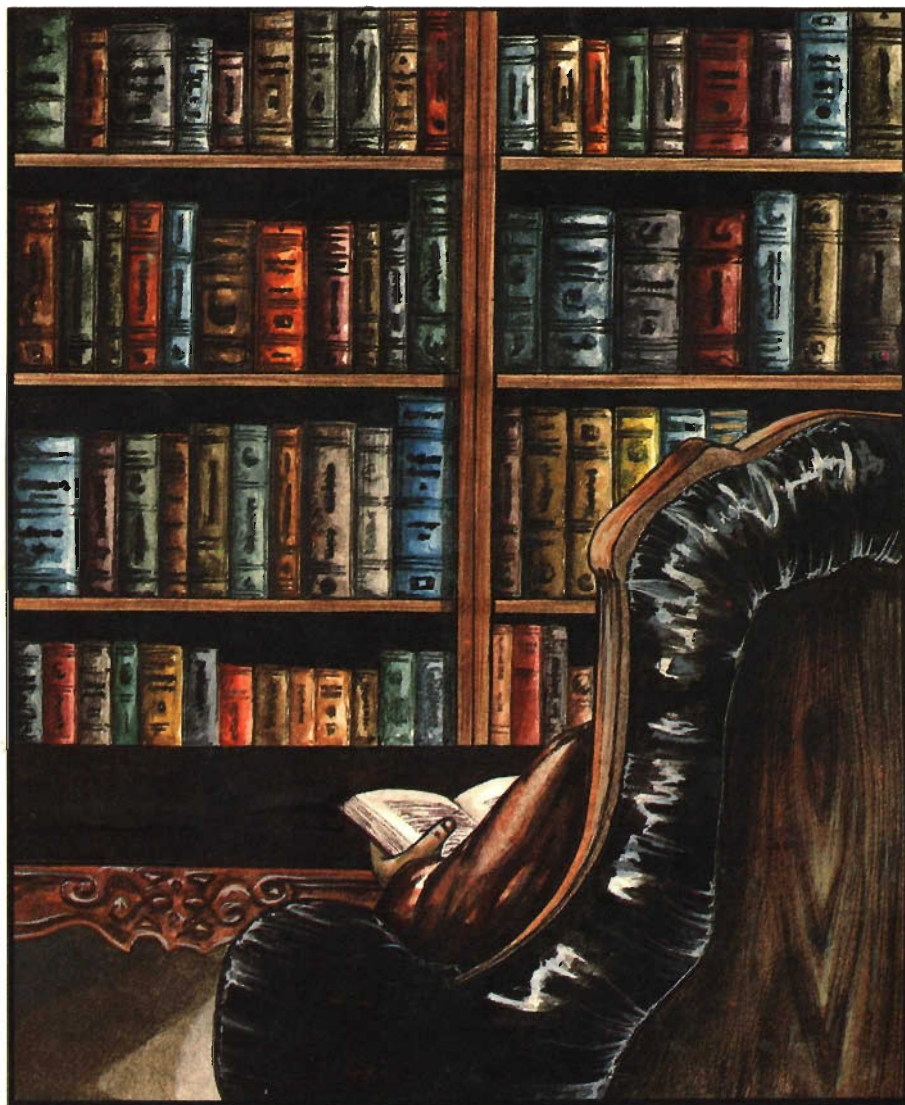


پنجاہ خاطرہ از پنجاہ سال

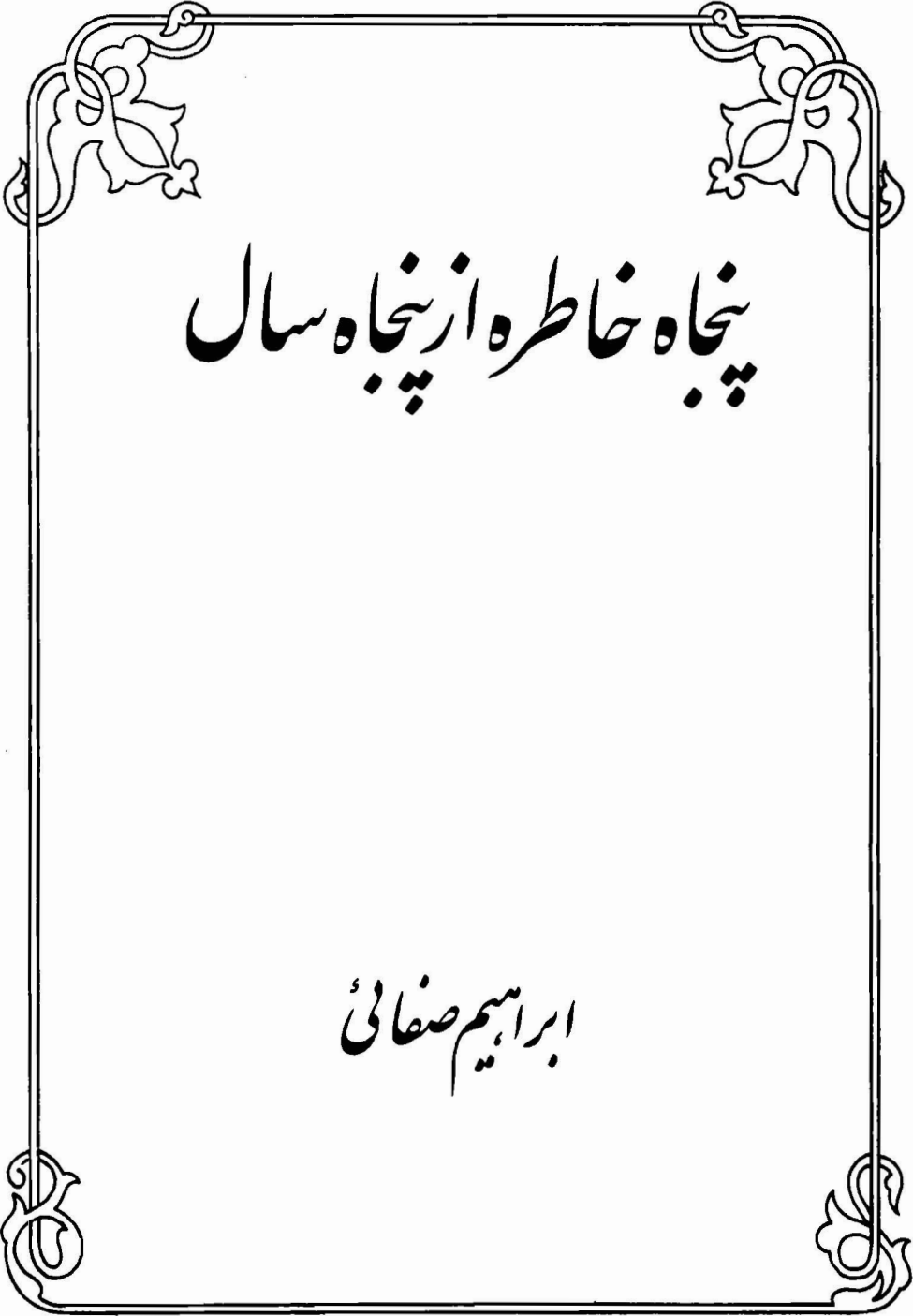


ابراہیم صفائی



۲۵۰ تومان

پنجاه خاطره از پنجاه سال



پنجاب خاطرہ از پنجاب سال

ابراہیم صفائی



پنجاه خاطره از پنجاه سال
ابراهیم صفائی

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی آرش

چاپ اول: ۱۳۷۱

حروفچینی: همراه

چاپخانه: علمی

کلبه حقوق محفوظ

سر آغاز

از سالیان پیش و از روزگار تحصیل و از دوران تصدی خدمات دولتی و فرهنگی و مطبوعاتی، با بسیاری از چهره‌های سرشناس کشور دیدارها و برخوردها داشته‌ام که شرح آن دیدارها و برخوردها از دیدگاه شناخت روحیه آن شخصیت‌ها و نیز از نظر جامعه‌شناسی ایرانی و آشنایی با اندیشه و رفتار آن چهره‌ها برای نسل جوان آموزنده می‌باشد، بویژه که این خاطره‌ها گوشه‌هایی از تاریخ پنجاه و چند ساله ایران پیش از انقلاب را در بر دارد، گوشه‌هایی که بعضاً در هیچ جا ثبت نشده است. من کوشیده‌ام با بهره‌گیری از حافظه و اطلاعات و مسموعات خود آنچه را نوشته‌ام به همانگونه باشد که دیده و شنیده و کسب اطلاع کرده‌ام، این گمان را هم رد نمی‌کنم (گمان ضعیف) که شاید در برخی از گوشه‌های این خاطره‌ها اشتباهی روی داده باشد، چون گذشت زمان ممکن است بر حافظه هر کسی اثر بگذارد، پیشاپیش برای چنین گمانی از خوانندگان کتاب پوزش می‌خواهم.

شاید چاپ بسیاری از یادمانده‌های من اکنون میسر نباشد. بخشی از آنچه را میسر بنظر می‌رسید در این کتاب گرد آوردم و در چند جا سندی که مربوط با موضوع خاطره بود، در پایان آن خاطره افزودم و خاطره‌ها را بترتیب پیاپی بودن تاریخ آنها تنظیم کردم، امید است این اثر کوچک برای خوانندگان کتاب سرگرم کننده و نیز روشنگر گوشه‌هایی از تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران معاصر باشد.

مهرماه ۱۳۶۷

ابراهیم صفائی

فهرست مطالب

۹	شماره گذاری اتومبیل‌ها
۱۵	توزیع سجل احوال
۲۱	پیشینه عوارض شهرداری
۲۷	سرقت در کتابخانه سلطنتی
۳۳	قانون هیئت منصفه
۳۷	داستان مؤسسه آزادی
۴۱	چرا سلیمان میرزا
۴۷	سه روز در خدمت عارف
۵۳	سیمتقو کی بود
۶۱	وحید دستگردی
۶۷	یادی از اشرف‌الدین نسیم شمال
۷۳	تخریب دیوار سفارت انگلیس
۷۹	توطئه خودمختاری مازندران
۸۷	تبعید رهنما و تجدد
۹۵	سردفتر در خمره
۱۰۱	برخورد با سپهد شامبختی
۱۰۵	آشنائی با خالصی‌زاده
۱۱۵	کشف آرامگاه صائب
۱۲۳	تأسیس موزه جواهرات سلطنتی
۱۲۷	مصاحبه با مظفر فیروز
۱۳۵	این روزنامه‌نویس‌ها
۱۴۱	برخورد فرامرزی و پیشه‌وری
۱۴۷	مسافرت با قطار راه آهن
۱۵۳	واپسین بار که کسروی را دیدم

۱۵۷	سید ضیاءالدین در زندان قوام السلطنه
۱۶۳	وام‌های سردار فاخر
۱۶۹	دائرة المعارف فرهنگ
۱۷۳	سی سال خانه‌نشینی
۱۸۱	غلامحسین فروهر
۱۸۷	دیدار با قاضی محمد
۱۹۵	واپسین دیدار با دکتر حسین فاطمی
۲۰۱	وزیر هیچکاره
۲۰۷	کیفر صدور يك دادنامه
۲۱۱	دیداری با مخبر السلطنه هدایت
۲۱۷	فرشتهٔ سربندان
۲۲۵	دو خاطره از يك وزیر
۲۳۱	مرگ سرمد و شعر همائی
۲۳۷	درگیری با شجاع‌الدین شفا
۲۴۵	تنبيه يك نماینده مجلس
۲۴۹	يك هفته در خدمت صارم‌الدوله
۲۵۷	خاطرات فرخ
۲۶۳	واپسین دیدار با عباس خلیلی
۲۶۹	سرلشگر ضرغامی و ترفیعات ارتش
۲۷۵	مشاعره با لعبت والا
۲۷۹	جزیره خارک در تصرف فتودالها
۲۸۳	آشنائی با پروفیسور هیروشی
۲۸۷	غلامحسین مین‌باشیان و آکادمی موزیک
۲۹۳	فیلم سلطان صاحبقران
۳۰۵	آشنائی با یک دانشمند افغانی
۳۱۳	ماجرای جاسم و اولفا

شماره گذاری اتومبیل ها با راهنمایی «سرپرسی کا کس» آغاز شد

تا پیش از جنگ اول جهانی، اتومبیل در ایران بسیار کم بود. نخستین اتومبیل را «مظفرالدین شاه» در ۱۲۸۱ خ (۱۹۰۲) بوسیله «یمین السلطنه» وزیرمختار ایران در پاریس به شانزده هزار فرانک خریداری کرد. رنگ این اتومبیل آبی آسمانی و تودوزی آن ماهوت فلفل نمکی بود. این اتومبیل تقریباً یکسال پس از خریداری به ایران رسید و یک راننده فرانسوی هم بنام «فرناندوارنه» که مهندس میکانیسین بود با ماهی هفتصد فرانک حقوق برای رانندگی این اتومبیل استخدام شد. «مظفرالدین» این اتومبیل را خیلی دوست داشت و به «وارنه» و «مادام وارنه» همسر او بسیار محبت میکرد.^۱

در زمان «محمدعلی شاه» هم این اتومبیل مورد استفاده قرار میگرفت ولی در حادثه بمباندازی «حیدر عمو اوغلی» و دو دستیار تحریک شده اش به کالسکه «محمدعلی شاه» در خیابان باغ وحش (اکباتان) (۸ اسفند ۱۲۸۶) اتومبیل آسیب دید و از گردونه خارج شد، «مادام وارنه» در خیابان علاءالدوله (فردوسی) ساختمان مدرنی را اجاره کرد و آن را به یک هتل کوچک و تمیز بنام «هتل پاریس» تبدیل نمود و در یک اتاق آن یک پیانو کوچک گذاشت و هفته ای دو روز «مادام دلا بوری» پیانیست فرانسوی در آن اتاق حاضر می شد و یک ساعت پیانو می نواخت و شماری از اشرافزادگان برای

۱ - مظفرالدین شاه در سال ۱۲۸۴ خ امتیاز اتومبیل رانی را در تمام ایران به «صنیع الدوله» داد، صنیع الدوله هم کوششهایی کرد که با کمپانی های اتومبیل سازی امریکا و آلمان قراردادی ببندد و اتومبیل به ایران وارد کند و خطوط اتومبیل کرایه در تهران برپا سازد ولی بواسطه نداشتن سرمایه موفقیتی در این راه بدست نیاورد.



سرپرستی کا کس

شنیدن آهنگهایی که «مادام دلابوری»^۱ می‌نواخت به آنجا می‌رفتند و همین باعث رونق هتل «مادام وارنه» می‌شد. این هتل روبروی روزنامه فروشی «مادام بارناود» فرانسوی قرار داشت که روزنامه‌های فرانسوی و کتاب لغت فرانسوی می‌فروخت، برخی از اروپاییان و جوانان اشرافزاده ایرانی، همینکه روزنامه‌های تازه رسیده فرانسوی را می‌خریدند به هتل پاریس می‌رفتند و ضمن نوشیدن قهوه و چای روزنامه را مطالعه می‌کردند. در سالهای بعد از جنگ اول جهانی شمار اتومبیل در تهران رو به فزونی نهاد و برخی از اعیان و سرمایه‌داران و نیز نخست‌وزیر دارای اتومبیل شدند و نیز سفارتخانه‌های خارجی هر کدام چند اتومبیل داشتند و علاوه بر اتومبیل سفارت‌ها اتومبیل‌های نظامی انگلیس هم در خیابان‌ها دیده می‌شد. «احمدشاه» هم یک کادیلاک هفت نفره لیموزین خریداری کرد.

با بالا رفتن شمار اتومبیل‌ها و وقوع چند تصادف، وثوق‌الدوله نخست‌وزیر به وزارت کشور دستور داد برای اتومبیل‌رانی در تهران نظامنامه (آیین‌نامه) ای تنظیم کنند تا در صورت بروز حادثه رانندگی دولت بتواند مالک و راننده اتومبیل را بشناسد.

برای تنظیم این آیین‌نامه از آبان ۱۲۹۸ یک کمیسیون در وزارت کشور برپا گردید، چندین نفر از رؤسای وزارت کشور و «وستداهل» رئیس شهربانی گردهم نشستند و پس از چند هفته گفتگو و مشورت عقلهایشان را سرهم ریختند

۱ - «مادام دلابوری» پیانیست زبردستی بود و در خانواده‌های اعیان روشنفکر و فرنگ رفته به بعضی از خانم‌ها و دخترخانم‌ها پیانو درس میداد و هر جلسه یکساعته را پانزده قران (۱۵ ریال) میگرفت. متأسفانه برخی از آن خانواده‌های اعیان، حق تدریس او را پس از گذشت ماهها نمیدادند. چنانکه «ساعداالملک» «مادام دلابوری» را برای تعلیم پیانو به همسر خود دعوت کرد و پس از پانزده جلسه از دادن حق تدریس خودداری نمود، در صورتیکه «دلابوری» برای رفت و آمد هر جلسه پنجریال شخصاً کرایه درشکه داده بود و این رفتارها که باعث بدنامی ایرانیان می‌شد، بسیار بود، چنانکه «شعاع‌السلطنه» از «مادام بارناود» یک دوره دیکسیونر و لوازم لوکس برده بود و پول آنها را نمیداد و بسیاری دیگر از ایرانیان نیز همین رفتار را با خارجی‌ان داشتند.

و آیین‌نامه‌ای تنظیم کردند که «وستداهل» موافق نبود. در این آیین‌نامه برای تشخیص اتومبیل‌های متعلق به ایرانیان چنین پیش‌بینی شد که نام و آدرس مالک اتومبیل و نام راننده با خط درشت و بگونه‌ای که بر اثر شستن ماشین یا آب باران پاک نشود، روی بدنه اتومبیل نقش گردد و در نظر گرفته شد که نسبت به اتومبیل سفارتخانه‌ها و اتومبیل‌های شخصی خارجی‌ها نیز این روش بکار بسته شود و برای سرعت حرکت اتومبیل‌ها در بیرون شهر و داخل شهر نیز حداکثر سرعت تعیین و روی بدنه اتومبیل نوشته شود.

نتیجه کار کمیسیون از سوی وزارت کشور به نخست‌وزیر گزارش داده شد. او به اعتلاءالملک کفیل وزارت خارجه گفت: اروپائی‌ها سالها است شمار بسیار اتومبیل دارند، وانگلیس‌ها شمار اتومبیل‌هایشان در تهران زیاد است خوب است به‌بینیم آنها چه می‌کنند؟ پس از مشورت، قرار شد آیین‌نامه اتومبیلرانی را که در وزارت کشور تهیه شده است بسفارت انگلیس بفرستند و نظریه آن و نظریه آن سفارت را بخواهند.

یک نسخه از «آیین‌نامه اتومبیل» از وزارت کشور در ۲۲ آذر ۱۲۹۸ به نخست‌وزیری فرستاده شد. نخست‌وزیری هم آنرا به سفارت انگلیس فرستاد و یادآور شد که وزارت کشور این آیین‌نامه را برای سهولت تشخیص در تصادف و حوادث دیگر ناشی از رانندگی اتومبیل تهیه کرده است و خواست که سفارت انگلیس آنرا مطالعه کرده و نظریه خود را در آن باره اعلام دارد. پس از آنکه این آیین‌نامه عجیب و غریب در سفارت انگلیس مطالعه شد، «سرپرسی کاکس» وزیر مختار انگلیس در ۳۱ دسامبر ۱۹۱۹ (۲۸ دی ۱۲۹۸) در پاسخ آن نوشت:

«لزومی ندارد که اسم و آدرس صاحبان اتومبیل روی آن نقش شود. برای تشخیص اتومبیل‌ها حرف اول شهر (ط) (طهران) و شماره‌ای که به آن داده می‌شود کافی است که معلوم شود، آن اتومبیل در تهران ثبت شده و همانطور که در نظمی (شهربانی) ثبت می‌شود، نمره (شماره) آن با حرف اول

اسم شهر روی یک پلاک در جلو اتومبیل نصب می‌گردد و این نمره گذاری برای شناخت فوری مشخصات اتومبیل و نام و نشان مالک هر اتومبیل کافی می‌باشد، مشروط بر آنکه شهربانی دفتر و ثبت منظمی برای این کار داشته باشد.» «کاکس» افزوده بود، اتومبیل‌های نظامی انگلیس دارای شماره مخصوص هستند و همان شماره برای تشخیص آنها کافی است و برای اتومبیل سفارتخانه‌ها نیز آرم ویژه و رنگهای ملی آنها برای شناخت کفایت خواهد کرد. برای تعیین سرعت حرکت چون بخصوص در بیرون شهر قابل کنترل نیست، بهتر است، راننده هر اتومبیل را مسئول حوادث ناشی از سرعت یا تصادف دیگر بدانند.

این نظریه «سرپرسی کاکس»^۱ به وزارت کشور فرستاده شد و پس از ملاحظه نخست‌وزیر برای «وستداهل»^۲ رئیس کل شهربانی ارسال گردید و شماره گذاری اتومبیل‌های موجود در پایتخت (که از چند صد دستگاه تجاوز

۱ - «سرپرسی کاکس» پس از مأموریت ایران کمیسر عالی انگلیس در عراق شد و در سپتامبر ۱۹۲۲ مقدمات تاجگذاری «ملک فیصل» را فراهم ساخت و عهدنامه انگلیس و عراق (که عراق بصورت حکومت مستقل مشروطه ولی تحت‌الحمايه انگلیس شناخته شد) میان او و ملک فیصل تنظیم و امضاء گردید و بوسیله «چرچیل» پارلمان انگلستان تقدیم و تصویب شد. مدت تحت‌الحمايه کیست سال بود ولی بعد به چهار سال تقلیل یافت.

۲ - «وستداهل» سوئدی، رئیس شهربانی نه تنها شماره گذاری اتومبیل‌ها را با همکاری «ماژر بیورلینگ» سوئدی در تهران مرسوم ساخت، بلکه «انفوورم» مخصوص برای پلیس آن زمان ترتیب داد و چندین هزار دکه و چند هزار نشان شیر و خورشید طلایی رنگ برای افراد پلیس به کارخانه‌های «استکهلم» سفارش داد که در بهمن ۱۲۹۹ در نه صندوق بوسیله کمپانی حمل و نقل ایران و بین‌النهرین (کمپانی لینچ سابق) به ایران رسیدن و نیز در همان سال پنج صندوق حاوی تلفن و وسائل تلفن که از کمپانی «اریکسن» استکهلم و از بودجه شهربانی خریداری کرده بود به ایران وارد نمود و با نصب تلفن‌ها ارتباط تلفنی ادارات مختلف شهربانی و کلاترپها را فراهم ساخت. «وستداهل» چند ماه پس از نخست‌وزیری «سردار سپه» (رضا شاه) برکنار گردید و سرهنگ محمدخان درگاهی رئیس شهربانی شد و به خدمت افسران خارجی پایان داده شد.

نمیکرد) به دستور «وستداهل» آغاز و با همکاری «ماژر بیورلینگ» افسر سوئدی، در مدت دو ماه پایان یافت و چنانکه بیاد داریم پلاک اتومبیل‌های تهران تا بیست و چند سال پیش با شماره و حرف «ط» در کنار آن مشخص می‌شد.

توزیع سجل احوال در تهران چگونه آغاز شد؟

در جلسه سوم اسفند ماه ۱۲۹۷ هیئت دولت تصویبنامه‌ای درباره سجل احوال گذشت و این به پیشنهاد نصرت‌الدوله وزیر دادگستری بود. در این تصویبنامه مقرر شد از ۱۵ آذر ۱۲۹۸ برای گرفتن تعرفه انتخابات - گذرنامه - جواز حمل اسلحه - اقامه دعوی - و گرفتن حواله پولی از اشخاص مطالبه سجل احوال بشود. اداره سجل احوال در آغاز زیر نظر شهرداری تشکیل شد و اوراق سجل احوال را که گرفتن آن اختیاری بود، در کلانتری‌ها میدادند.

در فروردین ۱۳۰۰ «بلدیه تهران» (شهرداری) به دستور «سیدضیاء طباطبائی» نخست‌وزیر در صدد تهیه احصائیه سکنه پایتخت و شهری و شمیران برآمد و دفتری در شهرداری با عنوان اداره احصائیه و سجل احوال تأسیس گردید. در این دفتر فرمی زیر عنوان «احصائیه و نفوس شهر تهران» (طهران) بچاپ رسید. در این فرم برای، نام - نام خانوادگی - (که در آن هنگام کمتر کسی نام خانوادگی داشت) - لقب - سن - تابعیت - مذهب - مسقط الرأس (زادگاه) - همسر و فرزندان، ستونهای جداگانه تنظیم گردیده بود و مأموران احصائیه با در دست داشتن این اوراق در ساعات روز در خانه‌ها را می‌کوبیدند و با پرسش از رئیس خانواده اوراق را پر می‌کردند. در بعضی از خانه‌ها بمأموران احصائیه پاسخ نمیدادند یا پاسخ درست نمی‌گفتند.

دولت از طریق وزارت امور خارجه از سفارتخانه‌های خارجی مقیم تهران نیز خواست که به کارکنان خارجی و ایرانی خود دستور دهند که با مأموران سجل احوال و احصائیه در دادن اطلاعات لازم همکاری کنند.

در قلهک که تا ۱۳۰۴ خ بواسطه وجود سفارت انگلیس منطقه نفوذ آن



نصرت الدوله

سفارت محسوب می‌شد^۱ (همچنانکه زرگنده تا برپایی حکومت شوروی سوسیالیستی)، حیدرقلیخان مأمور احصائیه با مخالفت «محمدعلی بیگ» کدخدای قلهک روبرو گردید. این کدخدا که از سوی سفارت انگلیس به کدخدایی نصب شده بود مانع از این بود که مأمور احصائیه کار خود را در قلهک انجام دهد، حیدرقلیخان نامه‌ای باو نوشت و تقاضا کرد به سکنه قلهک اجازه دهد در تهیه احصائیه او را یاری کنند. ولی کدخدا نوشت: این کار موکول به اجازه کنسول انگلیس می‌باشد. ناچار بلدیه تهران (شهرداری) بوزارت امور خارجه متوسل شد و مدیر اداره سیاسی آن وزارتخانه در این زمینه با «هاوارد» کنسول انگلیس گفتگو کرد و او به کدخدای قلهک دستور داد که، اهالی قلهک در دادن اطلاعات مربوط به احصائیه و سجل احوال بتقاضای مأموران احصائیه پاسخ گویند.

این کار احصائیه ماهها بطول انجامید و مطابق آمار ناقصی که بدست آمد جمعیت آنروز تهران بیش از دویست و یازده هزار نفر می‌شد.

ادامه کار احصائیه، از فروردین ۱۳۰۱ منتهی به گرفتن ورقه سجل احوال (ورقه هویت یا شناسنامه) گردید، که زیر نظر اداره نظمیه (شهربانی) آنهم فقط در تهران انجام می‌شد. گرفتن ورقه سجل احوال اختیاری بود و این ورقه را هر کس می‌توانست از کلانتری محل خود (کمیساریا) بگیرد، مراجعه کنندگان

۱ - سفارت انگلیس از اهالی قلهک در برابر مأمورین دولت ایران حمایت میکرد و گاه بمردم کمک مالی (اعانه) هم میداد و در هنگامیکه نان کمیاب بود در نانوایخانه مخصوص سفارت نان پخته می‌شد و رایگان میان اهالی قلهک توزیع میگردد. «قلهک» بموجب فرمان ذی‌قعدة ۱۲۵۱ ق (۱۲۱۴ خ) محمدشاه برای اقامتگاه بیلاقی «سرجان کمبل» ایلچی دولت انگلیس واگذار شده بود و سفارت انگلیس ساکنین قلهک را زیر حمایت خود داشت، در ۱۳۱۰- سفارت انگلیس از این مستعمره کوچک خود دست برداشت مشروط بر آنکه اسناد معاملات املاک مردم قلهک که یک قرن با تصدیق و تسجيل کنسول انگلیس تنظیم می‌شده است، در مراجع قضائی و اداری ایران معتبر شناخته شود.

اعلان

با کمال احترام خاطر عموم را مستحضر میدارد .

بر حسب قانون سجل احوال دولت اعلیحضرت ایران اینجانب
میرزا حسن خان ملقب بر آفت الملك منشی باشی جنرال قونسولگری دولت
فخیمه بریطا نیای عظمی اصفهان پسر مرحوم میرزا اسد الله خان این
ابراهیم خان سر کرده بلوچستان از این تاریخ نام خانوادگی خود را
(فرمان آرا) انتخاب نمودم و در اسناد و مراسلات رسمی (فرمان آرا)
امضاء میکنم قابل بنده هم میتوانند با ذکر اسامی خود (فرمان آرا)
برای نام خوانواده گی خویش قبول نمایند

از عموم آقایان خواهشمند است که بموجب این اعلان در آتیه اینجانب را
بنام (فرمان آرا) نامیده و مرا بلقب نخوانند

میرزا حسن خان و آفت الملك فرمان آرا

اصفهان مطبعه حبل المتین

نمره ۴۲

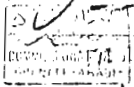
این هم یک آگهی از یکی از کسانی که «سجل احوال» گرفته
و نام خانوادگی اختیار کرده بود.



نظمیه طهران

ص: (ورقه هویت)

این ورقه از طرف کیساریای ناحیه ^۹ به آدی ^۹ مستقرین نظمیه ^۹ رسیده
که ساکن محله ^۹ کوچه ^۹ خانه ^۹ نمرد است و سجل ولادت او
در ظهر این ورقه تصریح شده است تسلیم گردید طهران بتاريخ ^۹



امضای کمیسر پلیس

نمونه یک ورقه «سجل احوال» که در ۳۰ فروردین (حمل) ۱۳۰۱ صادر شده است.

۱۳

مهر

و اد



بلدیه طهران

اداره

دایره

مخدوم حاج میرزا محمدعلی نوری

تسليم شد به ربيعه بلده شماره ۱۰۰۰ در شهر کهنه جلگه زعفران شهر کهنه
که به قتلگاه شماره ۱۰۰۰ در شهر کهنه جلگه زعفران شهر کهنه
اطاعت کنم بر آنچه از قتلگاه شماره ۱۰۰۰ در شهر کهنه جلگه زعفران شهر کهنه
داده امی کار راجع به قتلگاه شماره ۱۰۰۰ در شهر کهنه جلگه زعفران شهر کهنه

ر. د. س. ق. ه. ا. ت.

رونوشت نامه کدخدای قلهک به مأمور احصائیه «سرشماری» و «سجل احوال» شمیران

برای خود هنگام دریافت ورقه هویت، نام خانوادگی هم انتخاب می‌کردند. سپس سجل احوال تابع وزارت کشور شد و از ۱۳۰۳ به بعد که اداره کل سجل احوال در تهران و دفاتر آن در شهرستانها شروع بکار کرد، این کار همگانی و اجباری شد و پس از تصویب قانون سربازگیری (نظام اجباری) (۱۳۰۴) برای فراخوانی سربازان از روی شناسنامه اقدام می‌شد و اداره سجل احوال هر شهر فهرست مشمولان خدمت سربازی را در اختیار اداره نظام اجباری می‌گذاشت. نخستین دوره مشمولان که بسربازی فرا خوانده شدند، زادگان سال ۱۲۸۴ خ بودند که در سال ۱۳۰۶ بخدمت فرا خوانده شدند، گرفتن شناسنامه از ۱۳۰۶ طبق قانون مصوب بهمن‌ماه اجباری شد.

پیشینه عوارض شهرداری و وسائط نقلیه

تا پیش از ۱۳۰۰ خ وسائط نقلیه در داخل تهران عوارض نمی‌پرداختند ولی وسائلی که از خارج شهر به داخل تهران می‌آمدند، عوارضی بنام «نواقل» میدادند.

در آغاز این سال یک ماه پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹، «سیدضیاءالدین» که برای خزانه خالی دولت و مصارف جاری کشور از هر سو بفکر چاره‌جویی بود، پس از آنکه بکار بلدیه (شهرداری) تا حدی سر و سامان داد و «ایپکیان ارمنی» مترجم سابق روزنامه رعد را مسئول امور مالی شهرداری نمود^۱ و پس از آنکه شهرداری به پاکیزه کردن خیابانها و کوچه‌ها و تأمین روشنائی شب معابر عمومی پرداخت، رئیس دولت با مشورت چند تن از صاحب‌نظران و اطرافیان خود، برای مستغلات، وسائط نقلیه، تره‌بار و میوه،

۱ - در آغاز حکومت «سید ضیاء» نصراله صبا (مختارالملک) شهردار (رئیس بلدیه) بود ولی او که مردی کم تحرک و محتاط بود، با «ایپکیان» که عملاً شهرداری را در اختیار داشت نتوانست کار کند و در دهه سوم فروردین ۱۳۰۰ استعفا داد، «صبا» در ۱۳۱۰ معاون وزارت دارایی بود و در دوره اول انتخابات مجلس سنا سناتور انتصابی تهران، و در دوره دوم و سوم سناتور انتخابی قزوین بود و در «انجمن اخوت» نیز عضویت داشت و در خرداد ۱۳۵۷ درگذشت، در زمامداری سید ضیاءالدین مدیر واقعی شهرداری ایپکیان بود، او زبان فرانسه را بخوبی میدانست و پر تحرک و کاری و سختگیر بود. نسبت سوءاستفاده هم باو میدادند، اما «سیدضیاء» از او دفاع میکرد. نقشه ساختمان شهرداری در شمال میدان توپخانه (که اکنون سالها است ویران و زمین آن داخل فضای شمالی میدان توپخانه شده است) در زمان نخست‌وزیری سید ضیاء با کوشش همین ایپکیان بوسیله چند مهندس خارجی تهیه گردید و شروع به رنگ ریختن و کلنگ زدن و پی افکندن شد، ولی هم «سید ضیاء» و هم «ایپکیان» زود رفتند و ساختمان شهرداری سابق در زمامداری «قوام» به انجام رسید.



سید ضیاء الدین طباطبائی

حراج‌های خانگی و غیرخانگی و سینماها و تأثرها (نمایشات) و اصناف عوارضی وضع کرد و در سوم فروردین وضع و اجازه وصول عوارض را بصورت یک تصویب‌نامه از هیئت دولت گذرانید و از یکم اردیبهشت با پخش و الصاق آگهی در دیوار خیابانهای عمومی و مراکز شهر آن را به اجرا گذاشت و دایره اجرای شهرداری را (که نیز زیر نظر «ایپکیان» بود) مأمور وصول این عوارض نمود. با آنکه میزان عوارض بسیار ناچیز بود تظاهرات و بیانیه‌هایی چند در مخالفت با وضع این عوارض در چند میدان و خیابان تهران برپا گردید و «سیدعبدالله گلپایگانی» روحانی مورد اعتماد مردم میدان شاه و ایستگاه راه‌آهن شهر ری، در برابر همان ایستگاه راه‌آهن در مخالفت با تصویب‌نامه عوارض سخنرانی کرد و با درشتی از دولت انتقاد نمود. ولی به دستور «کلل کاظم خان سیاح» فرماندار نظامی تظاهرات پراکنده شد و عوارض اندک اندک بحیثه وصول درآمد.

پس از برکناری «سیدضیاء» و زمامداری «قوام» (۸ خرداد ۱۳۰۰)، تظاهرات در مخالفت با عوارض در خیابان ناصریه (ناصرخسرو) و خیابان ری تجدید شد و نامه‌های اعتراض از سوی جمعی از مردم و بازاریان به «احمدشاه» نوشته شد و در چند روزنامه نیز این اعتراض‌ها بازتاب جست، ولی دولت به این عوارض نیاز داشت، به اعتراض‌ها اعتنا نکرد و «سرتیپ محمود آقا انصاری» فرماندار نظامی دستور متفرق ساختن تظاهرکنندگان را داد و چند نفر از آنان چند روز بازداشت شدند، وصول عوارض از سوی شهرداری همچنان ادامه یافت و بعدها سال بسال هم بنوع و هم بمقدار عوارض افزوده شد تا آنجا که اکنون مردم تهران خود شاهد آن هستند.

در آن تاریخ عوارض مستغلات بدینگونه تعیین و تصویب شده بود.

۱ - مستغلات اجاری - معادل صدی پنج اجاره بها.

۲ - مستغلات مسکونی، خانه‌های تا یک هزار تومان قیمت از عوارض معاف، و خانه‌های با قیمت بالاتر از یک هزار تومان معادل صدی پنج اجاره

تقریبی در سال.

۳ - عوارض روشنائی معابر، صدی یک اجاره بهای حقیقی یا تقریبی.

۴ - عوارض تنظیف شهری، صدی یک اجاره بهای حقیقی یا تقریبی.

عوارض وسائط نقلیه

۱ - درشکه کرایه هر ماه ۱۵ قران (ریال)

۲ - درشکه شخصی هر ماه ۳۰ قران

۳ - کالسکه هر ماه ۳۵ قران

۴ - اتومبیل هر ماه ۷۰ قران

۵ - دوچرخه (گاری) تک اسبی هر ماه ۱۵ قران

۶ - چهارچرخه هر ماه ۱۰ قران

۷ - دوچرخه بارکش هر ماه ۱۰ قران

۸ - دوچرخه دستی هر ماه ۲ قران

۹ - بی سیکلت هر ماه ۵ قران

۱۰ - موتورسیکلت هر ماه ۱۰ قران

۱۱ - اسب و شتر و قاطر هر راس ۵ قران

۱۲ - الاغ شخصی ۴ قران

۱۳ - الاغ باری ۱ قران

۱۴ - گاو باری ۱ قران

ورود کلیه این وسائط از دروازه تهران بداخل پایتخت نیز عوارضی داشت

بنام «عوارض حق العبور» این عوارض برای اتومبیل باری ۳۰ ریال بود و برای اتومبیل شخصی ۲۰ ریال، برای گاری ۸ ریال - برای الاغ بارکش ۲۵۰ دینار = (یک چهارم یک ریال) و برای اسب و قاطر و شتر هر رأس پانصد دینار (نیم ریال).

عوارض تره بار و طالبی (تالابی) و هندوانه هر یک بار (۲۵) من = ۱۵۰



اعلان

در تعقیب و تکمیل اعلان مورخه ۳۰ حمل را جم بتعین مالیاتهای
بلدی و اخذ و وصول آنها از تاریخ ۳ ثور توضیحاً بمعوم اهالی
اخطار مینماید

عوارض بارهای وارده بتوسط مکاریان و حامین بار مأخوذ
میشود و صاحبان اصلی آنها باید بدون تملل عوارض را بمکاری
و حامین پردازند در صورت شکایت مکاریان از صاحبان بار
در خصوص پرداختن عوارض دایره اجراء اداره بلدیة علاوه
براینکه عوارض را از صاحب بار گرفته بمکاری خواهد رسانید
جریمه و مجازاتی نیز برای مستذکف همین خواهد نمود
بلدیة طهران

~~~~~  
مطبعه (تسلدن) طهران

اعلان «آگهی» بلدیة «شهرداری» تهران درباره تعلق عوارض به صاحبان بار  
و معاف بودن مکاریان (کرایه دهنده) از پرداخت عوارض (اردیبهشت ۱۳۰۰)

کیلوگرم) ۲۵۰ دینار (یک چهارم یک ریال).

عوارض میوه، انواع و اقسام، هر یک بار (۲۵ من = ۱۵۰ کیلوگرم) ۷۵۰ دینار (سه چهارم یک ریال).

عوارض حراجهای خانگی شش درصد و حراجهای غیرخانگی چهاردرصد از کل فروش، عوارض نمایشات، دو درصد کل درآمد.

و نیز برای هر دستگاه تلفن در هر ماه، ده ریال و برای هر برگ قبض تلگرافی صد دینار (یک دهم یک ریال) و برای هر امانت پستی چهار شاهی (یک پنجم ریال) عوارض وضع شد و بارهایی که از اطراف به تهران وارد می‌شد، نیز به تناسب نوع بار، از قرار همان یک بار (۱۵۰ کیلوگرم) از ۲۵۰ تا ۷۵۰ دینار عوارض گرفته می‌شد ولی بیشتر صاحبان اصلی بارها عوارض را برعهده «مکاریان» (حمل کنندگان بار) می‌گذاشتند و این موجب شکایت مکاریان می‌شد. برای آنکه صاحبان بار به مکاریان ستم روا ندارند و عوارض را از مزد آنان کم نکنند، بامداد بیستم اردیبهشت ۱۳۰۰ یک آگهی از سوی بلدیه (شهرداری) بر دیوارهای تهران در سراسر شهر چسبانده شد و اجرائیات شهرداری هم مأمور بود که «مکاریان» را در برابر طمع‌ورزی صاحبان بارها حمایت کند.

## سرق‌ت در کتابخانهٔ سلطنتی

یک ایرانی ارمنی بنام «ارشاک خان» در سالهای ۱۲۹۵ تا ۱۳۰۰ خود را در اروپا کنسول سیار ایران معرفی میکرد و از سفارت ایران در پاریس بوسیله صمدخان ممتازالسلطنه وزیرمختار ایران و با توصیه سعدالدوله یک گذرنامه سیاسی هم بدست آورده بود. «ارشاک» اشیاء عتیقه از ایران بپاریس می‌برد و در آنجا برای فروش آن اشیاء دستیارانی داشت، یک دستیار او یک فرانسوی عتیقه‌فروش بنام «پاکیمن» و یکی دیگر بنام «ویگورو» بود.

«ارشاک» که میان تهران و پاریس رفت و آمد میکرد توانست با تطمیع و سازش با یک یا دو مسئول اداره بیوتات وزارت دارایی (که کتابخانه سلطنتی را زیرنظر داشت)، و به احتمال دیگر بوسیله «شعاع‌السلطنه» پسر مظفرالدین شاه، سیزده جلد از کتابهای نفیس کتابخانه سلطنتی را از ایران خارج کرده و در پاریس بفروش برساند و این احتمالاً در ۱۲۹۰ بود. خریدار کتاب یک امریکایی بود بنام «دموت» که در نیویورک اقامت داشت و در کار خرید و فروش کتابهای قدیمی و نفیس بود و یک خانه در پاریس داشت و سالی چند بار بپاریس میرفت.

«دموت» در اواخر سال ۱۳۰۰ در نیویورک در «تالار صنایع» نمایشگاهی از کتابهای خطی و نفیس خود که بزبانهای مختلف بود برپا ساخت و شماری از کتابها را هم به بهای گزاف فروخت. سیزده کتاب سرق‌ت شده از کتابخانه سلطنتی ایران نیز در میان کتابهای آن نمایشگاه بود.

چند روزنامه امریکا مطالبی درباره نمایشگاه کتابهای خطی «دموت» نوشتند و شماری از کتابها را معرفی کردند از آن میان دربارهٔ این سیزده کتاب



عکسی از آرشاک و شعاع السلطنه و سعدالدوله

که در سالهای پیش از مشروطه در «نیس» فرانسه برداشته شده است

خطی ایرانی و ویژگیهای آنها مطلبی در «نیویورک تایمز» بچاپ رسیده بود که توجه سفارت ایران را در واشنگتن جلب کرد. «لانسینگ» مشاور حقوقی سفارت ایران آن مطلب را بنظر «حسین علاء» وزیرمختار ایران رسانید. «علاء» با «لانسینگ» و «شوستر» (مستشار مالی سابق دولت ایران) که طرف مشورت سفارت ایران بود، گفتگو کرد و برای بازپس گرفتن این آثار فرهنگ ایران بکوشش برخاست و در هفدهم فروردین ۱۳۰۱ کاردار سفارت را با «شوستر» برای پیگیری موضوع به نیویورک فرستاد.

«شوستر» و کاردار با یک عتیقهفروش نیویورک بنام «هیگینز» ارتباط برقرار کرده و خود را خریدار کتابهای خطی فارسی که «دموت» چند ماه پیش در «تالار صنایع اندرسون» بنمایش گذارده بود، معرفی کردند. «هیگینز» بوسیله تلفن با «دموت» گفتگو کرده وقتی تعیین نمود و همراه کاردار سفارت ایران و «شوستر» بخانه «دموت» رفتند، «هیگینز»، «شوستر» و «کاردار» را خریدار کتابهای فارسی معرفی کرد. «دموت» چند قفسه و چند صندوق کتاب خطی و نفیس بزبانهای مختلف داشت.

شوستر و کاردار بعنوان خریدار خواستند کتابهای خطی فارسی را ببینند و با مشخصات کتابها آشنا شوند. «دموت» صندوقی را گشود و کتابهای فارسی را با این مشخصات از صندوق بیرون آورده در دسترس «شوستر» و «هیگینز» و کاردار گذاشت (بی آنکه بداند او کاردار سفارت ایران است). کاردار از کتابها، پس از بررسی، فهرستی باین شرح برداشت.

- ۱ - شاهنامه خطی (مذهب) - قرن هشتم و نهم هجری ۴ جلد
- ۲ - خمسه نظامی با چند تصویر مینیاتور - قرن نهم هجری ۲ جلد
- ۳ - هشت بهشت امیر خسرو - با نقاشی و تذهیب ۱ جلد
- ۴ - کلیات سعدی - بوستان سعدی - با خط میرعماد ۲ جلد
- ۵ - سبحةالابرار جامی با خط میرعماد ۱ عدد
- ۶ - عجایبالمخلوقات و غرائبالموجودات - نوشته قرن نهم هجری ۲ جلد

۷ - یک کتاب دیگر از جامی - قرن دهم.

در برگ یکم سه کتاب خط محمدشاه یا ناصرالدین شاه قاجار دیده می‌شد و در برگ اول یک جلد نوشته شده بود، از مجموعه مظفرالدین شاه. «دموت» گفت این کتابها را در پاریس از کسی بنام «ویگورو» و «آرشاک» بمبلغ دویست و هفتاد هزار فرانک خریداری کرده‌ام.

«شوستر» به «دموت» گفت: برای خرید کتاب به شما تلفن می‌کنیم و باز شما را خواهیم دید و خانه او را ترک گفتند و پایمزدی هم به «هیگینز» دادند و روز بعد به واشنگتن بازگشتند و به «علاء» گزارش دادند. «علاء» در ۲۵ اردیبهشت ۱۳۰۱ طی نامه ۱۳۷۹ گزارش کار را برای «قوام» نخست‌وزیر نوشت<sup>۱</sup> قوام دستور داد کمیسیونی با شرکت نمایندگان وزارت دارایی و کشور و دادگستری برای رسیدگی باینکار در وزارت خارجه برپا شود، این کمیسیون در آبان ماه تشکیل شد، سیدمصطفی خان کاظمی و مرآت‌الممالک نمایندگان وزارت دارایی و دکتر جلیل خان و علی‌اصغر خان از وزارت کشور و دادگستری در کمیسیون حضور یافته، تحقیقات دربارهٔ چگونگی سرقت کتابها و شناخت شرکای جرم و راه استرداد کتابها ادامه یافت، و سرانجام به پیشنهاد این کمیسیون نخست‌وزیر با ارسال نامه «علاء» به «صمدخان ممتازالسلطنه» وزیرمختار ایران در پاریس دستور داد «آرشاک» را تعقیب کند و کتابها را مسترد دارد در حالیکه «آرشاک» با صمدخان دوست بود، سفارت ایران برای فورمالیته دادخواستی بدادگاه پاریس تقدیم کرد، خانه «آرشاک» مورد تجسس قرار گرفت، کتاب خطی فارسی بدست نیامد. مأموران قضائی پاریس یادآور شدند که سفارت ایران باید دلائل و مدارک قاطع برای تعقیب «آرشاک» ارائه دهد، سفارت ایران هم چنین مدارک و دلائلی نداشت، «آرشاک» هم از آن پس به «وین» مهاجرت کرد.

«قوام‌السلطنه» به «علاء» دستور داد، بر علیه «دموت» بعنوان خریدار

اموال دزدی شده به دادگاههای امریکا شکایت کند و کتابها را بعنوان «مال مسروقه» از او بگیرد و به تهران بفرستد. به دستور «علاء» کاردار سفارت ایران و «لاتسینگ» با اداره تحقیقات وزارت امور خارجه امریکا وارد گفتگو شدند و با یک وکیل دعاوی هم مشورت کردند. دلایل سفارت ایران از نظر حقوقی برای طرح و ثبوت دعوا بسیار ناکافی بود و چنین دعوایی با نداشتن دلیل مسروقه بودن کتابها، علاوه بر اینکه رد می‌شد به «دموت» حق میداد، خسارات مالی و حیثیتی خود را از سفارت ایران بخواهد. نکته دیگری که وکیل دعاوی گفت این بود که «این کتابها را پادشاهان شما از ضبط و تصرف اموال توانگران و امیران پیش از خود بدست آورده‌اند و در اصل جزو اموال شخصی آنها نبوده است.»

سرانجام، کتابها رفت و نه تنها دولت ایران نتوانست کتابهای دزدی شده را بدست بیاورد، بلکه کمیسیون کذایی هم نتوانست و یا نخواست کسانی را که در سرقت کتابها همدست «ارشاک» بودند معرفی کند تا به دست قانون سپرده شوند.



## قانون هیئت منصفه

از شهریور ۱۳۰۱ (هنگام زمامداری قوام السلطنه) یک نوع مبارزه مطبوعاتی ضد انگلیسی در چند روزنامه چاپ تهران و نیز چند روزنامه چاپ شهرستانها آغاز شد. آن مطالب ضدانگلیسی در سیاست خارجی دولت تأثیر نامطلوب داشت و هدف آن چند روزنامه هم ظاهراً همین بود که دولت «قوام» را تضعیف کنند.

روزنامه اقتصاد ایران - شفق سرخ - میهن - پژوهش و بخصوص عصر انقلاب در این زمینه قلم میزدند و دانسته نبود که چاپ آن مطالب بر پایه عقیده سیاسی مدیران آن روزنامه‌ها بود یا اینکه مخالفان دولت آنها را تحریک و تطمیع کرده بودند. نوشته‌های عصر انقلاب تندتر و توهین آمیزتر بود، از جمله در یکی از شماره‌های آخرین هفته شهریور در مقاله‌ای با تیتر «سفید کردن سیاه» قحطی نان را که در استانهای مرزی مشکلات بسیار برای تنگدستان ایجاد کرده بود، در نتیجه سیاست انگلیس دانسته و نوشته بود «انگلیسی‌های دزد و دشمن خلق گندم این مناطق را خریداری کرده به هندوستان بردند و عمداً موجب بروز قحطی شدند».

روزنامه «ندای گیلان» در رشت، سفر تفریحی یک دیپلمات و یک افسر انگلیسی را که در مهر ماه آن سال برای شکار به «ماسوله» رفته بودند در مقاله‌ای زیر عنوان «مهمانان شکارچی» یک مأموریت جاسوسی برای ایجاد بلوا و ناآرامی توصیف کرد.

مندرجات این روزنامه‌ها بخصوص «عصرانقلاب» مورد اعتراض سفارت انگلیس قرار گرفت و «سرپرسی لرن» وزیرمختار آندولت در نامه‌ای که برای



احمد قوام (قوام السلطنه)

«قوام‌السلطنه» نوشت بمندرجات اینگونه روزنامه‌ها اعتراض کرد و موضوع انتقادهای آنان را خلاف حقیقت و توهین بمأمورین انگلیسی و مخالف مناسبات دوستانه دو دولت دانست. در دوم مهر ماه روزنامه عصرانقلاب و سه روزنامه دیگر به دستور «قوام» توقیف شدند و «قوام» در اعلامیه‌ای که در ششم مهر ماه ۱۳۰۱ در روزنامه ایران بچاپ رسید، از چاپ مطالب و مقالات اهانت‌آمیز و نامستند و خالی از حقیقت برضد نمایندگان دولت انگلیس ابراز تأسف کرد و چاپ اینگونه مطالب را باعث ایجاد کدورت در سیاست خارجی دولت دانست. «دشتی» در روزنامه «شفق سرخ» (۲۴ مهر) توقیف روزنامه عصرانقلاب را بخواهش سفارت انگلیس وانمود کرد و به «قوام» و سفارت انگلیس پرخاش نمود. سفارت انگلیس در اعلامیه کوتاهی این اتهام را رد کرده نوشت هیچ خواهشی از رئیس دولت برای توقیف روزنامه عصر انقلاب نکرده و این تصمیم خود دولت بوده است و از شایعه پراکنی روزنامه شفق سرخ ابراز تأسف کرد. شایع بود، این روزنامه‌ها از سفارت شوروی الهام می‌گیرند و شاید هم پول، چون «شومیانسکی» نماینده شوروی در تهران مخالف سرسخت «قوام» بود.

«قوام» بر این اندیشه شد که دولت با اینگونه روزنامه‌ها (بقول او مغرض) برخورد قانونی داشته باشد و از طریق دادگاه تکلیف آنان را روشن کند اما در متمم قانون اساسی دادرسی مدیران روزنامه‌ها مشروط به حضور هیئت منصفه شده بود ولی تا آن سال قانونی که چگونگی تشکیل دادگاه را با حضور هیئت منصفه تعیین کند و وظایف هیئت منصفه را معلوم دارد تنظیم و تصویب نشده بود. «اسدالله‌خان قدیمی نوائی» (مشارالسلطنه) وزیردادگستری به دستور «قوام» طرح قانونی هیئت منصفه را تهیه کرد و بمجلس داد و پس از بحث و گفتگو در کمیسیونهای ویژه و در جلسه علنی مجلس، قانون هیئت منصفه در مجلس چهارم تصویب گردید. این قانون از آن پس ملاک محاکمه و رسیدگی بجرائم مطبوعاتی مدیران روزنامه‌ها شد.



## داستان «مؤسسه آزادی»

در سال ۱۳۰۳ خورشیدی یک نفر کارمند جوان و دون پایه صندوق بازنشستگی (تقاعد) که باهوش و بلندپرواز نیز بود، برای رهایی از فلاکت کارمندی، دو اتاق فوقانی در خیابان ناصرخسرو (ناصریه) اجاره کرد و یک تابلو با عنوان «مؤسسه آزادی» بر بالای در آن نصب نمود و یک میز تحریر و چند صندلی و مقداری نوشت افزار هم فراهم و امتیاز نشریه‌ای را هم بنام «نامه آزاد» از وزارت فرهنگ (معارف) به دست آورد که گاه بگاه در چهار صفحه انتشار میداد و خود نیز در آن سال شناسنامه گرفت و نام خانوادگی «آزاد» اختیار کرد، نام اصلیش «افراسیاب خان» بود، او باهوش و جسور و در بحث و گفتگو تا حدی چیره و شماری از همکاران خود را به گرد خویش جمع کرده بود و گاهی در برخی از دعاوی کوچک حقوقی یا جزائی مربوط به همکاران یا بستگان همکارانش بعنوان وکیل برای دفاع از آنان نیز شرکت میکرد. در آن زمان هنوز ضوابطی برای وکالت دادگستری تنظیم نشده و جواز وکالت مطالبه نمی‌شد.

افراسیاب خان بنام «مدیر مؤسسه آزادی» گاهی به وزارت خانه‌ها نامه‌پرانی میکرد و در بعضی جریانهای کوچک مربوط به همان همکارانش انتقاد یا توصیه می‌نمود و شماری ارباب رجوع هم پیدا کرده بود و درآمدی هم داشت، ولی او طالب یک پیشرفت سریع اجتماعی بود، برای رسیدن باین هدف اندیشه‌ای کرد و گامی برداشت.

روز ۱۶ - اردی بهشت ۱۳۰۴ «سرپرسی لرن» (Sir Percy Lorane) وزیر مختار انگلیس این نامه را بوسیله مأمور انتظامات سفارت از «مدیر مؤسسه

مؤسسه

تاریخ ۱۹۰۴ برج اردیبهشت ۱۳۰۴  
ضمیمه

# آزادی

اداره .....  
نمره ۴۴۴۴

جناب آقای درختیار لیت فحمه ابراهیم گلستان داماد

اینجانب برابر تمام مقتضای کفر از عصب و حسیته لکس در مرضی امر حق  
که ضمه خواند نزد درود با نابع دولت فحمه متوجه موقت حضور را با جناب  
لایم سه اند هر چند غیر لایم عید فحمه نه در حالت بد نظارت و بد نظارت  
برابر مقامات وقت و ده تنه است منور فحمه در دست راه ضایع وقت و در  
طبع دهنه تا فرق به صحرای در دست لکس

لکس  
۱۹/۲/۱۳۰۴

نامه مدیر مؤسسه آزادی به وزیر مختار انگلیس

شماره تلگراف « طهران - آزاد »

آزادی» دریافت داشت.

جناب آقای وزیرمختار دولت فخمه امپراتوری انگلستان دام اقباله. اینجانب برای انجام مقصود یک نفر از اعضای جمعیت آزادی در موضوع امری حقوقی که جنبه جزائی نیز دارد، و مربوط به اتباع دولت فخمه می‌شود، ملاقات خصوصی را با جنابعالی لازم میدانم، هر روزه غیر از ایام جمعه و شنبه، از ساعت دو تا ده بعدازظهر برای ملاقات وقت دارد، متمنی است مقرر فرمایید، هر ساعتی را که جنابعالی وقت دارید اطلاع دهند تا شرفیابی حاصل نماید. مدیر مؤسسه آزادی - امضاء - آزاد ۱۶/۲/۴۰.

برای وزیرمختار انگلیس هم مؤسسه آزادی و هم مدیر آن مؤسسه مجهول بود و بدیهی است، وزیرمختار حاضر نمی‌شد با چنین کسانی ملاقات کند. در همین حال این تقاضا برای او عجیب و موضوع تقاضا نیز بی‌معنی بود. وزیرمختار نامه مدیر مؤسسه آزادی را برای نخست‌وزیر فرستاد و خواست اطلاعاتی درباره «مؤسسه آزادی» و مدیر آن در اختیار سفارت گذارده شود و نوشت بهیچوجه حاضر بملاقات با چنین اشخاصی نیستم.

شهربانی بشناسایی نویسنده نامه برخاست، اداره آگاهی (تأمینات) در اطراف مؤسسه گمنام آزادی و مدیر آن به جستجو پرداخت و وقتی محل مؤسسه را پیدا کرد و مدیر آن را شناخت، روز ۲۴ - اردیبهشت او را به آگاهی جلب کرده از او به تحقیقات پرداخت و پس از انجام تحقیقات، معلوم شد او کارمند دون‌پایه (عضو دون اشل) صندوق بازنشستگی می‌باشد و بعنوان مؤسسه آزادی و وکیل مدافع پولهایی هم بدست می‌آورد، و قصد او از تقاضای ملاقات وزیرمختار انگلیس، یافتن «نردبان ترقی» بوده است.

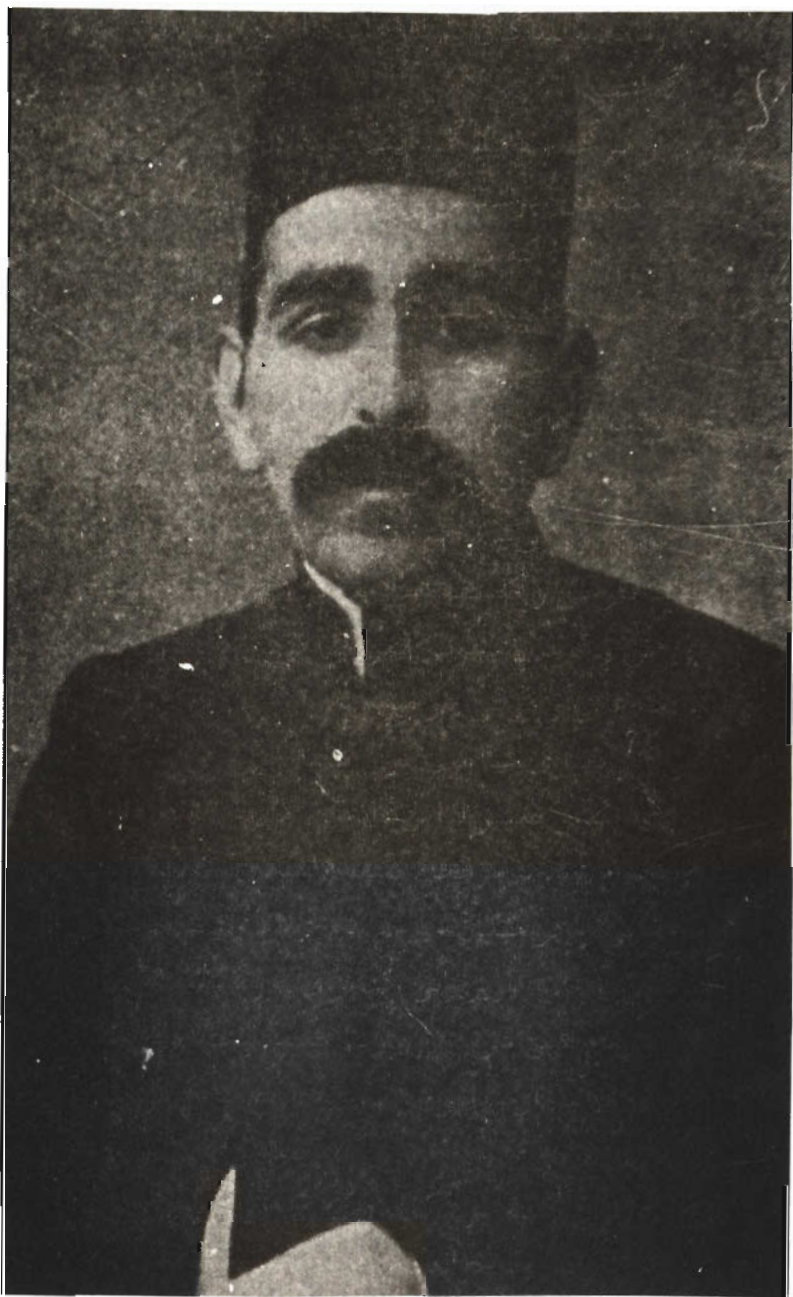
افراسیاب خان پس از یک روز بازداشت و چند ساعت تحقیق و توقیف امتیاز روزنامه او (به دلیل عدم صلاحیت) و سپردن تعهد که با سفارتخانه‌ها مکاتبه و مراجعه نکند با سپردن کفیل آزاد شد و پرونده او را به دادسرا (مدعی‌العمومی) فرستادند. تابلو مؤسسه آزادی همانروز از سوی شهربانی (نظمیه)

بزیر کشیده شد و موضوع بسفارت انگلیس اطلاع داده شد. افراسیاب خان بعدها در حالیکه خدمت دولت را ترک گفته جواز وکالت گرفته بود سالها در تهران بوکالت می‌پرداخت. او با زبان آوری و استدلال‌های قانونی و مطالعه قوانین حقوقی و جلب اعتماد موکلین، تا اندازه‌ای در کار خود موفق بود و بیشتر در امور حقوقی وکالت می‌پذیرفت و درسی و چند سال پیش درگذشت. او اهل لاهیجان بود و شنیدم کتابی هم دربارهٔ نهضت جنگل نوشته و بچاپ رسانده است ولی آن کتاب را ندیده‌ام.

## چرا «سلیمان میرزا» در مجلس مؤسسان اول رأی کبود داد؟

«سلیمان محسن اسکندری» معروف به «سلیمان میرزا» از دودمان قاجار و از طبقه نیمه اعیان و از بازیگران سیاسی دوران مشروطه و از سران حزب دمکرات بود. در ۱۲۹۴ خ پس از اینکه «حسن مستوفی» (مستوفی‌الممالک) برخلاف اصل بیطرفی که دولت ایران در آغاز جنگ جهانی اول پیش گرفته بود، با «پرنس رویس» وزیرمختار آلمان قرارداد محرمانه اقتصادی و نظامی بست و تهران در معرض تهدید قوای روس قرار گرفت و «مستوفی به تغییر پایتخت به اصفهان مصمم شد و بیشتر نمایندگان مجلس سوم از تهران مهاجرت کردند»، «سلیمان میرزا» هم از کسانی بود که بحمايت از سیاست آلمان برخاست و با کمک مالی سفارت آلمان از تهران به قم مهاجرت کرد و به اتفاق فطن‌الملک و وحیدالملک و سلیمان خان میکده و چند نفر دیگر در عمارت کلاه فرنگی قم کمیته دفاع ملی تشکیل داد، سپس به اصفهان رفت و از آن پس بحکومت موقتی نظام‌السلطنه در کرمانشاه پیوست، چندی هم به اسارت انگلیس‌ها درآمد، در دوره چهارم و پنجم مجلس شورای ملی از تهران به وکالت انتخاب شد، از آبان ۱۳۰۲ تا فروردین ۱۳۰۳ در کابینه «سردارسپه» وزیرفرهنگ (معارف) بود، در ۱۳۱۸ بر اثر فلج قسمتی از بدن خانه‌نشین شد و در خرداد ۱۳۲۱ نخستین سازمان حزب توده را در خانه خود (در خیابان ژاله) بنیاد نهاد و در بهمن ماه ۱۳۲۲ درگذشت ولی او در تاریخ بیست ساله بعد از مشروطه ایران صاحب نام است.

وقتی در جلسه نهم آبان ۱۳۰۴ مجلس شورای ملی با تصویب ماده واحده انقراض پادشاهی قاجار اعلام گردید و در آن ماده واحده تعیین تکلیف قطعی حکومت ایران بعهده مجلس مؤسسان گذارده شد و حکومت موقت به



سليمان ميرزا اسكندري

«رضاخان پهلوی» نخست‌وزیر وقت تفویض گردید سلیمان میرزا هم بآن ماده واحده رأی موافق داد. «محمدعلی فروغی» کفیل نخست‌وزیری شد و یک هفته بعد موجبات انتخاب نمایندگان مؤسسان در سراسر کشور فراهم آمد و نمایندگان مؤسسان اول انتخاب شدند. شماری از نمایندگان اهل محل مورد انتخاب نبودند و معروفیت و شهرتی در محل نداشتند. شمار نمایندگان مؤسسان دویست و شصت نفر (دو برابر شمار نمایندگان مجلس شورا) و سی نفرشان منتخب مردم تهران بودند، در میان این سی نفر چند تن از سیاستمداران و بازرگانان و روحانیون معروف تهران دیده می‌شدند، (داور - ادیب‌السلطنه - سلیمان میرزا - مشارالدوله حکمت - رضاقلیخان هدایت - حاج محمدتقی بنکدار - حاج رحیم آقا اتحادیه - حاج امین‌الضرب - امیرهمایون بوشهری - میرسید محمدبهبهانی - شیخ محمدحسین یزدی - آقا ضیاءالدین نوری - آیت‌الله‌زاده شیرازی.

در میان نمایندگان برگزیده شهرستانها نیز چهره‌های معروف چون، صولت‌الدوله - سهام‌السلطان - شیخ خزعل - قوام‌الملک شیرازی - صارم‌الدوله مسعود - نجفقلی بختیار صمصام - دادگر - تدین - میرزا رضاخان افشار - معتمدالسلطنه - دیوان بیگی - آصف کردستانی - سید کاظم یزدی - ارباب کیسخر - آیت‌الله‌زاده کفائی - محمدعلی میرزا دولتشاهی و حاج حسین آقاملک - رهنما - حائری‌زاده - دکتر امیراعلم - رضا تجدد - میرزا حسینخان موقر و سیدمهدی عمادالسلطنه فاطمی - تیمورتاش - علی‌اصغر حکمت و امام جمعه خوئی دیده می‌شدند.

مؤسسان اول روز پانزده آذر ماه ۱۳۰۴ در محل تکیه دولت (واقع در جنوب غربی میدان ارگ) - با تشریفات ویژه بوسیله رئیس حکومت موقتی گشایش یافت، در جلسه اول شیخ محمدحسین یزدی بریاست سنی و سپس میرزا صادق خان مستشارالدوله (صادق صادق) بریاست مؤسسان انتخاب گردید و در جلسه دیگر اعضای شعبه‌ها انتخاب شدند و اعتبارنامه‌های

نمایندگان تصویب شد.

در نوزدهم آذر «کمیسیون مطالعه» مرکب از دو نماینده از هر یک از شعبه‌های ششگانه، برای بررسی و مطالعه چند ماده متمم قانون اساسی که باید مورد تجدید نظر قرار گیرد، تشکیل شد. ریاست این کمیسیون را «تدین» برعهده داشت و «امین‌الضرب» نایب رئیس کمیسیون بود.

جلسه‌های مجلس مؤسسان بدون وقفه و حتی شب‌ها هم تشکیل می‌شد. کمیسیون مطالعه پس از چند روز، در اصل ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ و ۴۰ متمم قانون اساسی تغییراتی داد و طرح خود را برای تصویب مجلس مؤسسان اول تقدیم کرد. علی‌اکبر داور مخبر این کمیسیون بود. اصل ۴۰ مربوط بسوگند خوردن نایب‌السلطنه بود، طرح آن غیرلازم تشخیص داده شد.

اصل ۳۶ مربوط به تفویض سلطنت ایران به (رضاخان پهلوی) و اعقاب ذکور او - اصل ۳۷ مربوط به تعیین ولیعهد بود که این مقام به پسر ارشد شاه واگذار می‌شد که مادرش هم ایرانی باشد - اصل ۳۸ درباره سن ولیعهد در هنگام تصدی سلطنت بود که مقرر شده بود باید بیست سال تمام باشد و پیش از بیست سال تمام باید نایب‌السلطنه از سوی مجلس انتخاب شود. این هر سه ماده که بصورت ماده واحده باید یکجا تصویب می‌شد در چند جلسه مجلس مؤسسان مورد گفتگو بود. چند نماینده تقاضا کردند این سه اصل از هم تفکیک و جداگانه برای تصویب مطرح شود ولی اکثریت قریب به اتفاق این پیشنهاد را رد کرد.

«سلیمان میرزا» با اصل ۳۷ مخالف بود و در توضیح نظریه خود در مجلس گفت: در تفویض حکومت به شخص «آقای پهلوی» کاملاً موافقم زیرا مدت سه سال همه وقت از مدافعین ایشان و کارهایی که در صلاح مملکت کرده‌اند بوده‌ام، و بواسطه خدماتیکه در برانداختن ملوک‌الطوئافی و بسط امنیت در سراسر مملکت و ایجاد مرکزیت نموده‌اند در مجلس شورای ملی به ماده واحده (انقراض سلطنت قاجاریه) رأی دادم ولی این مواد را باید تجزیه کرد و

چون نمی‌خواهید تجزیه کنید تصمیم گرفته‌ام از دادن رأی به کلیه مواد امتناع کنم، زیرا اولاً تعیین ولیعهد باید با مجلس باشد و در صورتیکه این پیشنهاد پذیرفته نشود ماده مربوط به تعیین ولیعهد از نظر طرفداران آنهم ناقص است، زیرا اولاد ارشد شاه ممکن است ابله باشد، دیوانه باشد، یا ناقص‌الخلقه باشد، فرض کنید پسر بزرگتر شاه دیوانه یا کر یا کور یا علیل باشد، آیا باید اختیار مملکت به چنین کسی داده شود؟ برای اینکه پسر بزرگتر پادشاه است! بدیهی است یک مملکت نمی‌تواند برای چندین سال یک رئیس دیوانه یا ناقص داشته باشد. یکی از نمایندگان نیز پیشنهاد کرد، ولایتعهد با پسر لایق‌تر شاه باشد و شرط سنی و ارشد بودن برداشته شود. داور، تدین، یاسایی، سید یعقوب انوار، شیخ جلال نهاوندی و چند نماینده دیگر در این باره توضیحاتی دادند و مجلس مؤسسان با نظر اکثریت قریب به اتفاق طرح سه اصل یاد شده را در روز ۲۴ - آذر ماه ۱۳۰۴ یکجا مطرح کرد و با ورقه سفید رأی گرفت، رأی‌ها را میرزا شهاب کرمانی<sup>۱</sup> و ابوطالب شیروانی شمارش کردند دویست و پنجاه و هفت رأی سفید و سه رأی کبود بود. گرچه در اوراق رأی نام رأی دهنده مشخص نبود ولی یکی از سه رأی کبود، از آن سلیمان میرزا بود که خود قبلاً در مجلس گفت: بواسطه تفکیک نشدن اصول سه گانه بالا رأی نخواهد داد. در ۱۳۱۷ هم که نویسنده با او دیدار داشتم، در بحث از گذشته‌ها وقتی سخن از مؤسسان اول بمیان آمد، از اصل ۳۷ متمم قانون اساسی بسختی انتقاد کرد و ضمن پاره‌ای انتقادهای دیگر گفت: در مؤسسان یکی از سه رأی کبود را من دادم، چون با اصل ۳۶ موافق بودم ولی با اصل ۳۷ و ۳۸ مربوط به ولیعهد موافق نبودم و چون این سه اصل یکجا مطرح شد ناچار رأی مخالف دادم، گفته می‌شد دو رأی مخالف دیگر از امام جمعه خویی و امام جمعه شیراز بوده است. جواد امامی پسر امام جمعه خویی نیز وکیل مؤسسان بود. هیئت رئیسه مؤسسان با تشریفات همان روز اصول اصلاح شده متمم قانون اساسی را به

«رضاشاه» تقدیم کرد و او نیز در عصر همانروز در مجلس شورای ملی سوگند یاد نمود و پادشاهی پرحادثه و پرماجرایی خود را آغاز کرد. شماری قابل توجه از نمایندگان مؤسسان اول در انتخاب دوره ششم بنمایندگی مجلس انتخاب شدند، مثل اعظم زنگنه، از کرمانشاه - احمد اعتبار، از بروجرد - مخبر فرهمند، از همدان - هاشم ملک مدنی، از ملایر - محمد هاشم میرزا افسر، از نیشابور - جواد امامی، از خوی - سید یعقوب انوار، از شیراز - ابوطالب شیروانی، از شهرضای اصفهان - صدرالاسلام کازرونی، از بندرعباس - یاسایی، از سمنان - ضیاءالواعظین، از آباده - محمود رضا (طلوع)، از لاهیجان - عدل‌الملک دادگر، از بابل - محمد علی میرزا دولتشاهی، از کرمانشاه - سیدابولحسن حائری زاده، از یزد - سید کاظم جلیلی از یزد - حسین جلالی، از اصفهان - سید محمد تدین، از بیرجند، عمادی، از ساری - عماد السلطنه فاطمی، از اصفهان - سید اسماعیل شیخ الاسلام، از ملایر - میرزا عبدالعزیز صدرالعلماء، از سقز و بانه - اسکندر مقدم، از مراغه، و. و. و. چندین نفر از اینان در دوره پنجم هم در مجلس شرکت داشتند.

## سه روز در خدمت عارف

میرزا ابوالقاسم عارف قزوینی شاعر ملی و مبتکر ترانه‌های میهنی و سیاسی که در دوران انقلاب مشروطه شهرتی بسزا یافت، در واپسین سالهای زندگی در همدان میزیست و گویا به دستور دولت ناچار از اقامت در همدان بود. پیش از آن هم دو سال در بروجرد بود ولی او خود هوای لطیف همدان و منظره‌های زیبای دامنه‌الوند را دوست داشت و به لطافت هوا و منظره دلپذیر «دره مرادیگ» چندان دل بسته بود که آرزو میکرد یکی از کشاورزان آن روستا باشد.

عارف، در بیرون شهر همدان در یک قلعه کوچک روستایی بنام «قلعه کاظم خان سلطان» زندگی میکرد. «اسماعیل خان مشیری» مالک آن قلعه، دو اطاق در یکی از برجهای قلعه در اختیار او گذارده بود. این دو اطاق کوچک روستایی در اشکوب دوم و پنجره‌های آن رو به «دره مرادیگ» باز می‌شد.

عارف با جیران خدمتکار وفادار خود سالها در آنجا بسر می‌برد. دوستان انگشت‌شماری داشت که گاه بیدار او میرفتند یکی از آنان «فریدالدوله» لیدر حزب دمکرات آن شهر بود، دیگری دکتر بدیع، پزشک مسیحی و معروف همدان بود که با مهربانی درمان و داروی عارف را به عهده داشت. یکی دیگر نیز اسدالله خان نیکو بود پسر منصور لشکر همدانی که در اداره پست همدان کار می‌کرد. از سوی دولت ماهیانه «چهل تومان» برای هزینه عارف به او داده می‌شد.

از دوستان دیگر عارف «میرزا حسین‌خان امید» و «رحیم نامور» و «شیخ محمود عطار» را بیاد دارم. یکی دیگر از ارادتمندان عارف «عبدالله میرزا



ابوالقاسم عارف



فخرالدين صفائي

سالاری» بود که اهل ملایر بود و چون بیشتر در روستای «گنبد» میان راه ملایر-همدان میزیست به «عبدالله میرزای گنبدی» شهرت داشت. «عبدالله میرزا» از تیره قاجار و مردی باذوق و بلندنظر بود. زمستان را در ملایر بسر می برد و بهار و تابستان را در روستای گنبد میزیست و گاهی به همدان میرفت و از فراورده های روستای خود عسل و کره و نان شیرینی برای عارف می برد. بارها از عارف خواسته بود که چند روز تابستان به روستای گنبد سفر کند و مهمان او باشد. اما عارف بر اثر افسردگی روحی و رنجوری طفره میرفت. سرانجام این دعوت را در تیر ماه ۱۳۰۷ پذیرفت و در نیمه تیر ماه بود که عارف بر آن شد تا چند روز در روستای گنبد مهمان عبدالله میرزا باشد. عبدالله میرزا برای آنکه عارف تنها نباشد، نامه ای از گنبد به «مهدی مصدقی»، داماد خود که از مالکان باذوق و از دودمانی اصیل بود نوشته و از او خواست چند روز از نیمه تیر ماه برای مصاحبت با عارف از ملایر به گنبد برود و از پدرم (میرزا فخرالدین صفایی) نیز بمناسبت پیشینه دوستی برای این مهمانی دعوت کرد. پدرم مشرب عرفانی داشت و بجز پیشه قضاوت ادیب و خوشنویس و خوش آوا بود و مثنوی را بسیار باحال و گیرا می خواند. مصدقی و پدرم هر دو با خشنودی این دعوت را پذیرفتند. من در آنروزها کلاس سوم دبیرستان آمریکایی را گذرانده و در تعطیلات تابستانی در ملایر بسر می بردم. چون فریفته شهرت عارف و ترانه های پرشور او بودم از پدرم خواستم مرا به همراه خود ببرد. پدرم خواهش مرا به مصدقی گفت او نیز موافقت کرد و بامداد چهاردهم تیر ماه با کالسکه شخصی مصدقی رهسپار گنبد شدیم که تا ملایر نزدیک پنجاه کیلومتر فاصله داشت. این سفر از بامداد تا نزدیک غروب طول کشید. هنگام غروب وارد روستای گنبد شدیم و شب در خانه عبدالله میرزا در بالای پشت بام در هوای لطیف و صاف تابستانی و زیر آسمان پرستاره بسر بردیم. نیمروز نیز نهار را در خانه عبدالله میرزا خوردیم. ساعت دو پس از نیمروز پانزدهم تیر ماه عارف بوسیله یک درشکه وارد روستای گنبد شد. عبدالله میرزا و مصدقی و

پدرم و من و کدخدای روستا به پیشواز عارف رفتیم. عبدالله میرزا کرایه درشکه و انعام درشکه‌چی را داد و او به همدان بازگشت. عارف با عبدالله میرزا روبوسی کرد و او نیز پدرم و مصدقی و مرا به او معرفی نمود. عارف دست مصدقی و پدرم را فشرد و با من نیز محبت نمود و بسوی خانه عبدالله میرزا روانه شدیم. عارف بسیار خسته بنظر میرسید. او در آن هنگام شاید پنجاه ساله بود. ولی رخساره درهم شکسته و چهره استخوانی و چشمان کم فروغ، او را بسیار پیر و فرسوده نشان میداد و آثار رنجهای روحی در قیافه غمگین او دیده می‌شد. نهار اندکی خورد و پای سفره تریاک نشست و پس از کشیدن چند بست تریاک ناب که پدرم نیز با او همکاری میکرد کم کم سرحال آمد و زمزمه را آغاز کرد و با صدایی پرسوز و لرزان و گیرا چند بیت از شعرها و غزلهای خود را خواند و هنگامی که این بیت را می‌خواند:

« محیط گریه و اندوه و غصه و محنم      کسی که یک نفس آسودگی ندید منم »  
قطره‌های اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد. شاعر طی سه روز در روستای گنبد بود، روزها هنگام نهار در بیشه سرسبز بساط نهار و پس از نهار بساط وافور گسترده می‌شد. عارف و عبدالله میرزا و پدرم تریاک می‌کشیدند ولی عارف افراطی بود، مصدقی هم از روی تفتن گاه با آنان همکاری می‌کرد. شبها هم در پشت‌بام خانه عبدالله میرزا بساط شام و وافور گسترده بود. عارف چه روزها و چه شبها همینکه چند بست تریاک پیایی می‌کشید به نشاط می‌آمد و گاه از پیکار آزادیخواهان راستین در راه بدست آوردن مشروطه و حکومت پارلمانی و گاه از ساده دلی خود و برخی از آزادیخواهان با ایمان و گاه از فریبکاری و فرصت‌طلبی گروهی سیاست‌پیشگان حرفه‌یی که در جهت جاه‌طلبی و منافع خود جنبش مشروطه را به بیراهه می‌بردند و گاه از نقش ضد مشروطه و مرتجعین و گاه از جهل و ناسپاسی مردم سخن میگفت و از خیانت برخی از رجال یاد میکرد و گاه با تأثر میگفت: این مردم بی‌عقیده، طماع و جاهل، معنی میهن و ملیت و فرهنگ را نمی‌فهمند. عارف پس از گفتن اینگونه

سخنان خاموش می‌شد و نقش اندوهی عمیق بر چهره‌اش نمودار می‌گردید و گاه بی‌اختیار گریه میکرد و تکیه کلامش «ای داد بیداد» بود، در چنین هنگامی برای آنکه از تأثر عارف کاسته شود پدرم با صدای گرم و خوش مثنوی می‌خواند و گاه مصدقی اشعار ظریف و زیبای خسرو شیرین حکیم نظامی را با لحن هم‌نوی ترانه‌های باباطاهر بر زبان می‌آورد. عارف خشنود می‌شد و از همدمی این چند یار متجانس اظهار خرسندی میکرد. روز سوم اقامت عارف پس از خوردن نهار در بیشه هنگامی که پای بساط تریاک بود، عبدالله میرزا از وام سنگین خود و فشار بستانکاران سخن میگفت و گفت «می‌خواهم روستای گنبد را بفروشم، وامهای خود را بدهم و با بازمانده پول آن، روستای کوچک «وارونه» را که چند فرسنگ آنطرف‌تر است خریداری کنم، عارف که با من سخنان عبدالله میرزا را گوش میداد، رو به او کرده و گفت: شازده

هزار گنبد اگر میکنی تو وارونه نتیجه‌ای ندهد، چونکه بخت وارون است بامداد نوزدهم تیرماه همه با عبدالله میرزا خداحافظی کرده با کالسکه مصدقی رهسپار همدان شدیم، عارف در جلو اقامتگاهش (قلعه کاظم خان سلطان) پیاده شد و با ما خداحافظی کرد. مصدقی و پدرم و من یک شب در همدان در خانه «میرزا کاظم خان شاملو» متصدی (موقوفات اختصاصی شاملو) بسر برده روز بعد رهسپار ملایر شدیم.<sup>۱</sup>

---

۱ - عارف در بهمن ۱۳۱۲ در همدان درگذشت. قبر او در حیاط آرامگاه بوعلی میباشد.



## «سیمتقو» کی بود؟ و چگونه کشته شد؟

«اسماعیل اقا سیمتقو» برادر «جعفر آقا» و پسر «محمد آقا شکاک» رئیس ایل کردهای «آدوالی» مرکزشان در پیرامون سلماس (شاپور) و خوی و ماکو بود و در سلماس املاک زیاد داشتند. اینان ایرانی ولی پناهنده به عثمانی بودند و سالها خوی و سلماس و ارومیه میدان تاخت و تاز آنها بود و پس از کشتار مردم و غارت اموالشان بخاک عثمانی باز می گشتند.

حکومت آذربایجان بارها در صدد دفع «جعفر آقا» برآمد. یکبار در امرداد ۱۲۸۳ خ «محمد علی میرزا ولیعهد»، «سالار مخم» (کشیکچی باشی) را مأمور سرکوب او نمود. «جعفر آقا» پس از غارت خوی و سلماس در قلعه جهریق موضع گرفته بود. از بامداد پنجشنبه چهاردهم امرداد قلعه جهریق از سوی سپاهیان «سالار مخم» محاصره شد و تیراندازی میان سپاهیان «ولیعهد» و افراد مسلح «جعفر آقا» تا هنگام غروب ادامه یافت. و شماری تلفات بر یاران «جعفر آقا» وارد آمد. «جعفر آقا» برای «سالار مخم» پیغام فرستاد و پیشنهاد کرد تیراندازی متوقف شود و او فردا (جمعه) بدیدار «سالار مخم» برود و درباره شرایط تسلیم خود گفتگو کند.

«سالار» پذیرفت، ولی «جعفر آقا» خود و یارانش شبانه از بیراهه بخاک

عثمانی گریختند.<sup>۱</sup>

---

۱ - جعفر آقا داماد شیخ عبیداله کرد بود که او نیز در میان کردها نفوذ داشت و رهبر مذهبی آنان بود و سالها در مرزهای آذربایجان غربی برای ایران ایجاد مزاحمت می نمود. در زمان ناصرالدین شاه در مهرماه ۱۲۶۰ خ امیر نظام گروسی با خدعه او را به تبریز، بمهمانی دعوت کرد و کشت. و پس از او سالیان چند «شیخ صدیق» فرزندش جانشین او بود.



اسماعیل آقا سیمتقو

در سال ۱۲۸۴ خ «حسینقلیخان نظام السلطنه» پیشکار آذربایجان «جعفر آقا» را برای گفتگو به تبریز دعوت کرده باو تأمین داد و در صفحه اول یک قرآن سوگندنامه و تأمین نامه نوشت و برای او فرستاد و وعده داد که بمقام «ایلخانی» طایفه خود از سوی «شاه» منصوب شود و دولت ایران باو همه گونه مساعدت نماید. «جعفر آقا» در شهریور ماه با چند صد نفر افراد مسلح خود وارد تبریز شد و مانند یک شخصیت برجسته از سوی حکومت مورد استقبال قرار گرفت. خانه مجللی برای سکونت او اختصاص داده شده بود، نماینده «نظام السلطنه» و رؤسای ادارات تبریز از او دیدن کردند و برای او مهمانی‌ها برپا داشتند، او در مهمانی‌ها مشروب می نوشید و همیشه یک جام طلای کوچک برای اینکار همراه خود داشت و این جام را در پر شال خود پنهان میکرد. ضیافت‌ها و مهربانی‌ها و هدایایی که از سوی عوامل حکومت به جعفر آقا داده می شد او را به حسن نیت و مساعدت حکومت آذربایجان مطمئن ساخت و اعتمادش تا بدان پایه رسید که در مهمانی‌ها بدون اسکورت و اسلحه رفت و آمد میکرد، غافل از اینکه برای او چه نقشه‌ای طرح کرده‌اند.

شبى تنها با چند گماشته مسلح و با برادر شانزده ساله‌اش (اسماعیل آقا) در یک مهمانی شرکت کرد و گفت و شنید و رجز خواند. هنگامیکه مشغول باده‌نوشی و خوردن غذا بود، بر اساس نقشه‌ای که نظام السلطنه طرح کرده بود، از سوی میزبان هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد، دو نفر از گماشتگانش که با شنیدن صدای گلوله بآن اتاق شتافتند نیز کشته شدند و برادرش (اسماعیل آقا) و چند گماشته دیگر او فرار کردند، و دیگر افراد مسلح او در همان ساختمانی که مسکن داشتند دستگیر و خلع سلاح شدند.

به دستور حکومت آذربایجان پیکر بیجان «جعفر آقا» را دو پاره کرده و با پا از کنار دروازه سربازخانه قدیم تبریز آویزان نموده و چند روز در معرض تماشای مردم گذاشتند تا یاغیان کيفر یاغیگری را ببینند.

«اسماعیل آقا سیمتقو» از همان اوقات سوگند خورد که برای خونخواهی

برادرش از پای ننشیند. او در طایفه خود جای برادر را گرفت و کم کم کردهای مسلح سواره و پیاده گرد خود جمع کرد و در ۱۲۹۶ و ۱۲۹۷ خ چند بار به سلماس (شاپور) و خوی و ارومیه یورش برد و آنچه پول نقد و اموال سبک و قیمتی در اداره مالیه یا ادارات دیگر یا در خانه‌ها و تجارتخانه‌های شهر بود بغارت برد. عده‌ای را کشت و چند زن و دختر جوان به اسارت برد.

تاخت و تاز «سیمتقو» در آذربایجان غربی ده سال ادامه داشت و هر وقت حکومت آذربایجان به صدد سرکوبی او برمیآمد به اقامتگاه خود (ویزاکور) بین سرحد ترکیه و عراق می‌گریخت و در زیر حمایت دولت ترکیه بود.

در سال ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ که ارتش نوین ایران مأمور خلع سلاح عشایر شد، برای خلع سلاح سیمتقو و یارانش لشکر آذربایجان اقدام کرد و یکبار هم «سرتیپ امان‌اله جهانبانی» بتعقیب او پرداخت ولی او به همان پناهگاه خود در خاک ترکیه گریخت و باز در هر فرصتی از تجاوز بنقاط مرزی ایران خودداری نمیکرد.

در اردیبهشت ۱۳۰۹ بر اثر زلزله‌ای مهیب و ویرانگر سلماس (شاپور) بسختی ویران شد. «دکتر امیراعلم» پزشک ارتش که از سوی دولت برای بازدید مناطق زلزله‌زده و تهیه گزارش، با هواپیمای ارتشی بمحل رفت، در گزارش خود تلفات و خرابی‌های ناشی از زلزله را وحشتناک توصیف کرد و نوشت: تکان زمین همچنان ادامه دارد و در هر دقیقه است و باعث تغییر وضع کلی در محل گردیده است.

«سیمتقو» که املاکش در سلماس ویران و بسیاری از بستگانش دچار آفت زلزله شده بودند، نامه‌ای برای سرهنگ صادق خان (کوپال) فرماندار و رئیس پادگان «اشنویه» نوشت و از فرمانده لشکر شمال غرب در ارومیه خواست دولت تقصیرهای گذشته او را عفو کند و اجازه دهد او برای سرکشی به املاکش و برای کمک به بستگان زلزله‌زده خود که بسیاری از آنان نیز زیر

آوار مانده بودند به ایران بیاید.

فرمانده لشکر شمال غرب «سرتیپ حسن مقدم مراغه» (ظفرالدوله) بی آنکه از عفو سخنی بمیان آورد، به «سیمتقو» نامه‌ای نوشت و باو اجازه بازگشت و وعده مساعدت داد. این نامه بوسیله فرمانده پادگان «اشنویه» برای «سیمتقو» فرستاده شد و برای پذیرایی او به فرمانده پادگان اشنویه تعلیمات داده شد (و هم تعلیمات محرمانه برای پذیرایی نهایی). فرماندهان ارتش معتقد بودند و پیشینه «سیمتقو» هم گواه بود که آرام نخواهد نشست و پس از مدتی اقامت، کردها را در مرزهای آذربایجان غربی به شورش و غارت و آشوب وادار خواهد کرد و مشکلاتی برای دولت ایران فراهم خواهد ساخت.

«سیمتقو» پس از دریافت دعوتنامه، همراه چهارصد سوار و سیصد پیاده مسلح وارد اشنویه شد، فرمانده پادگان از او استقبال کرد و یک خانه بزرگ با تمام لوازم در اختیار او گذارده شد، او قصد رفتن به سلماس را داشت، پس از پنج روز پذیرایی مجلل، فرمانده پادگان اطلاع داد که فرمانده قشون آذربایجان غربی برای دیدار او به «اشنویه» خواهد آمد و از «سیمتقو» خواهش کرد، در آن روز به استقبال فرمانده بروند و پس از آن به سلماس عزیمت کند. «سیمتقو» که انتظار مساعدتهای بسیار داشت این پیشنهاد را پذیرفت و بامداد ۲۸ تیرماه ۱۳۰۹ با چند نفر از همراهان از جمله «خورشید بیگ» رئیس ایل کرد هارکی و یک اسکورت پنجاه نفری سواران مسلح با فرمانده پادگان اشنویه، که او نیز یک گروهان سرباز مسلح سوار همراه داشت، برای استقبال از فرمانده قوای آذربایجان به بیرون شهر و به راهی که بسوی ارومیه می‌رود رهسپار شدند. پسر شانزده ساله‌اش نیز همراه او بود.

پس از آنکه چندین کیلومتر از شهر دور شدند، سواری شتابان از راه رسید و به فرمانده پادگان اطلاع داد که اتومبیل فرمانده قوای آذربایجان در بین راه خراب شده و فردا وارد خواهند شد، فرمانده پادگان موضوع را به «سیمتقو» گفت و تصمیم گرفتند به «اشنویه» باز گردند و فردا بار دیگر برای استقبال

بیایند. فرمانده پادگان با سواران خود به بهانه سرکشی به یک پست نظامی از سیمتقو جدا شد و سیمتقو و همراهانش در راه بازگشت به اشنویه براه خود ادامه دادند، در حالی که دهها نفر مسلح در گودالهای کنار جاده سنگر گرفته و کمین کرده بودند. سیمتقو بلندبالا و قوی هیکل که سه قطار فشنگ بر کمر بسته و یک قطار فشنگ هم حمایل وار بر خود آویخته و دستمال بزرگ ابریشمی بعدادت کردها بر گرد سر بسته بود، چون یکی از قهرمانان محلی بنظر میرسید و با ابهت روی اسب خود نشسته بود، ناگهان یک عکاس پیدا شد (و گویا از توی گودالها بیرون آمده بود) عکاس با دوربین و سه پایه خود جلو «سیمتقو» ظاهر شد، تعظیم و تواضع کرد و اجازه خواست از این سردار رشید، همچنان که بر روی اسب خود نشسته بود یک عکس بگیرد. «سیمتقو» تردید داشت ولی با اصرار عکاس سرانجام پذیرفت، و هیچ نیندیشید که این عکاس در آنوقت روز با دوربین و سه پایه اش از کجا در آن بیابان سبز شده است «سیمتقو» برای گرفتن عکس اسب را از حرکت بازداشت و محکم بر روی زین اسب نشست، سواران و همراهان او هم همه متوجه این منظره عکس برداری بودند، در همان لحظاتی که عکاسباشی پشت دوربین و زیر پرده سیاه که روی سر خود و روی ذره بین عکاسی کشیده بود، مشغول فوت و فن کار خود بود، و همه چشمها و حواسها با توجه داشت، ناگهان از توی گودالهای کنار جاده صدها گلوله بسوی «سیمتقو» شلیک شد. «خورشید آقا» و سیزده نفر سواران «سیمتقو» جابجا کشته شدند. بازو، سینه و ران «سیمتقو» هدف گلوله قرار گرفت ولی او بر روی اسب همچنان تیراندازی میکرد و پس از نیم ساعت مقاومت بر اثر خونریزی زیاد از اسب بزیر افتاد.<sup>۱</sup> با برخاستن صدای شلیک نخستین گلوله عکاس ناپدید شد و دوربین و سه پایه و پرده سیاهش در همانجا بر

۱ - مهدقلی هدایت در برگ ۳۸۵ کتاب «خاطرات و خطرات» از حادثه قتل سیمتقو با یک اشاره کوتاه رد شده و آنرا جزو وقایع اسفندماه ۱۳۰۷ شمرد و یقیناً بر اثر فراموشی دچار اشتباه گردیده است، چون در نقل خاطرات گذشته حافظه هر قدر هم قوی باشد گاه دچار اشتباه می شود.

جای ماند. پسر «سیمتقو» و شماری بیشتر از سوارانش گریختند و از همان بیابان به بیرون مرز رفتند و چند صد نفر افراد سوار و پیاده مسلح او که در اشنویه بودند و از این رویداد اطلاع نداشتند بوسیله سربازان گارد اشنویه در همان ساختمان اقامتگاهشان بازداشت و پس از اندک مقاومتی خلع سلاح شدند، شماری سربازان دولتی نیز کشته و یا زخمی گردیدند. مسئله «سیمتقو» برای همیشه پایان یافت و مرزهای آذربایجان غربی از امنیت برخوردار شد ولی در همانروز که «سیمتقو» کشته شد هواپیماهای ترکیه وارد آسمان ایران شده در پیرامون سلماس و ارومیه چند نقطه و چندین چادر از ایل جلالی را بمباران کردند و «فروغی» وزیر امور خارجه بسفارت ترکیه شدیداً اعتراض کرد و وزارت امور خارجه ترکیه پاسخ داد که خلبان اشتباه کرده است.

جوانان ایل هارکی (کرد عراقی) بخونخواهی «خورشید آقا» و بستگان «سیمتقو» به خونخواهی او مدتها در مرز به تجاوز و شرارت می پرداختند ولی ارتش ایران قوی شده بود و جلو آنها را می گرفت. دولت عراق هم برای کشته شدن «خورشید آقا» به ایران اعتراض کرد<sup>۱</sup> و دو هزار لیره «دیه» می خواست، دولت ایران جواب داد خورشید آقا بارها اشنویه را غارت کرده و باید از اموال او خسارات مردم اشنویه داده شود. این اعتراض ها و کدورتها درباره امور مرزی، پس از مسافرت (ملک فیصل) پادشاه عراق به تهران (اردی بهشت ۱۳۱۱) و مسافرت «رضاشاه» به ترکیه (خرداد ۱۳۱۳) از میان برداشته شد.<sup>۲</sup>

---

۱ - مجله هفتگی «شرق نزدیک» ۱۶ اکتبر ۱۹۳۰ (۲۴ مهرماه / ۱۳۰۹) توضیح در برخی از روزنامه ها هنگام کشته شدن سیمتقو نوشتند، او را در باغی که محل سکونتش بود از پشت پنجره هدف گلوله قرار داده اند خود حسن مقدم هم نوشته بود سیمتقو و یارانش را محاصره کرده و بزندگی خیانت بارش خاتمه داده است



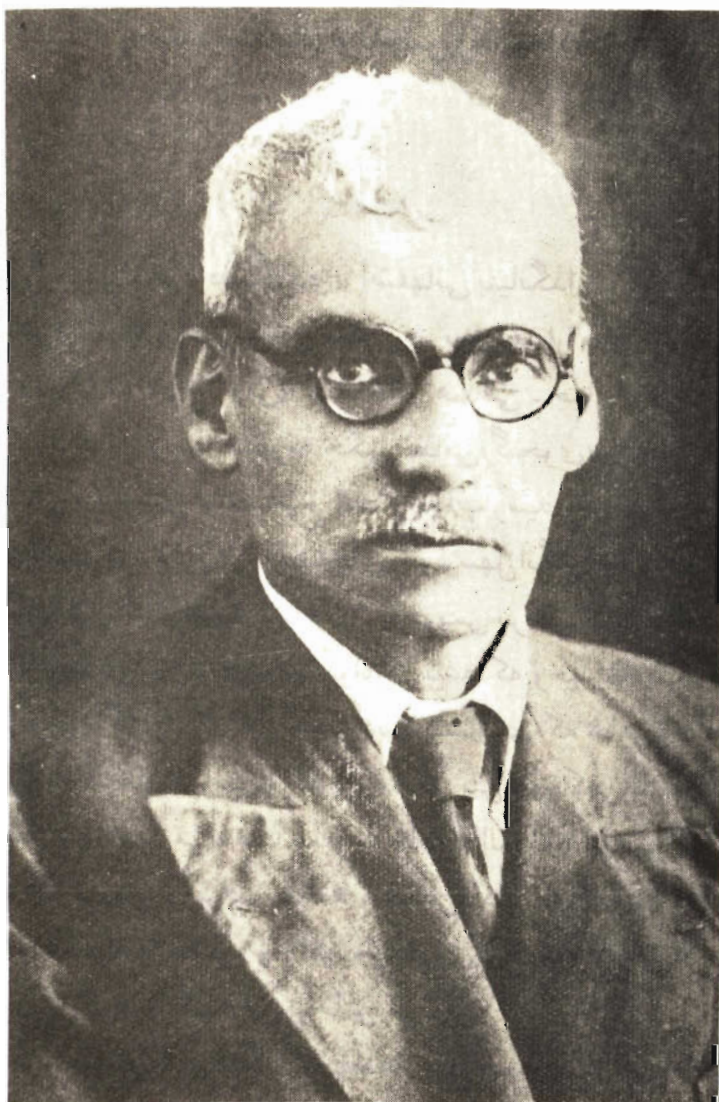
## وحید دستگردی و تدریس زادالمعاد!

«میرزا حسن وحید دستگردی» اصفهانی بنیانگذار و مدیر مجله ادبی ارمغان،<sup>۱</sup> شاعری استاد و ادیبی سخن سنج بود. بجز انتشار مجله ارمغان چندین دیوان شعر «دیوان ابوالفرج رونی» «باباطاهر همدانی - جمال الدین اصفهانی - ادیب الممالک فراهانی و پنج منظومه حکیم نظامی گنجوی» و چند اثر ارزنده دیگر با کوشش و پژوهش او تصحیح شده و بچاپ رسید و از اینراه بفرهنگ و ادب ایران خدمت کرد ولی در پژوهشهای خود سهل انگار بود و دچار اشتباه می شد. نمونه این اشتباهها بویژه در زیرنویس برخی از برگهای دیوان ادیب الممالک دیده می شود و می تواند گواه این باشد که وحید «ادیب» بود ولی محقق نبود. وحید گاه به کسانی چون ادیب پیشاوری که شاعر و دانشمندی برتر و «میرزا محمدخان قزوینی» که پژوهشگر متن های کهن فارسی بود، در نوشته ها و شعرهای خود می تاخت و نیز به «اعتمادالدوله» «یحیی قراگوزلو» وزیرفرهنگ که قزوینی را برای مطالعه و عکس برداری و تحقیق در متن های فارسی به فرانسه اعزام داشته بود و «ادیب پیشاوری» را با احترام بسیار در خانه خود نگهداری می کرد، با گستاخی پرخاش می نمود.

سرانجام چند تن از فرهنگیان انتقادهای «وحید» را به اعتمادالدوله باز گفتند و نیز باو گفتند: (وحید در دارالفنون زادالمعاد درس میدهد!) وزیر

---

۱ - مجله ارمغان چند سال پس از مرگ وحید (۱۳۲۱) با سعی محمود وحیدزاده تا ۱۳۵۷ (که وحیدزاده درگذشت) منتشر می شد و این در واقع دوره دوم مجله ارمغان بود ولی وحیدزاده با آنکه دبیر ادبیات بود سخن شناس نبود و قریحه و دانش پدر را نداشت از اینرو مقالات، اشعار و پژوهشهای ادبی دوره دوم ارمغان غالباً بی ارزش و سطحی بود.



وحید دستگردی

فرهنگ از «شمس آوری» رئیس دارالفنون خواستار تحقیق در این نکته شده بود.

«وحید» از دو سال پیش از آن تاریخ با معرفی «میرزا هادی خان حائری» که از رؤسای رده نخست فرهنگ بود هفته‌ای شش ساعت در کلاس ششم و پنجم رشته ادبی دبیرستان دارالفنون عهده‌دار تدریس بود و نیز «زادالمسافرین ناصر خسرو» را درس میداد. در یکی از روزهای اردی بهشت ۱۳۰۹ شمس آوری رئیس دارالفنون که آذربایجانی بود و اندامی درشت داشت سر زده وارد کلاس درس «وحید» شده باو گفته بود: (شما شاگردان را زادالمعاد درس میدهی؟) «وحید» با تندی باو گفته بود: مرد که بی سواد زادالمسافرین ناصر خسرو را درس میدهم نه زادالمعاد. شمس آوری از این توهین بخشم آمده سیلی محکمی بگوش وحید زده بود. وحید در برابر این اهانت با ناراحتی کتاب و اوراق خود را گرد آورده و به خانه خود بازگشته بود و دیگر به دارالفنون نرفت ولی به «تیمورتاش» وزیر مقتدر دربار، نامه‌یی نوشت و ضمن بازگویی شرح ماجرا تقاضا کرد وزیر دربار دستور دهد ماهیانه او را قطع نکنند.

من در آن هنگام محصل بودم و در همسایگی «وحید» در انتهای کوچه روحی - خیابان ایران در یک اتاق کوچک زندگی میکردم<sup>۱</sup> و نیز هفته‌یی دو روز در دفتر مجله ارمغان خدمت «وحید» میرفتم و در غلط گیری نمونه‌های چاپی و یا نوشتن آدرس مشترکان مجله با او همکاری میکردم. یک روز صبح از جلو منزل وحید می‌گذشتم «وحید» را بسیار ناراحت

۱ - وحید تا سال ۱۳۰۵ در خیابان ناصر خسرو و در یک خانه کوچک مستأجر بود و ماهی هشت تومان کرایه خانه می‌داد و دفتر مجله ارمغان در همانجا بود. در اردیبهشت ۱۳۰۵ با سه هزار تومان سه باب خانه در انتهای کوچه روحی خیابان ایران خریداری کرد. یکی از سه خانه را برای مسکن خود و خانواده و خانه کوچک را به دفتر مجله ارمغان اختصاص داده و خانه سوم را اجاره داده بود. سرتیپ وحید دستگردی فرزند کوچک وحید بود.

دیدم. او یک پاکت سربسته بمن داد و گفت: پیش از رفتن بمدرسه این نامه را بدفتر وزیر دربار برسانید. پاکت را گرفتم، عنوان روی پاکت چنین بود (حضور مبارک حضرت اشرف خداوندگار فضیلت و ادب آقای تیمورتاش وزیردربار اعظم پهلوی دامت شوکته).

همانروز پاکت را به دفتر وزارت دربار بردم. در جلو در ورودی درباری که اونیفورم خاکستری رنگ ویژه بر تن و چماق نقره‌ای در دست داشت. از من پرسید: چکار دارید؟ گفتم: نامه‌یی برای حضرت اشرف وزیردربار آورده‌ام. او بی‌درنگ مرا به دبیرخانه وزارت دربار راهنمایی کرد. در دبیرخانه چند کارمند نشسته بودند همه کلاه‌دار «کلاه پهلوی» و کت و شلوار خاکستری ماشی رنگ بر تن داشتند و روی یقه کت و جلو کلاهشان تاج کوچک طلا که آرم دربار پهلوی بود جلب توجه میکرد. معاون دبیرخانه را «دبیرخاقان ایزدی» می‌نامیدند، با مهربانی از من پرسید آقا چه کار داری؟ گفتم نامه‌یی از آقای «وحید دستگردی» برای آقای وزیردربار آورده‌ام. سپس، پاکت را باو دادم، پاکت را گرفت و نزد خسروی رئیس دفتر وزیردربار برد. پس از ده دقیقه برگشت و رسید نامه را بمن داد و گفت همین امشب بعرض حضرت اشرف می‌رسد. به دبیرستان رفتم و عصر همانروز رسید نامه را به «وحید» دادم.

وزیر دربار، «تیمورتاش» که مردی بلندهمت و تجددخواه بود نامه وحید را خوانده بود و به اعتمادالدوله وزیرفرهنگ<sup>۱</sup> «معارف» تلفن کرده و خواسته

۱ - اعتمادالدوله (یحیی قراگوزلو) از آبان ۱۳۰۷ تا شهریور ۱۳۱۲ وزیر فرهنگ بود و در گسترش و پیشرفت فرهنگ ملی و تأسیس کتابخانه‌ها و گشایش دبستانها و دبیرستانها و اعزام دانشجوی بخارج خدمات تحسین آمیز کرد و شخصاً<sup>۲</sup> بزرگوار و مردم دوست بود و در تمام دوران وزارت حقوق خود را برای تامین هزینه معاش و تحصیل ده نفر دانشجوی با استعداد و کم بضاعت تخصیص داده بود که یکی از آنان دکتر کاسمی بود. و نیز سالها (ادیب پیشاوری) را با نهایت احترام در خانه خود نگهداری و پذیرایی کرد.

بود حق التدریس «وحید» را بی آنکه تدریس کند بی کم و کاست باو بدهند. اعتمادالدوله هم با حسن نیت بهمینگونه دستور داده بود. حق التدریس وحید برقرار شد و بعدها بصورت حقوق رسمی درآمد و افزایش یافت و پس از مرگ وحید (۱۳۲۱) سالها از محل حقوق او به همسرش مستمری داده می شد.



اعتمادالدوله فرا گوزلو وزیر فرهنگ میان معلمین و محصلین دارالفنون



## یادی از اشرف‌الدین نسیم شمال

در فروردین ۱۳۱۲ در کوچهٔ روحی خیابان ایران بسر می‌بردم. دو کوچه دورتر (سیداشرف‌الدین حسینی) مدیر هفته‌نامهٔ فکاهی (نسیم شمال) با همسرش در یک اطاق زندگی میکرد. او از چند سال پیش دچار نوعی دیوانگی شده بود. شایع بود که پسر (سردار منصور رشتی) برای ربودن یک کتاب خطی نفیس از وی او را مسموم نموده و مسمومیت منجر به دیوانگی او شده بود. بدنبال این ماجرا (ملک‌الشعراء بهار) بوسیلهٔ یک وکیل دادگستری، پسر سردار منصور را زیر پیگرد قانونی قرار داد و در سال ۱۳۰۹ مبلغ پنجاه هزار ریال از او برای نسیم شمال گرفت. دادسرای تهران نسیم شمال را دیوانه تشخیص داد و با معرفی (ملک‌الشعراء) (وحید دستگردی) را برای سرپرستی نسیم شمال برگزید و پنجاه هزار ریال هم برای گذران (نسیم شمال) از سوی دادسرا در اختیار وحید گذارده شد (وحید) هر هفته مبلغی پول بوسیله زین‌العابدین، مستخدم خود برای همسر (نسیم شمال) می‌فرستاد و رسید میگرفت.

بامداد ۲۲ فروردین ساعت هفت و نیم بامداد من از جلو خانهٔ (وحید) میگذشتم. (وحید) جلو در خانهٔ خود ایستاده بود. گفت: شنیده‌ام زن نسیم شمال دیشب مرده خواهش میکنم برو سری به او بزن و چگونگی را بیا به من بگو تا بدانم چه باید بکنم؟ من بی‌درنگ بسوی خانه (نسیم شمال) رفتم. در زدم. یکی از خانم‌های همسایه آمد در را گشود و مرا به اطاق او راهنمایی کرد، اطاق (نسیم شمال) روی آب انبار و پنج پله از گسترهٔ حیاط بالاتر بود، اطاقی کوچک با فرش کهنه و یک پنجره بسوی حیاط و یک پستو (صندوقخانه). (نسیم شمال) عمامه کوچک سیاه بر سر و عبایی زرد رنگ کلفت بر دوش



سید اشرف الدین حسینی (نسیم شمال)

داشت و با ریش نیمه کوتاه حنا گرفته قرمز و سفید روی دو زانو نشسته بود و بنقطه نامعلومی در بیرون پنجره اطاق می‌نگریست و در همین حال کالبد بیجان همسرش که شب پیش در گذشته بود زیر چادر نماز سفید خالداری در برابر او دیده می‌شد. نسیم شمال دست به ریش کوتاه و سفید خود می‌کشید و پی‌پی می‌گفت: انالله و انا الیه راجعون. و من شگفت‌زده و اندوهگین بآن منظره دردناک می‌نگریستم و نمی‌دانستم چه بگویم. سرانجام سلام کرده و با چند واژه کوتاه تسلیت گفتم و گفتم از سوی آقای وحید آمده‌ام. گفت: با این جنازه چکنم؟ گفتم: تا یکساعت دیگر می‌آیند می‌برند. گفت راحت می‌شوم. مبادا غصه بخوری که زن من مرده، به جهنم که مرده هر چه داشتم می‌ربود و برای دو دختر خود که از شوهر اولش داشت به رشت می‌فرستاد. سپس از من پرسید: تو هیچ شاه را می‌بینی؟ گفتم: گاهی که با اتومبیل از خیابانها می‌گذرند می‌بینم. گفت: شاه عمامه دارد یا کلاه؟<sup>۱</sup> از این سخن، اختلال حواس (نسیم شمال) را دریافتم.

پس از این سخنان برگشتم و چگونگی را به (وحید) گفتم و در پی کار خود رفتم. (وحید) زین‌العابدین مستخدم خود را مأمور انجام برداشتن جنازه همسر نسیم شمال نمود. این شاعر فکاهی سرا که در اشعار فکاهی طنزها و انتقادهای سیاسی و اجتماعی نیز بکار می‌برد و هفته‌نامه‌اش در میان توده عوام خریداران بسیار داشت، از این پس تنها ماند و راستی او در این اوقات روزگار بسیار بدی داشت. از سویی پنج هزار تومان پول او در حال تمام شدن بود، از سوی دیگر کسی را نداشت که از وی پرستاری کند. برای پرستاری او (وحید) با یکی از زنان همسایه وی که در همان خانه اطاق نشین بود گفتگو کرد و قرار شد با دادن ماهی ده تومان از وی نگهداری کند. ماهی چهل تومان هم برای هزینه خود نسیم شمال داده می‌شد. ماهی چهار تومان هم کرایه اطاق او داده

۱ - این خاطره در سالهای بیش در چند جا چاپ شده و در هر چاپ اشتباهاتی روی داده بود.

می‌شد. زین‌العابدین مستخدم (وحید) هم هفته‌یی یکبار او را به حمام می‌برد و شستشو می‌داد. برای تأمین هزینه‌های (نسیم شمال) (وحید) با (محمد سقازاده) مدیر توزیع روزنامه‌ها گفتگو کرد، (سقازاده) جوانمردانه پذیرفت که هزینه چاپ و کاغذ هفته‌نامهٔ نسیم شمال را بدهد و توزیع آنرا رایگان بر عهدهٔ خود بگیرد و پس از فروش هفته‌نامه هزینه چاپ و کاغذ را برداشت کند و نشانی دفتر نسیم شمال نیز همان دفتر توزیع جراید باشد. و قرار شد هفته‌یی یک روز نسیم شمال را به دفتر توزیع جراید ببرم و او را وادار بساختن چند شعر فکاهی بنمایم.

در نیمه اردیبهشت ۱۳۱۲ یک روز من و بهرام پسر میانهٔ وحید درشکه کرایه کردیم و نسیم شمال را به دفتر توزیع جراید در کوچه بوشهری خیابان لاله‌زار بردیم. (سقازاده) باو بسیار خوشامد گفت و یک اطاق خلوت در اختیارش گذاشت و چای و قلیان برای او فراهم کرد و او را بحال خود گذاشت و خواست چند قطعه شعر فکاهی بگوید. نهار هم به او چلوکباب داده شد که آنوقت با برنج و گوشت گوسفند و روغن اعلا یکریال و نیم قیمت داشت. از ساعت یازده تا دو پس از نیمروز نسیم شمال چند شعر گفت شعرهای او مانند شعرهای سابقش از نظر سوزنه‌های فکاهی و انتقادی خوب بود ولی بواسطهٔ اختلال حواس در چند جا وزن و قافیه را از دست داده بود. آن چند اشتباه در وزن و قافیه را (وحید) اصلاح کرد (بهرام)، (نسیم شمال) را بخانه‌اش بازگرداند. چند نوشته و مقاله و چند شعر فکاهی فراهم آمد و همه را در اختیار (سقازاده) گذاشتم. هفته بعد نخستین شماره هفته‌نامه فکاهی نسیم شمال پس از هفت سال تعطیلی منتشر شد و مورد استقبال تودهٔ بازاری که با نام نسیم شمال آشنایی داشتند قرار گرفت. در آمد همان شماره نخست پس از پرداخت هزینه چاپ و کاغذ و کلیشه هزینه زندگی نسیم شمال را بخوبی تأمین می‌کرد. انتشار (نسیم شمال) دو هفته باینصورت انجام شد. و از این پس محسن حریرچیان (ساعی) نیز همکاری کرد و از شماره سوم کار هفته‌نامهٔ نسیم شمال و مراقبت از

خود او را بر عهده گرفت و یک سال این خدمت را با صمیمیت و دلسوزی انجام داد و بهمین مناسبت پس از مرگ نسیم شمال چون فرزند نداشت، وزارت فرهنگ با توصیه و خواهش ملک‌الشعراء امتیاز هفته‌نامه فکاهی نسیم شمال را بنام (محسن ساعی حریرچیان) صادر کرد، که در سال ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴ مدتی آنرا با مقالات اجتماعی و سیاسی و اشعار فکاهی منتشر میکرد و وابسته به حزب اراده ملی بود.



## تخریب دیوار سفارت انگلیس

سرتیپ بوزرجمهری (کریم آقاخان) شهردار (رئیس بلدیه) تهران در سالهای ۱۳۰۶ تا اواخر ۱۳۰۸ با کوشایی بسیار به توسعه خیابانهای باریک و ایجاد خیابانهای جدید در پایتخت پرداخته بود. او یکی از پرکارترین شهردارهایی بود که شهرداری تهران بخود دیده است. ایجاد خیابان (پهلوی) ولی عصر از تجربش تا تهران که یکی از طولانی‌ترین و بهترین و باصفاترین خیابانهای تهران میباشد در زمان او بود. این خیابان در زمان رضا شاه احداث شد و خود شاه هر هفته چند بار به پیشرفت کار و درختکاری این خیابان سرکشی میکرد. پارک شهرداری (پارک دانشجو) در نزدیکی حد جنوبی این خیابان نیز از یادگارهای اوست. در این پارک از ۱۳۱۰ رستورانی هم بمدیریت «شهاب خسروانی» تأسیس شد که به «کافه شهرداری» (کافه بلدیه) معروف گردید.<sup>۱</sup> بسیاری از خانواده‌های متجدد در تابستان برای خوردن شام به کافه شهرداری میآمدند. میزها و صندلی‌ها در قسمتی از باغ شهرداری چیده شده بود، فضایی باصفا و هوایی لطیف داشت که اکنون سکنه تهران آلوده و دودزده باید

---

۱ - شهاب خسروانی پسر ارباب محمد هاشم محلاتی است که در زمامداری وثوق‌الدوله از محلات به تهران تبعید شد، شهاب و عطا نوجوان بودند که همراه پدر به تهران آمدند، پرویز خسروانی برادر کوچکشان در تهران متولد شد. در ۱۳۱۰ «شهاب» کافه شهرداری را ایجاد کرد، بعد کترانچی شهرداری شد، بعد ساختمان باشگاه افسران را کترات کرد و رفته رفته در ردیف نیمه سرمایه‌دارها درآمد و در دوره ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ مجلس شورای ملی نماینده محلات بود و تا حدی نفوذ و شهرت اجتماعی داشت. «عطا» چند بار وزیر شد و پرویز باشگاه ورزشی تاج را داشت و افسر ارتش بود و تا درجه سپهبدی (سپهبد بی‌سپاه) هم ترقی کرد. و در سال ۱۳۵۷ بخارج از ایران رفتند.



سرتیپ کریم آقا بوزجمهری

حسرت آن را بکشدند. کافه شهرداری بهترین و پاکیزه‌ترین سرویس را عرضه میکرد و قیمت بهترین غذا (با سوپ و سالاد و خوراک و دسر) از چهار ریال و حداکثر پنجریال تجاوز نمیکرد.

در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۱۱ که «ملک فیصل» پادشاه عراق وارد تهران شد، «رضاشاه» در همین پارک شهرداری از او استقبال کرد و او را تا کاخ گلستان که برای اقامتگاهش اختصاص داده شده بود، همراهیش نمود، «نوری سعید» نخست‌وزیر عراق و «قدری بیک» رئیس تشریفات دربار و «ناجی پاشا» نخست‌وزیر سابق عراق و «شاکروادی» (اجودان ملک فیصل) و چند نفر دیگر از دولتمردان عراق همراه او بودند. باری گسترش خیابان سپه، خیابان چراغ برق (امیرکبیر)، خیابان شاهپور، فرمانفرمای سابق (حافظ) و خیابان جلیل آباد (خیام) و احداث خیابان «شاهرضا» انقلاب و خیابان بوزرجمهری و گسترش خیابان دروازه قزوین هم از یادگارهای بوزرجمهری است. شهرداری از سال ۱۳۰۶ تصمیم داشت پهنای خیابان «علاءالدوله» را که از میدان توپخانه (سپه) تا چهارراه نادری - استانبول امتداد داشت و جای چند سفارت نیز در این خیابان بود گسترش دهد. این گسترش از سمت غرب خیابان انجام شد و نخستین ساختمان «بانک ملی ایران» و «ساختمان نکویی» در همین جهت خیابان ایجاد شد. در ۱۳۱۱ شهرداری پایتخت تصمیم گرفت پهنای خیابان (کوچه مانند) «جمشید» را که در امتداد خیابان علاءالدوله از چهارراه نادری استانبول تا خیابان نوبنیاد شاهرضا (انقلاب) کشیده می‌شد با پهنای خیابان علاءالدوله همسان کند و برای اینکار چاره نبود جز آنکه از زمین قسمت شرقی باغ سفارت انگلیس استفاده نماید. «شهرداری» این مطلب را با وزارت دربار و وزارت کشور و سفارت انگلیس در میان نهاد. «تیمورتاش» وزیردربار در نامه‌ای به سفارت انگلیس نوشت: شهرداری برای اصلاحات شهری و توسعه امتداد خیابان علاءالدوله نیاز بآن دارد که سفارت انگلیس اجازه دهد قسمتی از زمین جانب شرقی سفارت به پهنای ده متر جزو خیابان شود. سفارت موافقت

کرد و «میرزا فتح الله خان فردوس» رئیس اداره ساختمان شهرداری بتقاضای «مستترات» دبیر سفارت بسفارت انگلیس رفت و توضیحات بایسته داد، «ترات» گزارش این دیدار و نظریه شهردار را به نظر وزیر مختار رساند. وزیر مختار موافقت کرد، مشروط بر آنکه بهای زمین مورد نظر را (به پهنای ۱۰ متر و درازای ۳۴۵ متر) که جزو خیابان خواهد شد، پیش از شروع بکار از قرار متری ۲۵ ریال شهرداری به سفارت بپردازد و سپس دیوار سفارت را با آجر و آهک محکم و به همان صورت پیشین به بلندی سه متر در مدت سه ماه بسازد و تکمیل شده تحویل دهد و پیاده‌رو مجاور دیوار جدید شرقی سفارت را هم در همین مدت مسطح و آجر فرش نماید.

شهرداری این شرایط را پذیرفت ولی نسبت بساختن پیاده‌رو میگفت:

مطابق ماده ۹ نظامنامه ساختمانی، ساختن پیاده‌روها بمعده مالکین مجاور هر پیاده‌رو می‌باشد. سفارت این را نپذیرفت و سرانجام با شروط سفارت توافق شد، شهرداری مبلغ ۸۵۲۵۰ ریال بهای ۳۴۵۰ متر زمین را نقداً به سفارت پرداخت نمود و دیوار سفارت را تخریب کرد و پهنای خیابان را گسترش داد و در ظرف سه ماه دیوار جدید شرقی سفارت را تمام آجر و به همان فرم دیوار سابق به بلندی سه متر در امتداد ۳۴۵ متر (با رعایت ساخت دروازه ورودی سفارت) پایان رسانید و پیاده‌رو را هم تسطیح و آجر فرش کرد و بدین ترتیب پهنای خیابان علاءالدوله و جمشید از میدان توپخانه تا میدان نواحداث خیابان شاهرضا (میدان فردوسی) یکسان شد.

در مهر ماه ۱۳۱۳ بمناسبت کنگره هزارمین سال فردوسی سراسر خیابان علاءالدوله و جمشید بنام «فردوسی» نامگذاری شد و خیابان کوچه مانند شرق خیابان فردوسی بنام خیابان «ارباب جمشید»<sup>۱</sup> (بازرگان و صراف معروف

۱ - ارباب جمشید در دوره اول مجلس وکیل زرتشتیان بود. بیشتر اشراف مملکت باو مقروض بودند. اما خود در سال ۱۳۰۱ ورشکست شد و چند سال بعد درگذشت.

زرتشتی که در سالهای همزمان نهضت مشروطه در آن کوچه خانه داشت) شناخته شد. در همان سال ۱۳۱۱ شهرداری به گسترش خیابان «نادری» پرداخت، این خیابان از غرب خیابان استانبول تا خیابان پهلوی امتداد داشت و از چهارراه استانبول تا کوچه غربی پشت سفارت، مجاور دیوار جنوبی سفارت انگلیس بود. برای گسترش این قسمت خیابان باز هم شهرداری بوسیله وزارت دربار و وزارت کشور و بطور جدی و پیگیر با سفارت انگلیس وارد مکاتبه و گفتگو گردید (آذر ماه ۱۳۱۱). سفارت از نظر بهای زمین و ساختن دیوار و پیاده‌رو همان شرائط قبلی را پیشنهاد نمود، در این قسمت در داخل باغ سفارت و در مجاورت خیابان یک ساختمان ۲۸۰ متری هم بود که پنجره‌های اشکوب دوم آن رو بخوبان نادری باز می‌شد. سفارت هشتاد هزار ریال هم بابت بهای این ساختمان که در نقشه تخریب قرار می‌گرفت مطالبه کرد و نیز پیشنهاد کرد که کار در ۱۵ خرداد ۱۳۱۲ آغاز شود که کادر اداری و سیاسی سفارت به قلهک نقل مکان می‌کند.

شهرداری این پیشنهادها را پذیرفت و بوزرجمهری تمام بهای زمین و ساختمان را طی یک چک بانک ملی به سفارت پرداخت و از ۱۶ خرداد ۱۳۱۲ کار تخریب دیوار جنوبی سفارت آغاز شد و پس از آنکه ده متر از فضای جنوبی باغ سفارت جزو خیابان نادری شد، شهرداری تا دهم شهریور با سرعت دیوار جدید جنوبی سفارت را بطول سه متر بالا برد و پیاده‌رو مجاور جنوب سفارت را ساخت و به سفارت تحویل داد.

هر دو دیوار شرقی و جنوبی سفارت انگلیس که هم اکنون برجاست با بودجه شهرداری در پنجاه و هشت و پنجاه و نه سال پیش ساخته شده و چنانکه در محل هم دیده می‌شود ارتفاع دیوار شرقی و جنوبی سفارت یکی است ولی فرم دیوار شرقی با دیوار جنوبی (که با یکسال فاصله ساخته شده است) فرق دارد.

خیابان نادری پس از گسترش در همان ۱۳۱۲ به «خیابان شاه» موسوم

---

گردید و پس از انقلاب نام آن را به «خیابان جمهوری» تغییر دادند.

## توطئه خودمختاری مازندران

«سرتیپ محمدخان در گاهی» نخستین رئیس شهربانی در دوره پهلوی بود. سردار سپه هنگام نخست‌وزیری در دی ماه ۱۳۰۲ در گاهی را بجای «وستداهل» افسر سوئدی بریاست شهربانی برگماشت و تا ماههای پایانی ۱۳۰۸ در این مقام بود. سپس مورد بی‌مهری شاه واقع شد و برکنار گردید. دلیل برکناری او چنانکه شایع گشت این بود که او پس از ساختن زندان قصر در ۱۳۰۸ شاه را برای گشایش زندان دعوت کرد و شاه ناآگاهانه این دعوت را پذیرفت، سپس خبر گشایش زندان از سوی شاه در مطبوعات اروپا مورد انتقاد قرار گرفت.

در آن زمان نوشته‌های روزنامه‌های خارجی درباره ایران بوسیله مأموران سیاسی ایران ترجمه و به تهران فرستاده می‌شد و بنظر شاه میرسید، شاه همینکه انتقاد روزنامه‌های غرب را دید متوجه اشتباه خود شد و در گاهی را برکنار کرد. از آن پس در گاهی یک سرتیپ بازنشسته بود. او در خیابان سپه خانه داشت و هنوز «کوچه در گاهی» در آن خیابان معروف است. او در سالهای پایانی زندگی صبحها قریب دو ساعت در مغازه پیراهن دوزی که پشت خانه او و ملک او بود می‌نشست و دوستان قدیمی بدیدارش می‌آمدند و از خاطرات دوران ریاست شهربانی نکته‌های جالب و شنیدنی نقل میکرد.

پیراهن‌دوز مستاجر که «تقی‌خان» نام داشت با چند استکان چای که از خانه در گاهی می‌آوردند، از مهمانان پذیرایی میکرد ولی وارد سخنان مهمانان نمی‌شد و بکار دوخت و دوز پیراهن‌های مردانه سرگرم بود. یکی از دوستان در گاهی که گاهی آنجا می‌آمد، «زمان‌خان بهنام» رئیس پیشین آگاهی و



سپهبد آق اولی



سیف الله خان باوند



عباس خان سهم الملک

دیگری «تیمسار بوزر جمهوری» و دیگری «سرتیپ جعفرقلی آقابیکلرپور» و دیگری «ابوالقاسم شمیم» مأمور اداره سانسور مطبوعات در شهربانی بود. چندتن دیگر هم گاهگاه میآمدند که نامشان را بیاد ندارم.

من با آنکه از هیچ بابت در رده آن دولتمردان نبودم ولی چون مشتری پیراهن دوزی بودم، گاهی با آن دولتمردان روبرو می شدم و در این برخوردهای گاه بگاه مرا شناخته بودند و چون با فروتنی و ادب با هریک از آنان برخورد میکردم، مرا در جمع خود پذیرفته بودند و شنیدن گفتگوهای آنان برای من بسیار جالب و شیرین بود.

در یکی از روزهای آغازین مهرماه ۱۳۱۱ که تیمسار بوزر جمهوری و تیمسار «بیگلرپور» در کنار درگاهی در مغازه پیراهن دوزی تقی خان نشسته بودند، سخن از داستان خودمختاری طلبی «امیرموئد سوادکوهی» در مازندران بمیان آمد و درگاهی چنین گفت:

«امیرموئد سوادکوهی» از رجال نسبتاً تحصیلکرده و میهنخواه دوره اخیر قاجاریه و دارای درجه «امیرتومان» نیز بود. او در برابر تجاوز سپاهیان روس و سپس بلشویکها در سالهای جنگ اول جهانی در مازندران ایستاد، ولی خود خواهان یک نوع حکومت خودمختاری برای مازندران بود و از ۱۲۹۹ برای این منظور بخیرید اسلحه پرداخته بود و چون خود اهل سوادکوه و از بزرگان مازندران بود، نخست وزیری و سپس پادشاهی «رضاشاه» پسر عباسعلیخان سرهنگ سوادکوهی، برای او ناگوار بود و روی تعصب واقعیتها را نادیده میگرفت،<sup>۱</sup> در ماههای پایانی سال ۱۳۰۲، دو پسر امیرموئد، بنام «عباسخان سهم الممالک» و «اسدالله خان هژبرالسلطان» که اولی افسر و ریاست قشون مازندران را داشت و دومی حکمران شاهی و سوادکوه بود، با تحریک پدرشان

۱ - در تابستان ۱۲۹۹ - (امیر اشرف) برادر امیر موئد بتحریر او (کمیته طبرستان آزاد) تشکیل داد، املاک خالصه سوادکوه را ضبط کرد، در مرامنامه کمیته آمده بود که حکومت شهرهای مازندران

سر از اطاعت دولت پیچیدند. «سهم الممالک» فرمان برکناری خود را از ریاست قشون مازندران نادیده گرفت و با سواران فوجی که در زیر حکم داشت، در برابر دولت ایستاد و درگیری ایجاد شد. سردار سپه نخست‌وزیر و فرمانده کل قوا «کلنل فرج‌الله خان» «سپهبد آق‌اولی» را با یک فوج مأمور سرکوبی سهم‌الممالک و برادرش نمود ولی دستور داد که نخست با «امیر مؤید» و دو پسرش تماس بگیرد و با آشتی خواهی به آن طغیان پایان بدهد.<sup>۱</sup> ولی آنها نپذیرفتند. «امیر مؤید» باو گفت: «فرج‌الله خان» طبیعت مازندران را از تهران جدا کرده یک سوی آن در ریاست یک سو کوه دماوند در اینصورت تهران از ما چه می‌خواهد؟

سرانجام «کلنل فرج‌الله خان» با فوجی که در اختیار داشت جنگ را آغاز کرد. «سهم الممالک» و «هژبر السلطان» در نزدیکی رامسر کشته شدند و ارتش در مازندران کارها را در دست گرفت. «سیف‌الله خان» پسر سوم «امیر مؤید» که افسر جزء بود در قیام مازندران با برادران خود همکاری داشت و پس از کشته شدن دو برادرش سالها متواری بود و سرانجام در فروردین ۱۳۰۷ در مجلس شورای ملی پناهنده شد و به دستور رئیس مجلس (مؤمن‌الملک) او را در کتابخانه مجلس جای دادند و پس از چندی به حوضخانه مجلس منتقل شد. و

فقط باید در دست مازندرانی باشد، مأموران مخفی امیر مؤید از همین اوقات بخصوص پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ در شهرهای مازندران بویژه در ساری و بابل (بارفروش) حضور داشتند و برای امیر مؤید گزارش میدادند، هژبر و سهم‌الممالک ژاندارمها را خلع سلاح می‌کردند نماینده نظام‌الدوله نوری (استاندار مازندران) در روز آخر فروردین به دستور سید ضیاءالدین نخست‌وزیر و سردار سپه وزیر جنگ در (شیرگاه) نزدیک علی‌آباد (شاهی) با امیر مؤید دیدار و گفتگو کرد ولی گفتگوها هرگز به نتیجه نرسید زیرا او در همین روزها چندین هزار فشنگ از «عاصم بیگ» سفیر عثمانی خریده و به سواد کوه حمل کرده و برای اجرای نقشه خودمختاری ذخیره کرده بود کارگذار مازندران هم در ۲۷ فروردین طی نامه ۵۲۱ این موضوع را بوزارت خارجه گزارش داده بود.

۱ - کلنل (فرج‌الله خان) سپهبد آق‌اولی در مقام ریاست بانک سپه و ریاست انجمن آثار ملی سالیان دراز از نظر اقتصادی و فرهنگی خدمات شایانی انجام داد و در ۱۳۵۳ درگذشت.

یک نماینده گاهی در حوضخانه نزد «سیف‌الله خان» میرفت و مدتی با او گفتگو می‌کرد.<sup>۱</sup>

در گاهی گفت: من بحکم وظیفه ریاست شهربانی ناچار بودم از چگونگی این رابطه آگاه شوم که یک وقت مشکلی ایجاد نشود، باین منظور یک کارآگاه زیرک و زرنگ را تعلیم دادم که همانند یک آدم معمولی در خیابان لاله‌زار تظاهرات ضددولتی بنماید سپس او را گرفتند و به زندان بردند و این خبر منتشر گردید. سپس آن شخص مطابق نقشه پیش‌بینی شده از زندان گریخت و بار دیگر در خیابان عربده سر داد و به شاه و دولت بد گفت و باز دستگیر شده و به زندان رفت و گریخت و رفت و در مجلس متحصن شد و او را هم در حوضخانه نزد سیف‌الله خان بردند.

پس از پیاده کردن این نقشه، مأمور دیگری تعیین کردم و این مأمور را هر روز در ساعت معین به مجلس می‌فرستادم و آن متحصن به بهانه رفتن به دستشویی از حوضخانه بیرون می‌آمد و گزارش گفتگوهای خود با «سیف‌الله خان» را می‌داد و از جمله می‌گفت که یک نماینده صبح‌ها گاهی در گوشه حوضخانه با «سیف‌الله خان» دیدار و محرمانه صحبت می‌کند.

در یکی از روزهای خرداد ۱۳۰۷ متحصن پیغام داد که باید فوری با من دیدار کند و کار مهمی دارد. من یک نامه رسمی به رئیس مجلس نوشتم و تقاضا کردم که متحصن برای انجام پاره‌یی تحقیقات فوری به شهربانی گسیل شود و پس از تحقیقات به مجلس بازگردانده خواهد شد. رئیس مجلس با این تقاضا موافقت کرد و (متحصن) همراه دو پلیس مجلس به شهربانی آمد و او را نزد من آوردند گفت:

«سیف‌الله خان» در اندیشه کشتن «شاه» می‌باشد و به گمان خود می‌خواهد انتقام خون دو برادرش را بگیرد. من با «سیف‌الله خان» همفکری کرده‌ام تا از نقشه او آگاه شوم. «سیف‌الله خان» روز ۱۴ مهرماه که قرار است



«شاه» برای گشایش دوره هفتم به مجلس بیاید قصد ترور او را دارد و شاید بهمین منظور به بهانه گرمی هوا او را به حوضخانه آورده‌اند، چون در روز گشایش مجلس شاه با اتومبیل وارد مجلس می‌شود و درست در برابر پنجره‌های حوضخانه اتومبیل او توقف می‌کند، هدف قرار دادن او از پشت پنجره حوضخانه کار آسانی است، دیروز که آن نماینده به حوضخانه آمد، پس از نیم ساعت گفتگو، در گوشه حوضخانه کیسه کرباس کوچکی را به «سیف‌الله خان» داد و رفت. «سیف‌الله خان» نزد من آمد کیسه را گشود یک اسلحه روسی در آن بود و گفت: دیگر کار تمام است.

درگاهی گفت: من (متحصن ساختگی) را وادار کردم همین راپرت را روی کاغذ بنویسد.

سپس او را به مجلس بازگرداندم و به رئیس مجلس نوشتم: از نظر شهربانی از این آدم رفع سوطن شده و آزاد می‌باشد. مجلس او را به تمایل خودش از تحصن بیرون راند. سپس همانروز نامه‌ای به رئیس مجلس نوشتم و حضور «سیف‌الله خان» را برای پاره‌یی تحقیقات فوری تقاضا کردم. فردای آنروز «سیف‌الله خان» را همراه دو پلیس گارد مجلس به شهربانی آوردند و نزد من آمد، بسیار ترسیده بود ولی به او محبت کردم و اطمینان دادم و گفتم اگر حقیقت را بگویی در امان هستی. او تمام ماجرا را گفت، من هم گزارش دادم، بخشوده شد. نامه‌ای به رئیس مجلس نوشتم و یادآور شدم که از «سیف‌الله خان» رفع سوطن شده است و او را به مجلس فرستادم، او هم ترک تحصن خود را در مجلس اعلام داشت و به شهربانی آمد و او را نزد رئیس ستاد «ارکانحرب» بردم مشغول کار شد، و سفارش شد که هرگز کار فرماندهی و درجه افسر ارشد باو ندهند.<sup>۱</sup>



آقای سرینک محمد خان در گاهی رئیس نظارت

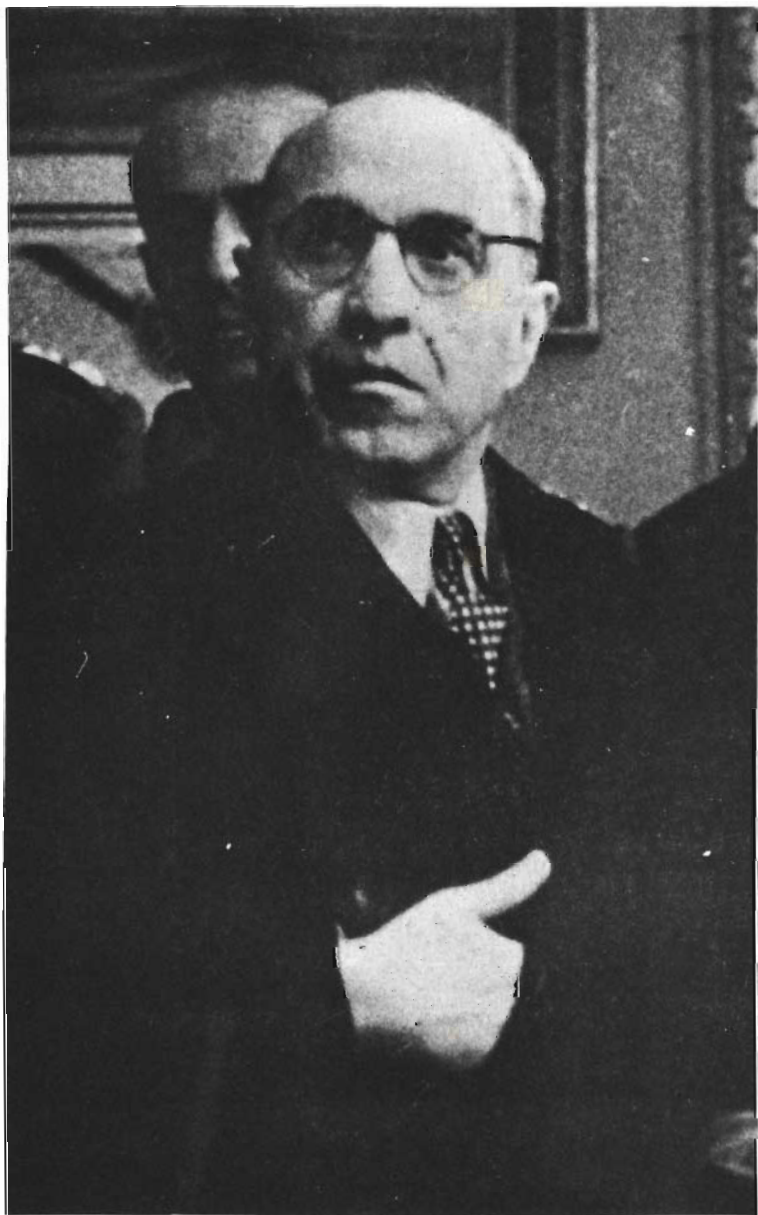
سرتیپ محمد در گاهی

## تبعید «رهنما» و «تجدد»

«زین العابدین رهنما» و برادرش «رضا تجدد» («شیخ العراقین زاده») مازندرانی تبار و از یک دودمان روحانی و بزرگ شده و تحصیل کرده عراق بودند. در هنگامه جنگ اول جهانی که عراق میدان تاخت و تاز نیروی انگلیس و عثمانی شد، به ایران آمدند و هر دو معمم بودند با عمامه کوچک، «رهنما» کت و شلوار می پوشید و بر روی کت و شلوار، عبا بر دوش می افکند، چندی هفته نامه ای بنام «رهنما» بگونه نامنظم انتشار داد و نام همان هفته نامه برای او نام خانوادگی شد، سپس امتیاز روزنامه ایران را به دست آورد که روزانه منتشر میگردید و از سوی دولت بآن کمک می شد. محل روزنامه ایران در خیابان لاله زار بود. «شیخ العراقین زاده» («تجدد») نیز هفته نامه ای بنام تجدد داشت. در ماههای پایانی سال ۱۳۰۲ که موضوع تغییر رژیم پادشاهی به رژیم جمهوری با شور و حرارت مطرح بود و روحانیون و طرفداران «احمد شاه» با آن مخالف بودند، «رهنما» و «تجدد» از هواخواهان این تحول بودند و در روزنامه خود برای پیشرفت این هدف قلم میزدند.

«رهنما» در خرداد ۱۳۰۶ در کابینه «مخبر السلطنه هدایت» بمعاونت نخست وزیر انتخاب گردید ولی در دیماه همانسال «ناظم الدوله» («یحیی دیا») جای او را گرفت، «رهنما» در دوره هشتم و نهم مجلس شورا بوکالت مردم شهر ری (البته با موافقت دولت) انتخاب گردید و در مهر ماه ۱۳۱۲ که نماینده مجلس بود با گذرنامه سیاسی سفری به عراق و لبنان رفت.

یک هفته پس از پایان دوره نهم مجلس «رهنما» بازداشت شد («اردی بهشت ۱۳۱۴») نه تنها «رهنما» بلکه «رضا تجدد» هم که در سازمان



زين العابدين رهنما

نوین داد گستری بخدمت قضائی دعوت شده بود بازداشت گردید. دلیل واقعی بازداشت فاش نشد اما جنبه سیاسی داشت، شهرت و شایعات چنین بود که مطالبی که در آن اوقات از ماههای پیش در مطبوعات بغداد و بیروت در انتقاد شدید از اوضاع ایران نوشته می شد، به تحریک آن دو بوده است و تحقیقات شهربانی هم در این باره بهمین نتیجه رسیده بود.

بجز این اتهام «رهنما» در دفتر روزنامه ایران خانم «سکرتر» جوان و زیبایی داشت بنام «تامارا» که گویا روسی بود و شهرت داشت که باو تعلق خاطری نیز دارد، شهربانی آن روزگار که اعمال و رفت و آمد تمام خارجیان مقیم تهران و شهرهای دیگر را مخفیانه زیر نظر داشت، پس از چندی «تامارا» را به جاسوسی متهم کرده از ایران اخراج نمود و این نکته تقصیر «رهنما» را سنگین تر نمود.



مخبر السلطنه هدایت



سرتیپ درگاهی

خانواده «رهنما» و «تجدد» به «مخبر السلطنه» متوسل شدند. او نزد «شاه» رفت و شفاعت کرد، شاه دستور آزادی و تبعید «رهنما» و «تجدد» را به زادگاه خودشان یعنی عراق داد «خرداد ۱۳۱۴». رهنما پیش از رفتن از ایران امتیاز روزنامه ایران را به وزارت معارف واگذار کرد. برای «رهنما» و «تجدد» و همراهان از شهربانی گذرنامه داده شد و ایران را ترک گفتند. همراهان

«رهنما» اینان بودند:

زکيه خانم = همسر رهنما

حمید - مجید - فریدون = پسران رهنما

آذر - سودابه = دختران رهنما

زهراسلطان مرادخانین = خدمتکار

عفت مشهدی بهرام = خدمتکار

مشهدی محمدرضا = نوکر

همراهان «تجدد»<sup>۱</sup>

فاطمه خانم = همسر تجدد

هوشنگ - پرویز - مرتضی - مصطفی<sup>۲</sup> = فرزندان تجدد

جهانسُلطان عطاءاللهی = خدمتکار

احمد خرم دل = نوکر

«رهنما» و «تجدد» با همراهان روز ۲۶ خرداد ۱۳۱۴ وارد بغداد شدند،

«تجدد» در عراق ماند ولی رهنما، پس از یک ماه با همراهان به لبنان رفت و در

«جوبینه» از نقاط بیلاقی پیرامون بیروت اقامت گزید و بطور نامنظم چند شماره

روزنامه ایران را در چهار صفحه با انتقاداتی از اوضاع ایران بزبان عربی و فارسی

منتشر کرد و با خبرنگار چند روزنامه بیروت مصاحبه نمود.

۱ - رضا تجدد به (شیخ العراقین زاده) شهرت داشت و در سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۳ هفته نامه ای با

نام «تجدد» منتشر می ساخت و بعد «تجدد» نام خانوادگی او شد. او در دوره ۴ و ۵ مجلس شورا از

ساری بنماینده گی انتخاب شده بود. پس از تبعید هم که به ایران بازگشت در دوره ۱۴ مجلس وکیل

تنکابن بود و چون سابقه خدمات قضائی داشت چندی هم معاون وزارت دادگستری شد و در ۱۳۵۵

درگذشت.

۲ - مصطفی تجدد در دوره ۱۸ و ۱۹ نماینده ساری در مجلس شورا بود و در دوره ۴ و ۵ و ۶

و ۷ هم سناتور انتخابی ساری بود. بانک بازرگانی را او بنیاد گذاشت و از رجال اقتصادی کشور

محسوب می شد. چند سال پیش درگذشت.

روزنامه عربی «البیرق» و «الاتحاد» در اکتبر ۱۹۳۵ و نیز روزنامه فرانسوی زبان «لوژور» در ۱۶ نوامبر ۱۹۳۵ زیر عنوان «مدیر و صاحب روزنامه ایران در تبعید» مطالبی نوشتند و در دروغپردازی تا آنجا پیش رفتند که نوشتند «دشتی» و دو روزنامه‌نویس در تهران اعدام شده‌اند.

«حمید سیاح» ژنرال کنسول ایران در بیروت با نمایندگی دولت فرانسه (که لبنان را چون مستعمره موقت زیر نظر و فرمان داشت) دیدار کرد و یادآور شد که «رهنما» به اتهام خیانت به کشور تبعید شده و امتیاز روزنامه ایران نیز از سوی وزارت فرهنگ لغو گردیده و به دیگری داده شده «مجید موقر» و مطالب و اخبار روزنامه‌های یاد شده را درباره ایران دروغ محض دانست و خواست از فعالیت سیاسی رهنما جلوگیری شود و تا اندازه‌ای هم چنین شد. پس از آنکه «سرلشکر محمدحسین آیرم» رئیس کل شهربانی در اوائل مهر ماه ۱۳۱۴ به بهانه بیماری با کسب اجازه از «شاه» دو ماه مرخصی گرفت و با نقدینه‌های گردآورده از دوران فرماندهی تیپ مستقل گیلان و فرماندهی قوای آذربایجان و سپس ریاست کل شهربانی به اروپا رفت و پس از پایان مرخصی حاضر ببازگشت به ایران نشد و در «استکهلم» متوطن گردید و رسیدگی به اتهامات اختلاس و ارتشاء او زیر نظر «سرپاس رکن‌الدین مختار» کفیل کل شهربانی آغاز و دلائلی بدست آمد و بفرمان «شاه» «آیرم» از مناصب نظامی خلع و از ارتش و خدمات دولتی اخراج شد و اموال او در تهران توقیف گردید. او که خود چند سال با داشتن مقام ریاست شهربانی بر تمام امور کشور نظارت داشت. گاه در بعضی از روزنامه‌های کوچک اروپا بر ضد «رضا شاه» مطالبی می‌نوشت، «رهنما» هم با استفاده از گذرنامه پنجساله سیاسی که در مهر ماه ۱۳۱۲ گرفته بود، گاهی به اروپا میرفت و با امضای مستعار در مقاله‌نویسی بر ضد «رضا شاه» با «آیرم» هماهنگی میکرد و در همین حال خواهان بازگشت به ایران بود ولی به دستور دولت در مهر ماه ۱۳۱۵ بتمام نمایندگی‌های سیاسی ایران در تمام کشورها از سوی وزارت خارجه دستور داده شد که از دادن ویزا

برای بازگشت به ایران به «رهنما» و «تجدد» و همراهانشان خودداری شود. دو ماه پس از رویداد سوم شهریور ۱۳۲۰ هم «رهنما» و هم «تجدد» با همراهان به ایران بازگشتند. «رهنما» در نامه‌ای به «فروغی» نخست‌وزیر نوشت «حکمت» مرا مجبور کرده است که امتیاز روزنامه ایران را واگذار کنم و امتیاز روزنامه ایران بنام رهنما تجدید شد.

مجید موقر امتیاز روزنامه «مهر ایران» را به دست آورد و از دوم دیماه ۱۳۲۰ بطور روزانه بصورت یک روزنامه وزین در تهران انتشار یافت و بیش از ده سال انتشار آن ادامه داشت و «هاشمی حائری» سردبیر آن بود.<sup>۱</sup>

«رهنما» به انتشار دوباره روزنامه ایران نپرداخت، با مأموریت سیاسی چند ساله بخارج از ایران (بیروت و پاریس) رفت و دو پسرش (مجید و حمید) بخدمت دولت درآمدند و در دوران نخست‌وزیری «هویدا» بوزارت رسیدند. رهنما پس از چند مأموریت سیاسی، بکار اصلی خود که نویسندگی و تألیف و ترجمه بود پرداخت و «انجمن قلم» را تأسیس کرد. این انجمن یک کانون ادبی و فرهنگی بود و بودجه آن از سوی دولت و شرکت نفت تأمین می‌شد. «رهنما» در انجمن قلم، خانم جوان و خوش بیان و تحصیلکرده «فروزنده اربابی» را بجای «تامارا»ی چهل سال پیش بمنشی‌گری خاص خود برگزید. در این سالها «رهنما» یک «قرآن» نیز ترجمه و تا حدی تفسیر کرد که با چاپ و جلد زیبا منتشر شد و به «قرآن رهنما» معروف گردید. رهنما از ۱۳۵۷ تمام فعالیت‌های

---

۱ - مجید موقر از خانواده‌های متنفذ و سرمایه‌دار خوزستان در دوره ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۶ نماینده مردم خوزستان در مجلس شورا بود امتیاز روزنامه «خوزستان» هم که در سالهای ۱۳۰۴ تا ۱۳۲۵ در خرمشهر و اهواز منتشر می‌شد، از آن او بود و در سال ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ مدتی نویسنده این کتاب سردبیری آن روزنامه را برعهده داشتم. پس از تعطیل روزنامه مهر ایران سالها مجله ارزشمند «مهر» را انتشار میداد و در آبان ۱۳۴۶ درگذشت، «هاشمی حائری» سردبیر روزنامه مهر ایران از دانشمندان صاحب‌قلم بود و پس از تعطیل روزنامه مهر ایران خود چند سال «روزنامه طلوع» را انتشار میداد.

قلمی و فرهنگی خود را بمناسبت پیری و فرسودگی رها کرد و سرانجام در ۱۲ تیر ماه ۱۳۶۸ در سن ۹۵ سالگی در گذشت و بی‌تردید او در ایران از نویسندگان و دانشمندان رده نخست روزگار خود بود.



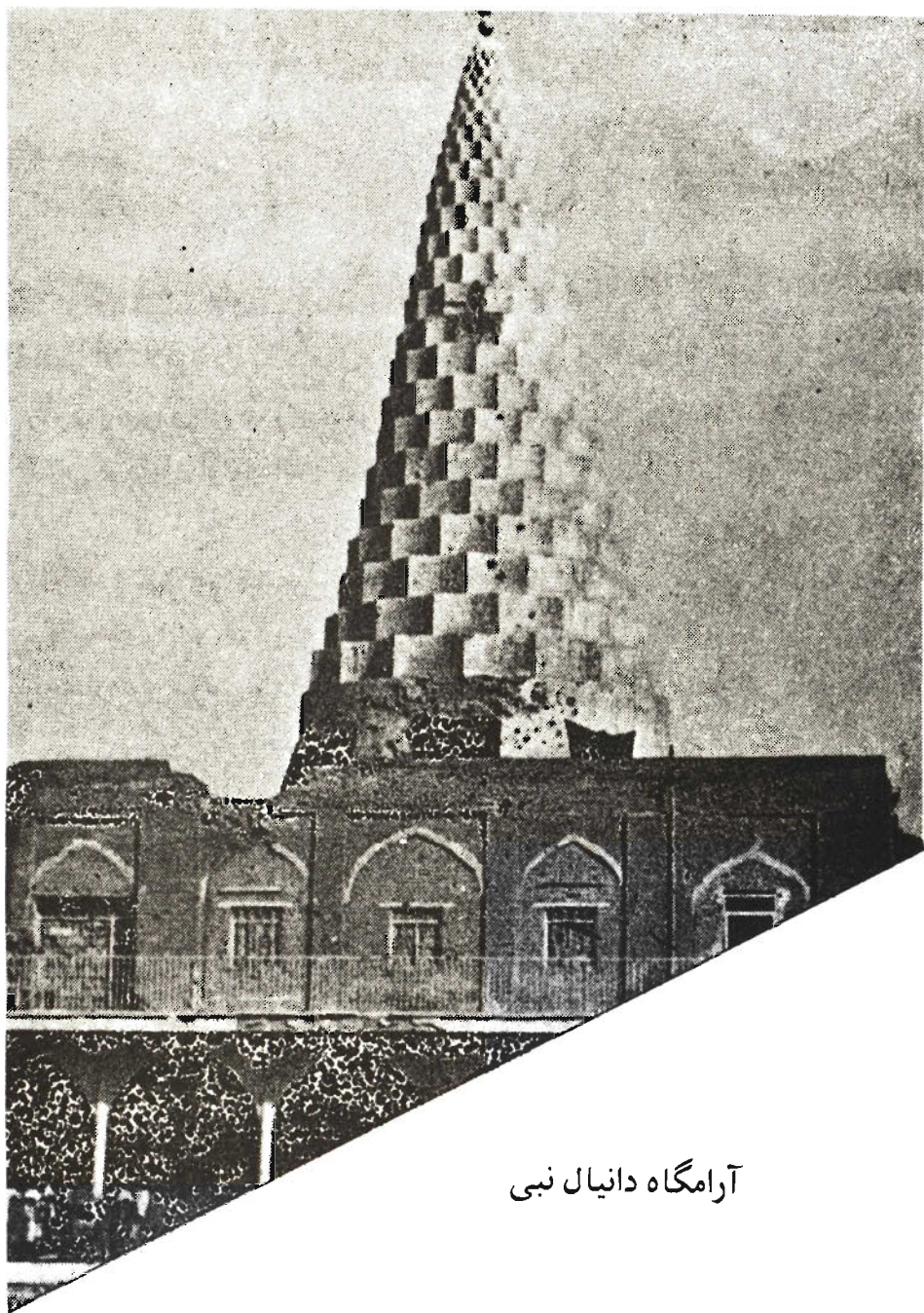
## «سردفتر» در خمره!

در نیمه اول تیر ماه ۱۳۱۴ که در اهواز بودم، چند روز به دعوت «ظهیرالاسلام زاده» به دزفول رفتم، «ظهیرالاسلام زاده» از مالکین و محترمین دزفول و مردی ادیب و سخنور بود و در ستاره‌شناسی هم دست داشت و در مجلس مؤسسان اول نماینده خوزستان بود.

در آن اوقات دزفول در تابستان شبهایی خنک و آسمانی پرستاره داشت و شاید هنوز هم چنین باشد. در تابستان بیشترین مردم در نیمه روز به سرداب‌های خانه خود پناه می‌بردند که از ده پله تا سی پله و گاهی بیشتر در زیر ساختمان فرو میرفت و دارای هواکشهای متعدد بود و هوایی خنک داشت.

چند روز با «ظهیرالاسلام زاده» در سرداب خانه او که نسبتاً پاکیزه و دارای وسایل رفاهی بود بسر می‌بردم و شب‌ها در بالای پشت‌بام در هوای نسبتاً خنک و در زیر آسمان صاف و پرستاره در پای چراغهای گردسوز نفتی که در میان حباب بلور بزرگ «مردنگی» سوسوزنان روشنایی پخش میکرد، می‌نشستیم و از آثار تاریخی خوزستان یا شعر و ادبیات سخن می‌گفتیم. یک روز هم به شوشتر رفتم و مهمان بخشدار شوشتر بودم. بعد از نهار بتماشای «پل شاپور» و «دژ شاپور» که عرب‌ها آنرا بواسطه دربرگیری ساختمانها و باروهای تو در تو و متعدد «قلعه سلاسل» نامیده‌اند رفتم. این قلعه در کنار رودخانه عظیم شوشتر واقع بود، ولی هم «پل» و هم «دژ» بخصوص رو بویرانی رفته بود اما همچنان از عظمت ایران روزگار ساسانی حکایت میکرد.

خانه‌ها و کوچه‌ها و خیابانهای شوشتر مثل دزفول بر اصول شهرسازی بنا نشده بود ولی دزفول از شوشتر آبادتر و بزرگ‌تر بنظر میرسید. در شوشتر در



آرامگاه دانیال نبی

امتداد رود بزرگ شهر، جایگاههای ویژه مانند یک حمام دوش دیده می‌شد، این جایگاهها در دل صخره‌های کنار رود شوشتر کنده شده بود و از سقف سنگی هر یک از آنها از یک شکاف کوچک مانند آبشار آب فرو میریخت، بیشتر خانواده‌های شوشتر هر کدام یکی از این جایگاهها را داشتند و در روزهای تابستان در آن جایگاه در زیر فشار آبشار بسیار کوچک دوش می‌گرفتند.

سطح کوچه‌های شوشتر مانند دزفول کثیف و آلوده بود و بدتر و زنده‌تر و غیر بهداشتی‌تر آنکه، دستشویی «توالت» خانه‌ها در بالای پشت‌بامها بود و کثافات از مجرای مخصوص میان کوچه‌ها سرازیر و بوی عفونت آن فضا را می‌گرفت، در دزفول هم وضع دستشویی‌ها همینگونه بود و مردم هم عادت داشتند! و بواسطه آلودگی‌ها آثار تراخم در چشمان بسیاری از مردم این دو شهر دیده می‌شد و روی اجناس دکان‌های بقالی و حتی روی چهره کسبه مگس بفروانی موج میزد.

فردا در بازگشت به اهواز از «شوش» نیز دیدن کردم. آرامگاه «دانیال نبی» و دژ بزرگ شوش را که «دمرگان» رئیس هیئت علمی فرانسه در ۱۹۰۵ (۱۲۸۴ خ) روی تل شوش بنا کرده و یکی از ساختمانهای جالب خوزستان میباشد، دیدم «دمرگان» و هیئت علمی فرانسه بر اساس امتیازی که داشتند آنچه را از حفاری شوش بدست می‌آوردند رایگان و حتی بدون دادن حق گمرک در صندوق‌ها باربندی کرده با کشتی بفرانسه می‌بردند و نزدیک بیست سال این کار ادامه داشت و صدها صندوق آثار عتیقه از شوش به «موزه لوور» در پاریس منتقل گردید که یکی از ارزشمندترین آنها مجسمه برنزی «نایپراسو» ملکه آشور بود که سه تن وزن و چهل قرن قدمت داشت، هیئت علمی فرانسه پس از «دمرگان» هم از آن امتیاز که «مظفرالدین شاه» داده بود استفاده میکردند و چندی هم «گدار» بر این هیئت ریاست داشت.

در دوازدهم آبان ۱۳۰۹ «قانون حفظ آثار عتیقه» از مجلس شورا گذشت و مطابق این قانون حفاری شوش «و حفاری دیگر نقاط» زیر نظر دولت قرار

گرفت و نیمی از آثار عتیقه که بدست می‌آمد از آن دولت ایران می‌شد، پس از آنکه آیین‌نامه اجرایی قانون حفظ آثار عتیقه بتصویب هیئت دولت رسید، در اسفند ماه ۱۳۰۹ - از سوی وزارت فرهنگ «عبدالاحسین شیبانی» «وحیدالملک» و «پرفسور هرتسفلد» برای اجرای قانون عازم اهواز و شوش شدند و حفاریات از آن تاریخ مشمول «قانون حفظ آثار عتیقه» شد و نصف از حفاریات شوش برای موزه‌های نوین‌یاد ایران ضبط شد.

در هر حال، پس از بازگشت به اهواز روزی در ساعت ده و نیم برای تنظیم یک وکالت‌نامه به دفترخانه شماره یک اهواز رفتم. صاحب این دفتر شخصی بنام «سیدنورالدین جزائری» بود که تحصیلات قدیمه داشت و دارای نفوذ محلی بود و چند سال پیش از آنکه اداره ثبت اسناد در اهواز تشکیل شود باین آقا از سوی وزارت دادگستری اجازه تأسیس دفتر اسناد رسمی شماره یک اهواز داده شده بود. او در کار خود مستقل بود و از هیچ قانون و مقرراتی که خلاف تشخیص خودش بود تبعیت نمی‌کرد، در سال ۱۳۱۰ و ۱۳۱۱ که «سرویلسن» نماینده «شیخ خزعل» در بصره با مباشرت «میرزا محمد بوشهری» معروف به «خان بهادر» املاک «شیخ خزعل» را در بصره می‌فروخت، در اهواز هم نماینده «خزعل» از سوی «شیخ عبدالمجید» فرزند خزعل (که از سوی پدر وکالت داشت) بفروش نخلستانهای «خزعل» در پیرامون خرمشهر پرداخته بود. بسیاری از خریداران نخلستانهای «خزعل» در خرمشهر، تبعه عراق بودند و در حالیکه بر پایه قوانین جاری کشور ما در آن اوقات اتباع خارجه جز برای سکونت یا محل کسب حق خریداری ملک در ایران نداشتند و در مورد محل سکونت و کسب هم به اجازه مخصوص نیاز داشت اما «جزائری» سند فروش نخلستانهای متعلق به «شیخ خزعل» را به اتباع عراق تنظیم و ثبت می‌کرد و بآنها میداد و درآمد قابل توجهی هم از این راه داشت و با «محمدخان بهادر» مباشر املاک خزعل در بصره در ارتباط بود. آراسته فرماندار کل خوزستان در ۱۳۱۱، درباره فروش نخلستانهای پیرامون خرمشهر

به اتباع عراق، به سردفتر یاد شده و به رئیس دادگستری خوزستان اعتراض کرد. ولی سردفتر پاسخ داد که «بنظر من فروش این املاک به اتباع عراق خلاف قانون نیست! و شرعاً مانعی ندارد» و همین کار در سال‌های بعد برای ایران مشکلاتی ایجاد کرد.

باری، وکالتنامه مورد نظر من در اطاق منشی دفترخانه تنظیم و ثبت شد و من هم امضا کردم. گرما ناراحت کننده بود، یک پنکه در سقف اطاق می‌چرخید که هوای گرم اطاق را پخش میکرد، عرق از سر و روی همه میریخت و کارکنان دفترخانه یکتا پیرهن بودند. کار وکالتنامه من تمام شده بود و باید «سردفتر» آنرا امضا میکرد، همراه منشی دفترخانه به اتاق سردفتر رفتم. روی میز بزرگ سردفتر اوراق ثبتی و اسناد معامله بسیار روی هم ریخته بود، در پشت میز کسی دیده نمی‌شد، ولی یک «خمره» بسیار بزرگ که دو نفر در آن جای می‌گرفتند و در بدنه آن آثار نم آب دیده می‌شد، پشت میز قرار داشت.

من به منشی گفتم: سردفتر کجاست؟ منشی وکالتنامه را روی میز گذاشت و رو به «خمره» گفت: این وکالتنامه را امضا بفرمایید. ناگهان کله سردفتر تا بالای سینه از خمره بیرون آمد و دو دستش را هم بیرون آورد و با حوله‌ای که روی میز بود دست خود را خشک کرده قلم را از روی میز برداشت. منشی وکالتنامه را جلو او گذاشت، او قلم را داخل دوات زد و حاشیه وکالتنامه را امضا کرد، و سپس قلم را روی میز گذاشت و سر در خمره فرو برد، او در تمام اسناد ثبتی و رسمی، اول کلمه «حسبی ربی» را می‌نوشت بعد امضا میکرد و برخی از مراجعان دفترخانه می‌پنداشتند «حسبی ربی» هم نام دیگر اوست! از اتاق که بیرون آمدم منشی گفت: آقا خیلی از گرما عاجز است، در هوای گرم ناچار از ساعت ده لخت می‌شود و در این خمره که در پشت میز او میباشد فرو میرود، خمره پر از آب است و آب آن هر روز عوض می‌شود و در آب خمره قدری هم «دوای مخصوص» ریخته می‌شود که پوست بدن در اثر توقف زیاد در آب خراب نشود. وکالتنامه تمبر شد و بمهر دفترخانه رسید. پنج

تومان هزینه ثبت آن را دادم و وکالتنامه را گرفتم و از دفترخانه بیرون آمدم.<sup>۱</sup>

---

۱ - جزائری در اوائل ۱۳۱۵ پس از تغییر پوشش بانوان (۱۷ دی ۱۳۱۴) بگونه اعتراض ایران را ترک گفت و به عراق مهاجرت کرد و چند سال پیش در همان کشور درگذشت.

## برخورد با شهید شاه‌بختی

در ۱۳۱۵ ضمن خدمت دولت در اهواز سردبیری هفته‌نامه خوزستان را (که امتیاز آن از مجید مقرر بود) برعهده داشتم. در آبان ماه ۱۳۱۵ برای تحقیق در عقاید و رسوم «صبی‌ها» (صابئی‌ها) که بیشتر در سوسنگرد می‌زیستند بآنجا سفر کردم و چند روز در سوسنگرد بودم. آنچه در این سفر موجب شگفتی من شد، این بود که مردم سوسنگرد همه عرب زبان بودند و کسی زبان فارسی نمی‌دانست، «افخمی» بخشدار سوسنگرد می‌گفت: من وقتی به سوسنگرد آمدم تا چند ماه قادر بانجام وظیفه نبودم زیرا هیچکس و حتی کارمندان من بخوبی زبان فارسی را نمی‌دانستند و ناچار خود کم کم باندازه رفع نیاز زبان عربی را فرا گرفتم و تازه یک دبستان در اینجا تأسیس شده ولی آموزگاری که عربی نداند نمی‌تواند واژه‌های فارسی را به شاگردان عرب زبان بیاموزد. من پس از انجام تحقیقات خود در بازگشت بناچار از سوسنگرد تا «کوت عبدالله» بیش از سی کیلومتر بوسیله قایق از روی رودخانه «کرخه» گذشتم، در سراسر راه دوسوی رود کرخه عرب‌های بومی ایرانی مانند بدویان دو هزار سال پیش عربستان زندگی میکردند و در میان «کپر»های کاهی و حصیری که همچون لانه جانوران بود می‌زیستند و تک‌تک درخت خرما با یک شتر مفلوک در کنار کپرهایشان دیده می‌شد. از سوسنگرد تا «کوت عبدالله» این منظره در همه جا به چشم می‌خورد.

در «کوت عبدالله» جلوی یک کامیون، که گندم به اهواز می‌برد نشستم و به اهواز بازگشتم و در آن هفته سرمقاله «نامه خوزستان» را به این موضوع اختصاص دادم و زیر عنوان «شش فرسخ در کرخه» مقاله‌ی نوشتنم و از



سپهبد شاه بختی

زندگی بدوی و فلاکت‌بار ساحل نشینان کرخه و از متروک بودن زبان فارسی در این بخش مرزی خوزستان با تأثر و تندی انتقاد کردم بی‌خبر از آن که این مقاله برای من بازخواست‌هایی در پی خواهد داشت.

سه هفته از چاپ سرمقاله گذشته بود، یک روز بامداد «سرهنگ جوانشیر» آجودان فرمانده لشکر خوزستان (که در آن استان نفوذ مطلق داشت) بمن تلفن کرد و گفت: تیمسار فرماندهی محترم لشکر همین امروز می‌خواهد شما را ببیند. پرسیدم: برای چه موضوعی؟ گفت: نمیدانم ولی همین حالا بیایید بهتر است.

من بی‌درنگ به مرکز فرماندهی لشکر رفتم و به اطاق «سرهنگ جوانشیر» وارد شدم، با ادب و مهربانی مرا پذیرا شد و پس از نوشیدن یک استکان چای، حضور مرا به فرمانده لشکر اطلاع داد، فرمانده لشکر (که بعد سپهد شد) پس از ده دقیقه مرا پذیرفت.

کرتش کردم قدری با غرور با من برخورد کرده سپس گفت: مقاله شما مورد بازخواست ستاد ارتش قرار گرفته است و افزود: سرهنگ دوم مجیدی شش سال است فرماندار نظامی منطقه سوسنگرد میباشد و یکی از مهمترین وظایفش اسکان دادن کپرنشین‌های این منطقه مرزی در مجموعه‌های روستایی است. از او بازخواست کردم، مقاله شما را نادرست و مغرضانه میداند. شما در نوشتن این مقاله چه منظوری داشته‌اید؟ و محرک شما چه کسی بوده است؟ گفتم: تنها محرک من احساس میهنی من است و آنچه نوشته‌ام درست و برای جلب توجه مقام‌های مسئول بوده که جلب توجه هم کرده است.

شاید سرهنگ فرماندار نظامی حوزه گسترده سوسنگرد و دشت میشان در بخش‌هایی مأموریت خود را انجام داده باشد ولی در این درازای راه که من دیدم اوضاع همان است که نوشته‌ام. ثبوت آنهم بسیار آسان است. ممکن است شخصاً بمحل تشریف بیاورید یا هیئتی بی‌غرض و مورد اعتماد بفرستید. من هم همراه هیئت میروم و آنچه را دیده‌ام نشان میدهم، یک دوربین عکاسی هم

می‌برم و از همه منظره‌ها عکس بر میدارم و تقدیم تیمسار میکنم تا یقین کنید که یک فراز خلاف نوشته نشده است.

«سرلشکر شاه‌بختی» پیشنهاد مرا پذیرفت و افزود: من هیئتی میفرستم

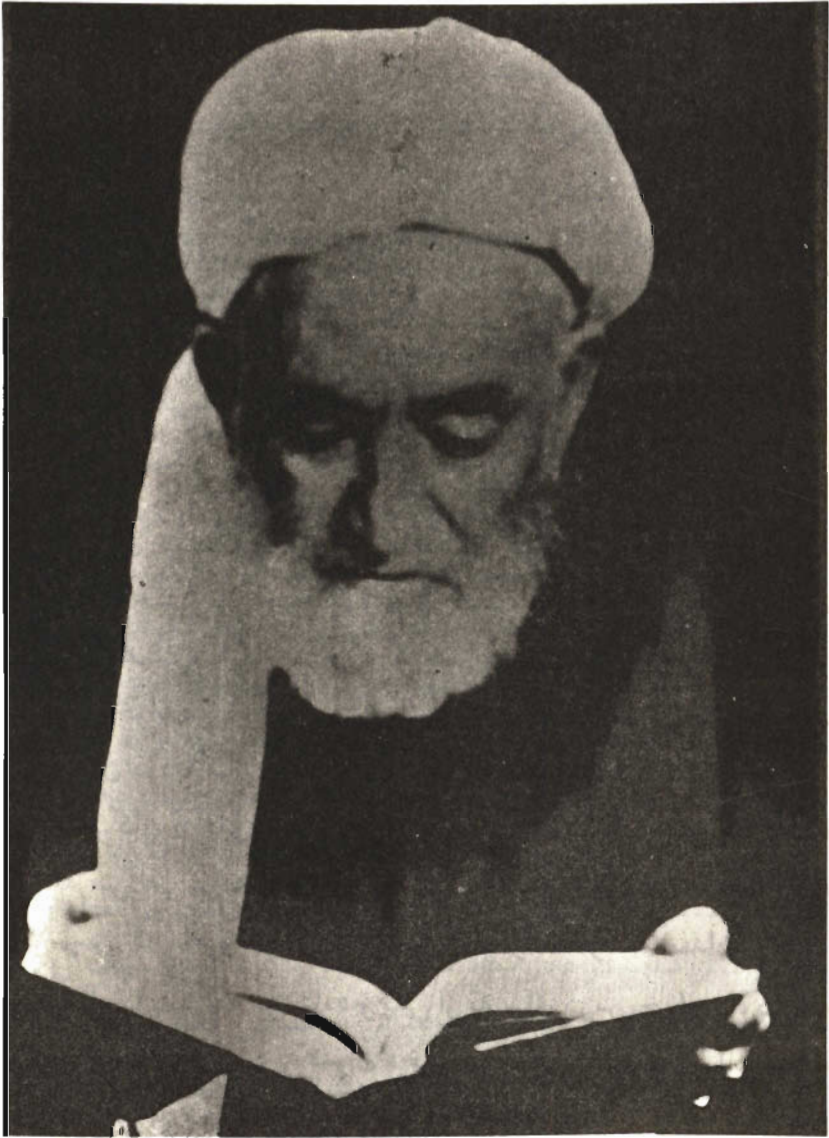
ولی اگر خلاف نوشته باشی وای بحالت؟

به دستور «سرلشکر شاه‌بختی» من و «سرهنگ جوانشیر» و «سرگرد گرامی» افسر ستاد همراه «سرهنگ دوم مجیدی» با اتومبیل ارتش رهسپار «کوت عبدالله» شدیم و از آنجا در ساحل کرخه بسوی سوسنگرد پیش رفتیم، جابجا کپره‌های حصیری و گلی و زندگی بدوی ساحل نشینان را نشان دادم و از همه جا عکس گرفتم. «سرهنگ مجیدی» بسیار خشمناک بود و اگر «سرهنگ جوانشیر» با ما نبود از من انتقام می‌گرفت. او برای غفلت خود دلیل‌هایی داشت. پس از بازگشت به اهواز فردای آن روز در دفتر «سرهنگ جوانشیر» گرد آمدم. «جوانشیر» گزارش این بازدید را نوشت و بهانه‌های «مجیدی» را نیز یادآور شد. یکی از بهانه‌هایش وسعت منطقه مأموریت او بود، با یادآوری این نکته «جوانشیر» زیر گزارش را امضا نمود و به امضای من و گرامی و مجیدی نیز رسانید و گزارش را نزد تیمسار برد و با توضیحات حضوری تقدیم کرد و «شاه‌بختی» گزارش را برای «ستاد ارتش» فرستاد. پس از یک ماه به دستور ستاد کل ارتش مجیدی به گناه غفلت در انجام وظیفه از آن شغل برکنار شد و در دفتر ستاد لشکر مشغول کار گردید. یک روز بامداد «مجیدی» در دفتر کار من آمد و با صدایی خشمگین گفت: یک گلوله پیش من داری و روزی آنرا بمغزت خالی میکنم. و پس از این تهدید اطاق را ترک کرد. من ماجرای تهدید «مجیدی» را بوسیله تلفن به جوانشیر گفتم. مجیدی از سوی جوانشیر سرزنش شد و از آن پس هرگز او را ندیدم.<sup>۱</sup>

۱ - سپهبد شاه‌بختی پس از فرماندهی آذربایجان (از آخر ۱۳۲۵ تا ۱۳۳۰) بازنشسته شد و در دوره دوم و سوم مجلس سنا سناتور انتصابی کرمانشاه بود و در ۱۳۴۳ درگذشت. املاک و مستغلات بسیار داشت و اصلاً روستازاده‌ای از شه‌میرزاد بود.

## آشنائی با خالصی‌زاده

در تیر ماه ۱۳۱۷ برای یک مأموریت چند ماهه همراه همسر خود و «بهرام» طفل سه ساله‌ام به «تویسرکان» رفتم. تویسرکان در جنوب کوه الوند جای گرفته و در تابستان هوای لطیف و میوه فراوان دارد. سه روز در خانه «مظفرالسلطان» که از اعیان شهر و مردی اصیل و آریایی منش بود، بسر بردیم، سپس با کمک او یک خانه نسبتاً خوب با ماهی هشت تومان اجاره کردم و یک زن خدمتگار جوان بنام «ملک» که دختری هفت ساله نیز داشت، با معرفی «ابوالحسن میرزا جهانگیری» به کمک امور زندگی روزانه ما شتافت، چون «مه‌لقا» همسرم باردار بود و به کمک این زن بسیار نیاز داشتیم. این زن نه کلاس درس خوانده بود، اشعار بسیار از بر داشت و از آشپزی سر رشته داشت. داستان دردناک زندگی خود را برای همسرم چنین گفته بود: رئیس دارایی تویسرکان «آقای ج» او را در بیست و چهار سال پیش که یک دختر چهار ساله سرراهی بوده در خانه خود برده بعنوان «فرزندخوانده» نگهداری کرده و سپس که مأمور همدان شده او را با خانواده خود به همدان برده و با دو دختر خود او را بمدرسه فرستاده و پس از نه سال درس خواندن، در خانه به خدمتگاری مشغول شده و عنوان دخترخوانده «آقای ج» را داشته است. «آقای ج» روزی محرمانه از همسر و خانواده خود او را در مسجدی نزد ملایی برده و ببهانه محرمیت او را صیغه کرده و سرانجام شبی دور از چشم خانواده دست تجاوز باو دراز کرده و در نتیجه «ملک» آبستن شده بود. سپس «آقای ج» برای ایمنی از اعتراض و واکنش زن و فرزند خود، او را در حالیکه آبستن بوده به تویسرکان گسیل داشته و ملک در یک اتاق نیمه مخروبه ساکن



شیخ محمد خالصی زاده

شده و شهرت داده بود که در همدان شوهر کرده و شوهر او در گذشته و او ناچار بتویسرکان آمده است، طفل او در تویسرکان زاده شده و او چند سال با خدمتگاری روزگار گذرانیده و اینک طفل او چهار ساله بود.

«ملک» داستان زندگی خود را برای همسرم چنین گفته بود، او نیز برای من باز گفت و من بآن ناجوانمرد نفرین کردم. باری، هنگامیکه من در تویسرکان می‌زیستم «شیخ محمد خالصی» معروف به خالصی‌زاده مجتهد و سیاست پیشه مشهور در آن شهر بحالت تبعید بسر می‌برد.

«خالصی‌زاده» فرزند «شیخ مهدی خالصی» بود که از مراجع شیعه مقیم عراق و اصلاً عراقی بود و بخصوص در کاظمین و سامره نفوذ بسیار داشت و در سال ۱۳۰۱ به ایران تبعید شده بود. چندی در تهران می‌زیست، سپس به مشهد رفت و در ۱۳۰۲ در آنجا درگذشت و برای درگذشت او یک روز شهر مشهد تعطیل عمومی بود و کنسولگری شوروی و تمام مؤسسات بازرگانی و اقتصادی شوروی را در مشهد دو روز تعطیل کردند. «شیخ محمد خالصی» در آخر تیر ۱۳۰۳ به تهمت تحریک مردم در قتل «ماژر ایمری» کنسول امریکا، با «شیخ حسین لنکرانی» و «سیدرضا فیروزآبادی» به «کلات» تبعید شد ولی مدت تبعید هیچیک چند ماه بیش نبود. سپس او به تهران آمد و بکوشش‌های سیاسی برخاست و معتقدان بسیار پیدا کرد. برپایی نماز جمعه و ایراد خطبه‌های سیاسی در این مراسم یکی از کارهای او بود. و در فروردین ۱۳۰۳ در برهم زدن نقشه استقرار رژیم جمهوری نقشی مؤثر بازی کرد. او در مسجد شاه در بازار تهران هر روز نماز برپا میداشت و خطبه‌های سیاسی ایراد می‌نمود و روزی که بمنظور جلوگیری از نماز و سخنرانی او، شهربانی درهای مسجد شاه را قفل کرد، او در میان بازار عبای خود را برزمین افکند و نماز را برپا داشت و پس از یک سخنرانی تحریک آمیز با چند هزار نفر نمازگذار راه مجلس را در پیش گرفت و مردم را بمخالفت با جمهوری فرا خواند و درگیری شدید میان تظاهرکنندگان مخالف جمهوری و سربازان مأمور انتظامات برپا شد.

«حاج آقا جمال واعظ» هم که سوار بر خر خود می‌خواست وارد مجلس شود، خرش مورد اصابت گلوله واقع شده بر زمین در غلتید و حاج آقا جمال هم بزمین افتاد. اهانت به حاج آقا جمال نیز بر تحریک احساسات مخالفان جمهوری افزود و در هر حال درگیری جلو مجلس یکی از عوامل شکست جمهوری شد. (یکم فروردین ۱۳۰۳). مخالفت خالصی‌زاده و بسیاری از روحانیون با استقرار جمهوری از آن بود که بیم داشتند، جمهوری ایران نیز مانند جمهوری ترکیه دین را از سیاست جدا کند و آزادی تمام مذاهب را اعلام دارد و موقوفات را متصرف شود و نظامی غیراسلامی باشد.

«خالصی‌زاده» پس از تغییر سلطنت ایران، سه سال اجاره‌دار روستای «اوین» در شمال غربی تهران (موقوفه آستان قدس رضوی) بود ولی سرانجام نسبت به پرداخت اجاره بها میان او و آستان رضوی اختلاف روی داد، آستان رضوی موضوع را به دربار گزارش کرد. اجاره او را فسخ و «اوین» را از او گرفتند و از تهران به نهاوند تبعید شد و از آن پس هر چند سال تبعیدگاه او تغییر میکرد.

پس از چند هفته که در تویسرکان بودم، روزی مردی روستایی نزد من آمد و گفت: آقای خالصی‌زاده سلام رسانده گفتند من در این شهر از تنهایی خفه شدم مایلم شما را ببینم و لحظه‌ای صحبت کنیم و ضمناً بدانید من یک تبعیدی سیاسی هستم و مأمورین دولت از ارتباط با من پرهیز می‌کنند.

به روستایی گفتم: خدمت آقای خالصی‌زاده سلام برسانید و عرض کنید، مشتاق دیدارشان هستم و راستی هم مایل بودم باین روحانی معروف که پیشینه مبارزات طولانی سیاسی در عراق و ایران داشت آشنا شوم. روستایی رفت و پس از نیم ساعت بازگشت و گفت: آقای خالصی‌زاده ساعت پنج بعدازظهر خدمت شما میرسند. ساعت پنج کوبه در خانه بصدا درآمد شخصاً رفتم و در را گشودم «خالصی‌زاده» وارد شد قامتی میانه و تا حدی فربه و شکمی برآمده داشت، ریش و موی صورتش بور و سفید بود و در چشم چپش

یک لک دیده می‌شد که اندکی به بینایی او آسیب می‌زد، و با اشاره به همین نقص چشم او بود که «عارف» شاعر ملی در یک اثر خود گفته بود:

وطن‌دوست ایرانی خالص است      نه چون خالصی‌زاده ناقص است

عمامه سفید نه چندان بزرگ بر سر و عبای تابستانی بر دوش و شلوار گشاد چلووار سفید پوشیده و نعلین زردرنگ برپا داشت و عصایی کلفت در دست گرفته بود.

باو سلام و خوشامد گفتم و او را به اتاق ساده پذیرایی راهنمایی کردم، فارسی را فصیح ولی با لهجه عربی بیان میکرد، به پذیرایی مختصری که امکان داشت پرداختم. هم‌سرم نیز بیدار او آمد و ده دقیقه در اتاق پذیرایی نشست و چند سؤال درباره تکالیف مذهبی از او پرسید، با نهایت سادگی و مهربانی پاسخ گفت. سپس من با خالصی‌زاده بگفتگو پرداختم، از هر در سخن بمیان آمد، از دین، از فلسفه، از ادبیات، انساب و انصافاً در تمام این رشته‌ها متبحر بود. او نه تنها یک مجتهد بلکه یک خطیب و ادیب و عالم در رشته‌های مختلف بود، در نویسندگان گاهی در مسجد بر منبر میرفت و گرم و گیرا سخن میگفت و پاره‌ای رسوم خرافی مردم را نکوهش میکرد، او گاه با بهره‌گیری از کتابهای قدیمی پزشکی، روستاییان را با داروهای گیاهی درمان میکرد.

او در نویسندگان با دختر خانمی از خاندان جهانگیری قاجار ازدواج کرده بود و این خانم اداره زندگی او را بر عهده داشت و این چندمین ازدواج او بود. او هیچ مهمانی را بخانه خود نمی‌پذیرفت. دیدار با خالصی‌زاده هفته‌ای یک روز و گاه یک هفته در میان، در منزل من تکرار می‌شد، شناخت اندیشه‌های او و استفاده از دانش او برای من مغتنم بود. روزی از او پرسیدم: شما تبعه ایران هستید یا عراق؟

گفت: من تبعه اسلام و خواستار آنم که یک حکومت بزرگ اسلامی روی کار بیاید و اختلاف فرقه‌ای از جامعه اسلامی دور شود. او از روحانیانی که تنها بمسائل دینی می‌پرداختند انتقاد میکرد و دین را از سیاست جدا

نمی‌دانست و در همین حال میگفت دخالت در سیاست باید از روی کمال آگاهی باشد.

در روزهای آغازین شهریور، من در تویسرکان صاحب دختری شدم و او را «مینا» نام نهادم، ده روز از تولد این نوزاد گذشته بود. خالصی‌زاده بخانه من آمد و در گوش نوزاد دعا خواند، این مینای من که روحی بپاکی آسمان مینایی دارد بزرگ شد، درس خواند، شوهر کرد، صاحب فرزند شد، افسوس که حوادث روزگار همچنانکه بر من ظلم کرد بر او نیز ستم روا داشت. در نیمه شهریور برادر همسرم بتویسرکان آمد و پس از ده روز اقامت، همسرم به دعوت پدر و مادرش و روی اشتیاق فراوانی که بدیدار خانواده‌اش داشت همراه برادر خود با «بهرام» سه ساله و «مینای»ی نوزاد به اصفهان رفت و قرار شد من هم پس از پایان مأموریت که چند هفته باقی مانده بود بآنها بپیوندم. روز آغاز مهر «جرج زیکلر» مبلغ مسیحی پروتستان امریکایی که سابقاً در مدرسه متوسطه امریکایی معلم من بود، از همدان بمن تلفن کرد و گفت: شنیده‌ام شما در تویسرکان هستید، من و خانم می‌خواهیم فردا نزد شما بیائیم چون سالهاست شما را ندیده‌ام. اشتیاق خود را بدیدار آندو اظهار داشتم و «زیکلر» آدرس مرا پرسید و گفت: من و خانم فردا شش صبح از همدان حرکت می‌کنیم.

من وسایل پذیرایی این دو مهمان را آماده کردم، دو تخت خواب تک نفری و دو مبل و یک آیینه قدی از خانه «مظفرالسلطان» گرفتم و با کمک «ملک» یک اتاق را برای استراحت دو مهمان خود آماده ساختم. فردا (دوم مهر ۱۳۱۷) ساعت یازده دو مهمان با اتومبیل «فرد» که خود «زیکلر» آن را میراند وارد تویسرکان شدند، به «زیکلر» و «خانم» سلام دادم و خوشامد گفتم و نشستیم و خوش و بش کردیم و از گذشته سخن گفتیم «ملک» نهارى دلخواه آماده کرده بود، چنانکه مورد پسند «خانم زیکلر» قرار گرفت.

«خانم زیکلر» پزشک بیماریهای زنان بود، من اینرا به «ملک» گفته بودم، عصر آن روز چند نفر از بانوان همسایه که ناراحتی‌های زنانگی داشتند،

آمدند و خواستار شدند «خانم زیکلر» آنها را معاینه کند و دستور درمان بدهد، «ملک» بمن گفت، منم به «خانم زیکلر» گفتم. بطور رایگان و با خوشرویی و مهربانی شش بانوی تویسرکانی را در اطاق دیگر معاینه کرد و سه ساعت وقت صرف نمود و بآنان دستور درمان و نسخه داد، امریکایی‌های آنزمان که در ایران بودند از هیئت‌های مذهبی و واقعاً مهربان بودند، چنانکه در تهران و همدان و ارومیه بیمارستان داشتند و بیشتر بطور رایگان بیماران را می‌پذیرفتند. هنوز مردم ایران، مستشاران نظامی و دیپلماتهای ماجراجو و و جاسوس‌های خطرناک امریکایی دوران «کندی» و «جانسون» و «نیکسون» و «جیمی کارتر» را ندیده بودند که از هر چه امریکایی است متنفر شوند. باری، پس از آنکه «خانم زیکلر» از نزد بیماران برگشت، هنگام شام سخن از «خالصی‌زاده» بمیان آمد، «زیکلر» و خانم خواستار دیدار او شدند چون نام و شهرت او را شنیده بودند، من فردا نامه‌ای برای خالصی‌زاده نوشتم و اشتیاق این دو مهمان را برای دیدار با او یادآور شدم.<sup>۱</sup>

ساعت پنج بعدازظهر «خالصی‌زاده» آمد و پس از آشنایی با مهمانان و پذیرایی، «خانم زیکلر» برای دیدن چند بانوی تویسرکانی (که آنروز نیز برای

۱ - خالصی‌زاده آخرین تبعیدگاهش کاشان بود در ۱۳۲۳ از تبعید آزاد شد و به تهران آمد و در خیابان ناصر خسرو کوچه عربها منزل گزید، دولت هم مامی پانصد تومان باو میداد، در خانه خود جلسه‌های سخنرانی داشت و مردم گرد می‌آمدند، انتقادهای شدید و تحریک آمیز از حکومت بر زبان میراند، از اینرو در ۱۳۲۵ به یزد تبعید شد و پس از دو سال اقامت در یزد بمناسبت درگیری او با «عظیم افشار» دادستان یزد در یزد آشوبی برپا شد، به دستور وزارت دادگستری دادستان یزد پرونده شکایت را به تهران فرستاد و به دادسرای تهران نیابت قضائی برای رسیدگی پرونده داد (۹ دی ۱۳۲۷) ولی پرونده هرگز رسیدگی نشد تا معلوم شود حقیقت چه بوده است. «خالصی‌زاده» هم در همانروزها از یزد به تهران تبعید شد و پس از چند هفته از سوی دولت به موطن اصلی خود (عراق) تبعید گردید. او در عراق هم از فعالیت‌های سیاسی باز نمی‌ایستاد و یکی از عوامل تضعیف رژیم «عبدالکریم قاسم» بود. سرانجام در ۱۳۴۳ در هشتاد و هفت سالگی در کاظمین درگذشت و در مسائل دینی و اجتماعی از او تألیفاتی برجاست.

گرفتن دستوره‌های پزشکی آمده بودند) نزد آنها رفت و میان «زیکلر» و «خالصی زاده» مباحثه دینی آغاز شد و سخنانشان به درازا کشید. منطق «خالصی زاده» قوی بود ولی گاهی در سخنان خود نسبت به «زیکلر» حالت تحقیر و استهزاء در پیش می‌گرفت تا حدی که او با همه خونسردی، بحالتی عصبانی درآمده بود. پس از چند ساعت بحث و جدل، «خانم زیکلر» که از نزد بیماران برگشته بود، شوهر خود را عصبانی دید، چون از موضوع بحث اطلاع داشت، خواست بآن بحث پایان دهد. به «خالصی زاده» گفت: شما چرا تاکنون همسران متعدد گرفته‌اید؟ «خالصی زاده» پس از یک خنده بلند گفت: من که نگفتم کشیش کاتولیک هستم من یک مسلمانم، آنچه را اسلام تجویز کرده برای من مجاز است و آنچه را منع کرده برای من ممنوع می‌باشد.

«خانم زیکلر» گفت: اجازه بفرمایید باین بحث خاتمه داده شود، خالصی زاده گفت: بسیار خوب، ختم الکلام.

در این هنگام «ملک» وارد اتاق شد و گفت: شام آماده است، من قبلاً از خالصی زاده خواهش کرده بودم شام نزد ما باشند، «خانم زیکلر» که پوششی مانند راهبه‌ها داشت، از ایشان پرسید: شما با ما شام می‌خورید؟ خالصی زاده گفت: چون میزبان مسلمان است و غذا از مال حلال تهیه شده و شما هم اهل کتاب هستید مانعی ندارد.

هنگام صرف شام پرسش و پاسخهای کوتاهی میان «خالصی زاده» و «زیکلر» مبادله شد و بعد از شام «خالصی زاده» رهسپار رفتن گردید و با مهمانان من خداحافظی کرد. من تا بیرون در او را بدرقه کردم و نوکری همراه او روانه نمودم و فانوسی به دست او دادم تا «خالصی زاده» را بخانه‌اش برساند. مهمانان به اتاق خود رفتند و فردا بامداد پس از خوردن ناشتایی در ساعت هشت صبح با هم بدرود گفتیم و «زیکلر» و بانو با اتومبیل «فرد» خود رهسپار همدان شدند و پیش از حرکت هر کدام عکس خود را بمن یادگار دادند. من هم

## استان

نظر برحلت ناسگهانی حضرت آیت الله عظمی آقای حاج  
شیخ محمد مهدی الخالصی قدس سره جنرال قونسولگری  
دولت اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی تسلیت و تاترو تحسر  
خود را خدمت با شرافت عموم علماء ربانی دامت برکاتهم خصوصاً  
فرزند خلف بزرگوار معظم له حضرت آقای آقا شیخ محمد  
آیت الله زاده خالصی دامت برکاتهم معروض داشته و برای افتخار  
شرکت خود در این مصیبت عظمی اسلامی جنرال قونسولگری  
و ادارہ جات اقتصادی دولت شوروی در مشهد امروز و فردا  
(دوشنبه و سه شنبه) تعطیل و باتباع دولت جماهیر سوسیالیستی  
شوروی اکیداً توصیه میکند که ایشان نیز خود را شریک  
در این افتخار کرده امروز و فردا را تعطیل نمایند.

جنرال قونسول دولت شوروی در خراسان: آپوسوف

مطبعه خراسان

آگهی سوگواری درگذشت آیت الله خالصی که از سوی کنسولگری شوروی در مشهد منتشر شده است.

چند روز پس از آن تویسرکان را بقصد همدان و سپس ملایر ترک گفتم و پس از چند روز توقف در هر یک از این دو شهر رهسپار اصفهان گردیدم.



جرج زیگلر (مبلغ مسیحی)

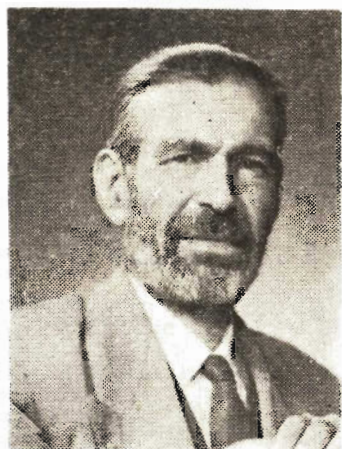
## کشف آرامگاه «صائب»

در نیمه دوم مهر ماه ۱۳۱۷ برای نخستین بار به اصفهان رفتم تا از آن شهر و بناهای تاریخی آن دیدن کنم چند هفته در اصفهان توقف داشتم، در همان روزهای نخست به توصیه «غمام همدانی» بدیدار «شیخ محمدباقر الفت» رفتم. الفت دانشمندی روشنفکر بود، کم سخن می گفت ولی سخنانش سنجیده بود. او پسر «آقاجفی» مجتهد معروف اصفهان بود و تمکن مالی داشت ولی لباس و حرفه روحانیت را ترک گفته بود. در سال ۱۳۰۶ در سازمان نوین دادگستری از سوی «داور» وزیردادگستری به خدمت قضایی دعوت شد و چندی مستشار دیوانعالی کشور بود ولی پس از مدتی خدمت قضائی را ترک گفت، در دوره هفتم مجلس شورا بنماینده مردم اصفهان انتخاب شد و به تهران آمد ولی پیش از پایان دوره مجلس، مجلس را ترک گفت و به اصفهان بازگشت. او پیروی از وجدان را برترین وظیفه هر انسانی می شمرد، در عرفان و ادب فارسی صاحب نظر بود، با ادبیات عرب و برخی مکتبهای فلسفی غرب آشنایی داشت. زبان عربی و نیز اندکی زبان فرانسه را میدانست، خانه او در کوی «امامزاده احمد» پشت مسجد شاه و از خانههای موروثی پدرش و مشتمل به بیرونی و اندرونی بود. اندرونی ویژه سکونت خانواده اش و بیرونی اقامتگاه خودش بود. اطاق خواب و کتابخانه اش نیز در این ساختمان قرار داشت و در زیر زمین ساختمان یک کارگاه نجاری برپا کرده بود و گاهی بکار نجاری می پرداخت و جعبه ها و چمدانهای چوبی ظریف می ساخت و بدوستان هدیه می داد.

در تالار بیرونی الفت هر روز ظهر یک سفره نهار گسترده می شد و چند گونه آش و غذای ایرانی سفره را زینت میداد و چندین تن از دوستان او و



محمد باقر الفت



جلال الدين همائي



ابراهيم صفائي

فرهنگیان برگرد آن سفره می‌نشستند و سخن از شعر و عرفان و فلسفه و سیاست بمیان می‌آمد.

الفت در نخستین دیدار بمن پیشنهاد کرد هر روز نهار را نزد او بروم. من هم این پیشنهاد را با خشنودی بسیار پذیرفتم زیرا صحبت او مغتنم بود. صبح‌ها سوار درشکه می‌شدم گاهی با همسر و دو فرزندم و گاهی تنها به بازدید آثار تاریخی و مناظر طبیعی شهر و پیرامون شهر می‌پرداختم و ظهرها نزد «الفت» میرفتم و تا عصر نزد او بودم، او شرح بازدیدهای مرا جویا می‌شد.

چند روز هم نهار در خانه «شاهزاده صارم‌الدوله» (اکبر مسعود) و یک روز در خانه «احمد عرفان» مدیر روزنامه عرفان مهمان بودم. یک شب هم در خانه «عبدالحسین سپنتا» نویسنده و شاعر و بازیگر نخستین فیلم فارسی (دختر لر) بسر بردم. بزمی شاعرانه و صمیمانه می‌آراست و در خانه‌ی خود موزه کوچکی از اشیاء عتیقه داشت که از کاوش‌های «نینوا» بدست آمده بود. یک روز که در خانه الفت بودم بمن گفت: امروز صبح کسی نزد من آمد و میگفت در بیرون شهر پشت خیابان شاهپور در یک باغ چند سنگ قبر کهنه دیده شده و نشانی باغ این است که دو جوی آب در جلو آن جاری است، شما که ببازدید آثار تاریخی اصفهان می‌پردازید این باغ را پیدا کنید شاید یک اثر تاریخی کشف شود.

من دو روز به جستجو پرداختم تا سرانجام باغ را با آن نشانی که «الفت» گفته بود یافتم، در باغ را کویدم. زن باغبان در را باز کرد باغی بود با گستره‌یی بیش از هزار متر و پر از درخت «به». از زن باغبان پرسیدم اینجا کجاست؟

گفت: «تکیه صائب» از شنیدن نام «صائب» خرسند شدم چون تا آن زمان کسی جای آرامگاه صائب را نمی‌دانست و دانسته نبود که این بلندآوازه‌ترین شاعر سبک هندی در کجا در گذشته است. بدورن باغ رفتم در ته باغ اثر ویرانه یک آرامگاه دیده می‌شد که یک توده خاک و سه سنگ قبر از

آن بر جای مانده بود. سنگ قبر صائب و برادر و پسرش. روی سنگ قبر «صائب» یکی از غزل‌های او با خط زیبا کنده شده بود که دو بیت آن را بیاد دارم:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو عالم‌پر است از تو و خالی است جای تو  
صائب چه ذره است و چه دارد فدا کند هم از تو جان ستاند و سازد فدای تو  
از زن باغبان و چند باغدار آن پیرامون دربارهٔ باغ صائب پرسیدم گفتند:  
اینجا وقف است «سادات لبنانی» متصدی وقف بوده و مراقبت نکرده‌اند و  
آرامگاه صائب خراب شده است اخیراً هم نصف باغ را ادارهٔ اوقاف فروخته که  
محل تیرفروشی است و گفتگوی فروش بازماندهٔ باغ نیز در میان است.

من ویژگی‌های باغ و نقش سنگ قبر صائب و دو سنگ دیگر را یادداشت کردم و در بازگشت هنگام نهار به «الفت» گفتم. «الفت» بسیار  
خشنود شد و گفت: کشف جالبی کردی. آرامگاه صائب تاکنون نامعلوم بود.  
حالا این مطلب را در روزنامه‌ها بنویس و دنبال کن که بازماندهٔ باغ محفوظ بماند  
و من همانروز عصر به دفتر روزنامهٔ عرفان رفتم و مطلب را با مدیر روزنامه در  
میان نهادم. او هم مرا بسیار تشویق کرد و گفت: «به اصفهان خدمتی کردی»  
در همانجا مقاله‌یی نوشتم و توجه فرهنگ و اوقاف را بیاس آرامگاه صائب  
جلب نمودم و نیز نزد «مجدزاده صهبا» رئیس باستانشناسی اصفهان رفتم و  
ماجرای آنرا گفتم. او از دوستان من بود، کار مرا ستود و به رئیس اوقاف تلفن کرد  
و پاس این اثر را توصیه نمود. آنچه من از جستجوی در اوقاف اصفهان دریافتم  
این باغ ملک شخصی «صائب» و خانقاه او بود و هیچ دلیلی بر وقف بودن  
آنجا نیافتم و دانسته نشد موقوفه خواران از چه زمان اینجا را وقف قلمداد  
کرده‌اند؟ بعدها اوقاف تصدی آنجا را بر عهده گرفته و بدون توجه به اینکه  
آرامگاه صائب است نصف آنرا فروخته و به تیرفروشی تبدیل شده بود، و هر  
گاه من با راهنمایی «الفت» به این راز آگاه نمی‌شدم، نیم دیگر باغ هم فروخته  
می‌شد و آرامگاه صائب زیر ضربه‌های کلنگ کارگران نابود می‌گردید. هفته

بعد در تهران در روزنامه ایران و مجله ارمغان این مطلب را پی گیری کردم همزمان با چاپ نوشته من در مجله ارمغان دانشمندی از اصفهان بنام «ادیب و خشوری» نیز مقالیه‌ی درباره کشف آرامگاه صائب نوشته بود که کم کم توجه اوقاف و انجمن آثار ملی باین نکته جلب شد، بویژه «سپهد فرج الله آقاوالی» رئیس آن انجمن که صمیمانه و بی خودنمایی شیفته خدمت‌های فرهنگی و ملی بود، در ۱۳۴۳ به ساختن آرامگاه صائب (که بر اثر گسترش شهر اصفهان در داخل شهر قرار گرفته بود) همت گماشت. در مقدمه دیوان «صائب» که از آن پس چاپ شد و نیز در مقدمه انتخابات صائب «امیری فیروز کوهی» و «زین‌العابدین مؤتمن» از کشف آرامگاه «صائب» اظهار خرسندی نمودند و کوشش مرا خدمتی ستوده دانستند. با تأسف «امیری فیروز کوهی» بر اثر دلخوری از من بمناسبت انتقادی که در یک مبحث ادبی درباره یکی از شعرهای «رهی» در مجله «دنیای جدید» نوشته بودم، در پیشگفتار آخرین چاپ دیوان «صائب» این خدمت ناچیز را بنام «جلال‌الدین همائی» رقم زد و ساختمان آرامگاه را هم مرهون کوشش شاعری از دوستان خود دانست! در حالیکه آن شاعر نه نفوذی داشت نه مقامی و نه امکاناتی و «امیری» در مقام راضی کردن «همائی» و آن شاعر دوست خود خلافتگویی را بر حقیقت‌گویی ترجیح نهاد!

در سال ۱۳۴۴ روزی در انجمن آثار ملی خدمت «سپهد آق اولی» بودم، «علی‌اصغر حکمت» و «عیسی صدیق اعلم» دو عضو برجسته انجمن آثار ملی نیز حضور داشتند. سخن از آرامگاه «صائب» بمیان آمد. «حکمت» خدمت مرا در پیدا کردن آرامگاه «صائب» ستود. درین میان «استاد همایی» که برای تصحیح کتابی قدیمی دعوت شده بود درآمد، حکمت به او گفت سخن از آرامگاه «صائب» بود. «همایی» گفت: من از چهل سال پیش محل آرامگاه را میدانستم و در مراسم افتتاح آرامگاه هم گفتم، اما مصلحت نبود آن را عنوان کنم، بعدها دیگران مدعی کشف آن شدند! من در شگفت ماندم و باو

بانت سپه

ریاست

تاریخ ..... ۱۳

ف ستم و فو نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

گفتم «استاد» چون نخستین بار در ۱۳۱۷ دربارهٔ پیدایش قبر صائب من پای کوشش در میان نهادم و این سخن شما اشارهٔ غیرمستقیم بمن بود، می‌خواهم عرض کنم من نه همچون «گراهام بل» تلفن را اختراع کرده‌ام و نه چون «ادیسون» «برق» و «فنوگراف» و «میکروفن» را بجامعهٔ بشریت عرضه داشته‌ام و نه چون «هرشل» ستاره‌اورانوس را کشف کرده‌ام، کشف یک قبر نه افتخاری است و نه خدمتی. این کشف را به شما بخشیدم ولی بفرمایید شما که از چهل سال پیش این محل را می‌شناختید چرا نگفتید و نوشتید تا نیمی از باغ فروخته نشود و اگر نوشتهٔ من و ادیب و خشوری نبود نیم دیگر باغ نیز از میان میرفت و جای آرامگاه «صائب» همچنان ناشناخته می‌ماند. «همایی» سکوت کرد و من انجمن آثار ملی را ترک گفتم.

انجمن آثار ملی در سال ۱۳۴۵ دیوان صائب را چاپ کرد و سپهبد آق‌اولی یک جلد آن را همراه با نامهٔ خود برای من فرستاد.<sup>۱</sup>

---

۱ - «الف» در مرداد ۱۳۴۳ «سپهبد آق‌اولی» در ۱۳۵۳ و «عینی صدیق اعلم» در ۱۳۵۶ و «حکمت» در ۱۳۶۰ درگذشتند. سپهبد آق‌اولی مردی میهنخواه و یک ارتشی واقعی و شیفتهٔ خدمت بود. آرامگاه صائب در اصفهان و آرامگاه خیام در نیشابور و آرامگاه باباطاهر در همدان بسمی او (که رئیس انجمن آثار ملی بود) ساخته شد.



## تأسیس موزه جواهرات سلطنتی

جواهرات سلطنتی که از آغاز شاهی دودمان قاجار گردآوری شده بود، در روزگار «ناصرالدین شاه» در قسمت خاصی از کاخ گلستان بنام «صندوقخانه مبارکه» متمرکز گردید و با نهایت دقت فهرست و مشخصات هر نوع جواهر و هر یک از جواهرات در دفتر جداگانه ثبت و جواهرات در صندوق جداگانه نگهداری می‌شد. ذیل فهرست در هر دفتر به امضای ناصرالدین شاه و خزانه‌دار میرسید و هر صندوق که مهر و موم می‌شد علاوه بر مهر مسئول صندوقخانه مبارکه، مهر ناصرالدین شاه هم روی آن نقش می‌بست و جز با اجازه شاه آن صندوقها گشوده نمی‌شد. در روزگار آشفته مظفرالدین شاه کم‌کم جواهرات سلطنتی مورد دستبرد برخی از رجال دربار قرار گرفت و خود شاه هم گاهی بعضی از جواهرات را می‌بخشید. در پادشاهی محمدعلی شاه شماری از جواهرات برای کسر بودجه دربار یا برای خرید اسلحه در بانک استقراضی روس و بانک انگلیس (بانک شاهنشاهی) گرو گذاشته شد. پس از آنکه بر اثر توافق پنهانی روس و انگلیس روز ۲۳/ج/۱۳۲۷ ق تهران از سوی نیروی مجاهد شمال و نیروی بختیاری اشغال شد و محمدعلی شاه بفریب وزیرمختار روس و انگلیس بعنوان دعوت از سوی دو امپراتور برای جلوگیری از جنگ داخلی و ظاهراً فقط برای چند روز در روز آدینه ۲۷/ج/۱۳۲۷ ق همراه همسرش (ملکه جهان) و فرزندان و شماری از اطرافیان و درباریان به مهمانی سفارت روس در زرگنده رفت، صندوقهای جواهرات را هم برای آنکه مورد دستبرد قرار نگیرد با خود بسفارت برد و پس از آنکه در همانروز نمایندگان دو سفارت حضور محمدعلی شاه را در زرگنده به اطلاع سردار اسعد بختیاری و



عباسقلی گلشائیان

سپهدار تنکابنی (سران دو نیروی جنوب و شمال) رسانیدند، بی‌درنگ یک مجلس عالی در بهارستان با حضور گروهی از رجال مانند فرمانفرما و عین‌الدوله برپا شد و محمدعلی شاه از سلطنت برکنار و سلطان احمد میرزا بیادشاهی و عضدالملک به نیابت سلطنت برگزیده شد.

از این پس چند ماه محمدعلی شاه برای تصفیه کارهایش در سفارت ماند و زیر نظر نمایندگان دو سفارت هیئتی مأمور رسیدگی و تسویه کارهای او شدند که در نتیجه املاک و دارایی او و همسرش تماماً ضبط و سالی یکصد هزار تومان حقوق برای او برقرار شد و دو سفارت مسئول وصول و ایصال آن بودند و یکی از مسائلی که در سفارت روس در تسویه کار محمدعلی شاه مطرح گردید، استرداد جواهرات سلطنتی و اشیاء سلطنتی بود.

بتصویب نایب‌السلطنه و هیئت دولت برای اینکار کمیسونی زیر نظر حسینقلی خان نواب با شرکت موثق‌الدوله وزیردربار و معتمدالحرم و اعتماد حضور و صنیع‌الملک با نظارت «بارونسکی» و «چرچیل» نمایندگان دو سفارت تشکیل شد (شوال سال ۱۳۲۷ ق).

این کمسیون، یک کمسیون فرعی هم بنام «شعبه انکشاف اشیاء مسروقه سلطنتی» زیر نظر نصرالملک، کمال هدایت برپا نمود، رسیدگی دو ماه پیگیری شد. آنچه از جواهرات سلطنتی را شاه گرو گذاشته مشخص بود و قرار شد دولت آنها را از بانک بگیرد و بصندوقخانه جواهرات بسپارد. در میان جواهرات ناپدید شده یک‌هزار و پانصد دانه مروارید غلتان و چهل و دو دانه زمرد در نزد کامران میرزا (عموی محمدعلی شاه) بود و هم هجده تخته فرش به وسیله عبدالله خان پیشخدمت مخصوص «کامران میرزا» ربوده شده بود. چند قلم از اثاث سلطنتی را نیز «حسینقلی خان نظام‌السلطنه» تصاحب کرده بود. کمسیون انکشاف اشیاء مسروقه سلطنتی نامه‌ای در این خصوص به رضاقلیخان نظام‌السلطنه نوشت (چون حسینقلی خان یکسال پیش در گذشته بود) ولی رضاقلیخان نوشت آن اشیاء سلطنتی نزد سعدالملک می‌باشد.

مقداری از جواهرات را هم چند وابسته دربار از ایران خارج کرده و خود نیز از ایران گریخته بودند و دولت برای بازپس گرفتن جواهرات و اشیاء سلطنتی میکوشید.

«ملکه جهان» همسر محمدعلی شاه نیز مقداری جواهرات شخصی خود (چون نیمتاج برلیان و گردن‌بند الماس) را توسط «شاپشال» معلم زبان روسی محمدعلی شاه در بانک استقراضی روس گرو گذاشته بود که آن جواهرات نیز مطابق قراردادی که با تأیید دو سفارت تنظیم گردید از آن دولت شد و سرانجام آنچه از جواهرات موجود بود مطابق صورت مجلس که به امضای محمدعلی شاه و حسینقلی خان نواب و نمایندگان دو سفارت رسید تحویل دولت گردید و به ساختمان موزه در کاخ گلستان منتقل و در صندوقهای مخصوصی جای داده شد و صندوقها مهر و موم گردید. در سال ۱۳۰۷ بانک ملی به ریاست «لیندن بلات» آلمانی تأسیس شد و در ۱۳۰۹ امتیاز نشر اسکناس که در انحصار بانک انگلیس (بانک شاهنشاهی) بود لغو گردید و بعد مجلس اجازه داد بانک ملی بتدریج تا دویست میلیون تومان اسکناس منتشر کند.

چهل درصد پشتوانه دویست میلیون تومان اسکناس، طلا و نقره موجود در بانک ملی و شصت درصد پشتوانه، جواهرات سلطنتی بود که تا سال ۱۳۲۰ همچنان در مخزن ویژه کاخ گلستان نگهداری می‌شد.

از شهریور ۱۳۲۰ بعد مجلس برای نیاز ریالی نیروهای اشغالگر متفقین سه بار اجازه انتشار اسکناس داد و در ۲۸ آبان ۱۳۲۱ بموجب قانون مصوب مجلس، هیئت نظارت اندوخته اسکناس انتخاب شد و نشر اسکناس پشتوانه اسکناس زیر نظر آن هیئت قرار گرفت.<sup>۱</sup>

۱ - عباسقلی گلشایان (پسر رضاقلی میرزا محتشم‌الدوله قاجار) از پاریس لیسانس حقوق

گرفت و از سال ۱۳۰۲ وارد خدمت دادگستری شده و بارها به وزارت و استانداری رسیده بود. او در سال ۱۳۶۹ در هشتاد و هشت سالگی درگذشت.

## مصاحبه «مظفر فیروز» با «سید ضیاءالدین»

«سید ضیاءالدین طباطبائی» که پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ نود و چند روز بگونه یک نخست‌وزیر انقلابی، زمامدار کشور بود، عوامل بسیار برای برکناری او برانگیخته شد که مهم‌ترین آنها رجال بازداشت شده و اطرافیان آنها بودند که «احمدشاه» را از او بیمناک کردند. عامل مؤثر دیگر، سیاست شوروی بود که وابستگان همان رجال بازداشت شده نزد دیپلماتهای شوروی در تهران و مسکو، او را هواخواه انگلیس معرفی کردند. «سید ضیاء» پس از برکناری (۸ خرداد ۱۳۰۰)، از طریق بصره ایران را ترک گفت و پس از یک ماه اقامت در بصره به هندوستان رفت و از آنجا رهسپار اروپا شد. «سید ضیاء» هنگام رهسپاری از ایران بیست و پنجهزار تومان و در فروردین و اردیبهشت هم به دفعات مجموعاً یکصد و بیست هزار تومان از خزانه دریافت کرده بود. «قوام» نخست‌وزیر به کنسول ایران در بصره تلگرافی دستور داد با «سید ضیاء» دیدار و درباره این پولها گفتگو کند. او در هتل دولتی بصره با «سید ضیاء» دیدار کرد و پیغام «قوام» را رساند. سید ضیاء گفت: بیست و پنجهزار تومان قبل از حرکت با اطلاع «سردار سپه» (وزیر جنگ) از خزانه گرفته‌ام، پولهای دیگر هم برای مصارف سری در تهران و استانها بویژه در شمال بوده است<sup>۱</sup> اگر دولت می‌خواهد بداند از «سلطان محمدخان عامری» بپرسد<sup>۲</sup> نماینده ایران عین سخنان «سید ضیاء» را با خط خود روی کاغذ آورد و برای «قوام» فرستاد.

---

۱ - در برگ ۳۶۶ کتاب سردار جنگل از کمک‌های مالی «سید ضیاءالدین» برای حل مشکل گیلان یاد شده است.

۲ - «سلطان محمدخان عامری»، هنگام نخست‌وزیری «سید ضیاء» رئیس دفتر او بوده است.



مظفر فیروز

در هر حال «سید ضیاء» مدتی در فرانسه و سپس سالها در سوئیس می‌زیست و به تجارت فرش می‌پرداخت، در سال ۱۳۱۴ به فلسطین رفت و در ناحیه «یافا» با خرید چندین هکتار زمین به کشاورزی پرداخت و در کار کشاورزی بسیار موفق بود و در بیشتر کنگره‌های اسلامی نیز دعوت می‌شد و در رده شخصیت‌هایی چون «عزام پاشا» و «شکری قوتلی» و «اقبال لاهوری» قرار می‌گرفت.

پس از شهریور ۱۳۲۰ برای اصلاح آشفتگی‌هایی که بر کشور ما روی آورد، گروهی از وطنخواهان به زمامداری رجالی که در دوران پادشاهی رضاشاه برکنار بودند چشم امید دوخته بودند و بیش از همه به زمامداری «قوام السلطنه» و «سید ضیاء الدین» امید داشتند، در حالیکه «سید ضیاء» شخصاً در اندیشه زمامداری نبود بلکه به یک رهبری سیاسی می‌اندیشید. دوستان او از ایران نامه‌ها برایش نوشتند و چندین نفر برای دیدار او به فلسطین رفتند و او را دعوت بیازگشت به ایران کردند.<sup>۱</sup>

یکی از کسانی که برای دیدار «سید ضیاء» به فلسطین شتافت و مصاحبه جنجال برانگیزی داشت، «مظفر فیروز» (فرزند نصرت الدوله) بود، «مظفر» در آذر ۱۳۲۱ به «یافا»ی فلسطین رفت و دو هفته مهمان «سید ضیاء» بود. او در آنجا با «سید ضیاء» مصاحبه‌ی ترتیب داد و پس از بازگشت به تهران مدیران روزنامه‌ها برای چاپ مصاحبه با و روی آوردند ولی «مظفر فیروز» متن مصاحبه را در اختیار روزنامه اقدام گذاشت، چون «عباس خلیلی» مدیر روزنامه اقدام پیش از کودتای ۱۲۹۹ هنگامیکه «سید ضیاء» روزنامه سیاسی «رعد» را منتشر میکرد در شمار همکاران «سید ضیاء» و در رده نویسندگان روزنامه

---

۱ - «سید ضیاء الدین» در مهرماه ۱۳۲۲ در میان پیشواز گروهی از دوستان و هواخواهانش وارد تهران شد و پیش از آمدن به تهران از سوی مردم یزد نمایندگی دوره چهاردهم مجلس شورا برگزیده شده بود، در همان روز ورود با «شاه» دیدار کرد و فردای آن روز «سهیلی» نخست‌وزیر ایران از او دیدن نمود.

«رعد» بود و گویا خود «سید ضیاء» نیز خواسته بود که مصاحبه‌اش در روزنامه اقدام چاپ شود.

من در آن هنگام مدیر داخلی روزنامه اقدام بودم، تیر سردبیری نداشتم ولی کار سردبیری نیز زیر نظر من بود. یک روز بامداد «مظفر فیروز» نزد خلیلی آمد و متن مصاحبه را باو داد و از «خلیلی» خواست کار غلط‌گیری نمونه‌های چاپی این مصاحبه زیر نظر خودش باشد، «خلیلی» پذیرفت و قرار شد شب بعد، من همراه «فیروز» به «چاپخانه داد» در خیابان امیریه (که روزنامه اقدام در آنجا چاپ می‌شد) برویم.

«فیروز» رفت و «خلیلی» متن مصاحبه را بمن داد و بوسیله «مانی» راننده هندی خلیلی آن را به چاپخانه فرستادم و خلیلی بوسیله تلفن با «ابوالحسن عمیدی نوری»<sup>۱</sup> صاحب چاپخانه و روزنامه «داد» گفتگو کرد و خواست که در حروف‌چینی و چاپ مصاحبه بسیار دقت شود و افزود: برای غلط‌گیری نمونه‌های چاپی مصاحبه فردا شب «آقای فیروز» و «صفائی» به چاپخانه خواهند آمد!

فردا هنگام غروب «فیروز» به دفتر روزنامه اقدام در کوچه رفاهی - خیابان لاله‌زار آمد و همراه او بسوی چاپخانه رفتم، در دفتر چاپخانه «عمیدی نوری» به دیدن ما آمد و به «فیروز» خوشامد گفت. «مصطفی الموتی»<sup>۲</sup> تحصیلدار چاپخانه داد که دانشجوی دانشکده حقوق بود پذیرایی ما را برعهده گرفت. «عمیدی» پس از نیمساعت گفتگو با «فیروز» ما را ترک گفت و پس از یکساعت «محمد الموتی» مسئول بخش حروف‌چینی چاپخانه، نمونه‌های چاپی مصاحبه را برای ما آورد، من و «مظفر فیروز» به دقت آنرا غلط‌گیری

۱ - «عمیدی نوری» مدیر روزنامه داد و نماینده دوره ۱۸ و ۱۹ مجلس شورا از بابل و وکیل دادگستری پس از انقلاب بر اثر اتهاماتی که بر او وارد بود اعدام شد.

۲ «مصطفی الموتی» (داماد عمیدی نوری) چند دوره نماینده رودبار در مجلس شورا بود (دوره ۲۰ تا ۲۴) در دیماه ۱۳۵۷ با خانواده خود ایران را ترک گفت.

کردیم و به دستور «خلیلی» و توصیه «فیروز» به چاپخانه سفارش کردم آن شماره روزنامه را در پنج هزار نسخه چاپ کنند (تیراژ روزنامه اقدام سه هزار شماره بود)، شب دیرگاه و مقررات فرمانداری نظامی در پایتخت برقرار بود. «فیروز»<sup>۱</sup> پروانه عبور داشت، او با اتومبیل خویش مرا بخانه خود در خیابان ویلا برد، شام را در ساعت دوازده خوردیم و در یک اطاق خواب مجلل شب را بسر بردم. بامداد پس از خوردن ناشتایی همراه فیروز با اتومبیل او بسوی دفتر روزنامه اقدام حرکت کردم، در میان راه روزنامه فروش‌ها میدویدند و با صدای بلند فریاد می‌زدند: اقدام، اقدام، مصاحبه مهم «سید ضیاء الدین» و مردم از هر سو «اقدام» را می‌خریدند. «مظفر فیروز» خودش صد شماره روزنامه خریداری کرد. آنروز روزنامه اقدام بمناسبت مصاحبه «سید ضیاء» تا ظهر بفروش رسید و حتی یک شماره آن برنگشت. «سید ضیاء» در این مصاحبه درباره اوضاع ایران و خطرهایی که ایران را از نظر سیاسی و جغرافیایی تهدید میکرد بویژه خطر کمونیزم و راههایی که باید برای رهایی از خطر و ایجاد نظم و استقرار دموکراسی در پیش گرفت سخنانی بی‌پرده بر زبان آورده بود. این شماره روزنامه اقدام دست به دست میگشت، بیش از یک هفته این مصاحبه در تهران سخن روز بود، ولی روزنامه‌های حزب توده و چند روزنامه دیگر از سخنان «سید ضیاء» با پرخاشگری و انتقاد یاد میکردند و او را مرتجع و عامل انگلیس می‌شمردند.

یک روز پس از انتشار مصاحبه «یوسف شکرانی» معاون وزارت دربار به دفتر روزنامه اقدام آمد و چون خلیلی در خانه‌اش بود بمن مراجعه کرد و گفت: «یک شماره از روزنامه حاوی مصاحبه «آقای سید ضیاء الدین» را برای

---

۱ - مظفر فیروز فرزند نصرت‌الدوله فیروز و خواهرزاده دکتر مصدق، از اعضای وزارت خارجه بود، در دوره دوم زمامداری قوام از بهمن ۱۳۲۴ مدتی وزیر تبلیغات و وزیر کار سپس معاون نخست‌وزیر شد و در سیاست داخلی کشور در این هنگام نقشی مؤثر داشت از ماههای پایانی ۱۳۲۵ بعنوان سفیر ایران در مسکو برگزیده شد، دوره سفارت او قریب ده ماه بود. سپس پاریس رفت و تا سال ۱۳۶۷ که درگذشت در همانجا میزیست.



عباس خلیلی هنگام سفارت در یمن  
و در خلت اهدائی امام یمن

اعلی حضرت می خواهم، گفتم تنها دو شماره برای ما مانده است که یک شماره مخصوص کلکسیون دفتر و یک شماره مخصوص کلکسیون خانه آقای خلیلی است، اجازه فرمایید به خلیلی تلفن کنم و با اجازه او همین یک شماره را خدمتان تقدیم نمایم. «شکریایی» پس از سپاس گفت: مخصوصاً بگوئید بهای این یک شماره نایاب را هر مبلغ باشد تقدیم میکنم، چون همین امروز باید بعرض برسد. من بوسیله تلفن موضوع را به خلیلی گفتم: گفت همان یک شماره را خدمت آقای شکریایی بدهید پول هم نمی خواهیم و با تلفن با «شکریایی» نیز مبادله تعارف و تشکر کردند. من به «خانم طوبی مفیدی» که ماشین نویس و دستیار من بود گفتم، تنها شماره باقیمانده اقدام را که حاوی مصاحبه بود آورد و به «شکریایی» تقدیم کرد و او روزنامه را برای شاه برد.<sup>۱</sup>



سید ضیاء الدین در حال سخنرانی

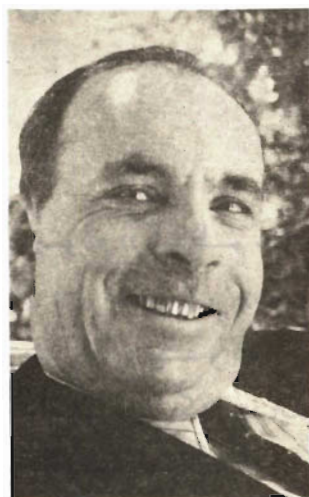
۱ - «سید ضیاء» در شهریور ۱۳۴۸ بر اثر سکنه ناگهانی درگذشت از او یک پسر و یک دختر خردسال و مزرعه و باغ سعادت آباد در شمال تهران و مزرعه بزرگ اله آباد در قزوین باقی ماند، با قرض زیادی بیانک ملی، پسرش (احمد متولد ۱۳۴۶) اکنون در اروپا بسر می برد و دخترش (صدیقه متولد ۱۳۴۳) با مادر خود در تهران زندگی می کند.



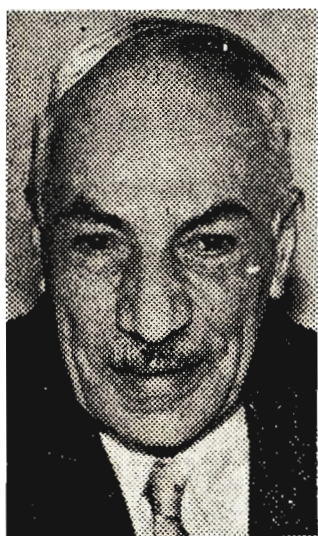
## این روزنامه نویس‌ها!

در بهار ۱۳۲۱ چندی در اصفهان بودم «کاظم سیاح» (کلنل کاظم خان) که در کودتای ۱۲۹۹ از دستیاران «سردار سپه» و «سید ضیاء» بود و فرمانداری نظامی تهران را برعهده داشت، رئیس اداره پیشه و هنر اصفهان بود، گاهی در دفتر کارش از او دیدار میکردم، واپسین بار که نزد ایشان بودم، «امیرقلی امینی» مدیر روزنامه «اخگر» و بعد «اصفهان» را که از دو پا فلج بود نزد او آوردند، در حالیکه او را روی دست گرفته و پتویی روی پایش آویزان بود او را روی مبل نشاندند، «سیاح» برخاسته پیش آمد دست «امینی» را فشرد و خوشامد گفت و احوالپرسی کرد، سپس برگشت و پشت میز خود نشست. «امینی» از سالهای پیش یک پرورشگاه پسرانه و دخترانه در اصفهان برپا کرده بود که کاری نیک و هم برای او راه درآمدی نیز بود. پس از نوشیدن چای «امینی» چابلووسی آغاز نمود و گفت: «کودتای ۱۲۹۹ را شما رهبری کردید! شما باید زمامدار کشور باشید!» سیاح از شنیدن این سخنان سخت ناراحت شد و گفت: «آقای امینی، من همیشه یک خدمتگزار کوچک میهنم بوده‌ام و در کودتا هم یک خدمتگزار کوچک بودم، خواهش میکنم مرا متهم نکنید، داوطلب مقامی نیستم و برایم موجب سرفرازی است که خدمت کوچکی به میهن انجام میدهم». امینی گفت: جنابعالی شکسته‌نفسی می‌فرمایید شایستگی شما خیلی بالاتر از اینها است، دو نفر مانند جنابعالی در تمام ایران نیست! «سیاح» گفت: آقای امینی، این تعارف‌های شما مرا ناراحت می‌کند، اگر فرمایشی دارید بفرمایید.

امینی گفت: دیروز در روزنامه مقاله‌یی درباره خدمات جنابعالی نوشته



امیر قسبی امینی



کاظم سیاح

بودم، ملاحظه فرمودید؟ «سیاح» پاسخ داد: ندیده‌ام ولی خواهش میکنم چیزی دربارهٔ خدمات من ننویسید، اگر خدمتی کرده‌ام انجام وظیفه بوده است، نیاز به تبلیغ و تعریف ندارد.

امینی گفت: من مؤسسهٔ خیریه دارم که مورد بازدید شخصیت‌های داخلی و خارجی قرار میگیرد، چند تابلو نقاشی و چند تکه زری از کارهای هنرستان صنعتی برای سالن این مؤسسه می‌خواهم که در عین حال معرف پیشرفت صنایع دستی هنرستان نیز میباشد.

«سیاح» گفت: کارهای هنرستان اموال دولتی است فروخته می‌شود و پولش بحساب هنرستان منظور میگردد، ولی من دستور میدهم دو تابلو نقاشی و دو تکه زری بشما بدهند و بهای آن را خودم پرداخت میکنم. سپس به رئیس هنرستان تلفن کرد و گفت: دو تابلو نقاشی و دو تخته زری با انتخاب آقای امینی در اختیار ایشان بگذارید و صورت حساب آن را برای من بفرستید که پرداخت کنم. امینی سپاسگزاری کرد و اجازه رفتن خواست. «سیاح» با فشار دکمه زنگ پیشخدمت را فرا خواند و گفت: آقای امینی می‌خواهند بروند. پیشخدمت بیرون رفت و گماشته امینی وارد اطاق شد و او را از روی مبل برداشت و بیرون برده روی صندلی چرخدار نشاند و اداره پیشه و هنر را ترک گفت. «سیاح» رو به من کرده گفت: می‌بینید چه روزنامه‌نویسهایی داریم؟ گفتم: بله و با افسوس، بیشتر از این قماشند، و روزنامه برای آنها روزی نامه است و افکار عمومی را با نوشته‌های مغرضانه خود گمراه می‌کنند.

چند هفته پس از این دیدار «سیاح» به تهران منتقل شد و «منوچهر امین ناطقی» بجای سیاح بریاست پیشه و هنر اصفهان آمد. من با امین ناطقی نیز سابقهٔ آشنایی داشتم او یک فرهنگی بود و من گاهی در دفتر کارش بدیدارش میرفتم، روزی با هم گرم گفت و شنود بودیم که ناگهان در اطاق باز شد و پیکر فلج امینی را به اطاق آورده روی مبل نشاندند، امینی خود را معرفی کرد. «امین ناطقی» باو خوشامد گفت و از شمار روزنامه‌های اصفهان و تیراژشان

پرسید، او از تیراژ بالا و تأثیر مندرجات روزنامه خود داد سخن داد! سپس گفت: همه مردم اصفهان خوشحالند که آن مرد که دزد قزاق (یعنی سیاح) از اینجا رفت و شما بجای او آمدید، «امین ناطقی» از شنیدن این سخنان رنگ چهره‌اش برافروخته شد و گفت: خواهش میکنم توهین نکنید، آقای سیاح از شخصیت‌های پاک و مورد احترام است. من نیز ناراحت شدم و به امینی گفتم یاد دارید دو ماه پیش در همین اطاق چگونه از آقای سیاح چاپلوسی کردید و او چگونه از چاپلوسی شما ناراحت شد؟

امینی گفت: شما آنروز کجا بودی؟ گفتم در همین اطاق بودم و آقای سیاح بخواهش شما دو تابلو نقاشی و دو تخته زری از کارهای هنرستان را دستور داد بشما بدهند و بهایش را خود او پرداخت کرد.<sup>۱</sup>

امینی از سخنان من ناراحت شد و به «امین ناطقی» گفت: امروز فقط برای دیدار شما آمدم فعلاً یک مزاحم اینجاست من میروم تا ملاقات دیگر. «امین ناطقی» گفت: ایشان از دوستان من هستند توهین نکنید، سپس زنگ اطاق را زد گماشته امینی وارد شد و او را بغل کرد و از اطاق بیرون برد.

«امین ناطقی» پرسید، موضوع ملاقات ایشان با آقای سیاح چه بوده؟ چگونگی را گفتم، در شگفت ماند، گفتم: جای شگفتی نیست، بسیاری از مردم متأسفانه فرصت طلب و سودجو و دورو هستند، گفت: راست می‌گویید، باید یک گروه از روانکاوان و جامعه‌شناسان معروف جهان بیایند و سالها مطالعه کنند و ریشه این بیماری را بشناسند و راه درمان آن را نشان دهند و گرنه هرگز روی رستگاری نخواهیم دید. در این میان خانم امین ناطقی وارد شد، و پس از چند لحظه سلام و تعارف و گفتگو با آندو خداحافظی کردم. خانم امین ناطقی را می‌شناختم، او بانویی تحصیلکرده و دختر «احمد کیا»

---

۱ - سیاح در سال ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲ یک گروه از جوانان مینخواه را گرد آورده و از آن گروه «شبکه سیاح» را بمنظور مبارزه با کمونیزم تشکیل داده بود، او در شهریور ۱۳۴۹ درگذشت.

(مقتدرالدوله) و خواهر «صادق کیا» استاد ارزنده دانشگاه بود.<sup>۱</sup>

---

۱ - امین ناطقی در ۱۳۶۵ درگذشت.



## برخورد فرامرزی و پیشه‌وری

در دی ماه ۱۳۲۱ «سازمان زنان ایران» در تالار یک ساختمان در خیابان سعدی شمالی یک جلسه بحث و سخنرای ترتیب داد. پس از شهریور ۱۳۲۰ - «اداره نامه‌نگاری» شهربانی که بر مطبوعات نظارت داشت دست از سانسور مطبوعات برداشته<sup>۱</sup>، و زبان‌ها و قلم‌ها آزاد شده بودند و در حالی که بسیاری از افراد از آزادی زبان و قلم سوءاستفاده کرده و آن آزادی را چون وسیله‌ای برای تحقق اهداف یا اغراض شخصی خود بکار می‌گرفتند، بسیاری دیگر از اشخاص بی‌غرض و طرفداران واقعی آزادی و اصلاحات اجتماعی، از آزادی زبان و قلم برای بیان حقایق و طرح نیازهای جامعه و نشان دادن راه‌حل مشکلات عمومی استفاده می‌کردند و برای این منظور علاوه بر نوشتن مقالات و نشر مطبوعات، مجالس کنفرانس و سخنرانی در این سو و آن سوی شهر برپا می‌کردند.

در این تاریخ «سازمان زنان ایران» که جانشین «کانون بانوان» شده بود<sup>۲</sup> در تالار یک ساختمان در خیابان سعدی شمالی برای بحث در حقوق و وظائف اجتماعی زنان کنفرانسی ترتیب داد. گروهی از مدیران مطبوعات و

---

۱ - اداره راهنمای نامه‌نگاری شهربانی در ۱۳۱۵ تأسیس شد. نخستین رئیس آن «علی دشتی» بود و پس از آنکه دشتی در دوره دوازدهم به وکالت مجلس انتخاب شد از آبان ۱۳۱۸ فرامرزی که معاون آن اداره بود به ریاست منصوب گردید و پس از شهریور ۱۳۲۰، اداره راهنمای نامه‌نگاری برچیده شد.

۲ - «کانون بانوان» در اردیبهشت ۱۳۱۴ زیر نظر علی اصغر حکمت وزیر فرهنگ در ساختمانی در کوچه ظهیرالاسلام خیابان شاه‌آباد به ریاست «خانم هاجر تربیت» (رئیس دبیرستان دخترانه نوربخش) تأسیس شد. از ۱۳۱۵ خانم «صدیقه دولت‌آبادی» سرپرست آن سازمان گردید. در بهار ۱۳۲۱ «سازمان زنان ایران» با کوشش شماری از بانوان تحصیلکرده تشکیل شد و با آزادی عمل و فعالیت بیشتر جای کانون بانوان را گرفت.



پیشه‌وری

ارباب قلم برای حضور در کنفرانس دعوت شده بودند. من هم در آن کنفرانس حضور یافتم. وقتی وارد تالار کنفرانس شدم بسیاری از بزرگان اهل قلم و ارباب مطبوعات چون مطیع الدوله حجازی - ابراهیم خواجه نوری - عبدالرحمن فرامرزی - عبدالرحمن سیف آزاد - سعید نفیسی - رحیم زاده صفوی - اعتصام زاده - علی جواهر کلام - احمد ملکی - جمیل قوزانلو را در آنجا دیدم. جواد پیشموری کمونیست معروف، که پس از شهریور ۱۳۲۰ از تبعید آزاد شده و به تهران آمده و چندی بود هفته نامه «آزیر» را با قطع کوچک در چهار صفحه در تهران منتشر میکرد در آنجا حضور داشت و در آن اوقات تابلو هفته نامه «آزیر» بر پیشانی آپارتمان طبقه دوم ضلع شمال شرقی چهارراه مخبرالدوله جلب توجه می نمود.<sup>۳</sup> اتفاقاً من و سیف آزاد و پیشموری در کنار هم نشسته بودیم.

در آن تالار شمار بانوان بیشتر بود، چهره های سرشناس از بانوان چون خانم تربیت - خانم دولت آبادی - خانم دولتداد - خانم بامداد - خانم مریم فیروز - خانم صفیه فیروز - (عضو مؤسس شورای زنان و سرپرست درمانگاه زنان) - خانم دکتر فاطمه سیاح (که در همان سال از روسیه برگشته و در دانشگاه کرسی تدریس زبان و ادبیات روسی را بر عهده گرفته بود) و خانم فخر آفاق ارغون و فخر اعظم ملایری و خانم ایران تیمورتاش و بسیاری از خانم های دیگر نیز در آنجا دیده می شدند.

پس از مختصر پذیرایی، کنفرانس در ساعت چهار بعد از ظهر با سخنان پیشگفتار مانند، خواجه نوری آغاز شد. سپس خانم تربیت - دولت آبادی - صفیه

۳ - پیشموری همانکسی بود که با حمایت ارتش سرخ در آذر ۱۳۲۴ خودمختاری آذربایجان را اعلام داشت و تا ۲۱ آذر ۱۳۲۵ (که با کوشش های سیاسی «احمد قوام» نخست وزیر و حمایت مجامع بین المللی، شوروی از حمایت او دست برداشت) بطور مستقل آذربایجان را زیر فرمان خود داشت و پیش از ورود ارتش ایران به تبریز او به قفقاز گریخت بعد به شوروی رفت و چند سال بعد در آنجا درگذشت.

فیروز و ایران تیمورتاش درباره حقوق و وظائف و نقش حساس زنان در جامعه و لزوم توجه بیشتر و فراهم آوردن امکانات بیشتر برای پیشرفت‌های علمی و فرهنگی و اجتماعی بانوان سخن راندند، خانم ایران تیمورتاش در پایان گفتار از هشت سال تبعید خود و خانواده تیمورتاش در کویر و از ستمی که در آن سالها بر خانواده تیمورتاش گذشته بود با تأثر بسیار و با اجمال و اشاره سخن گفت.<sup>۴</sup>

سپس چند تن از بانوان گرداننده کنفرانس، از «عبدالرحمن فرامرزى» صاحب امتیاز روزنامه کیهان که در ششم خرداد همان سال با مدیریت و سردبیری «دکتر مصباح‌زاده» شروع به انتشار کرده بوده خواستند که او هم درباره حقوق زن بیاناتی ایراد کند. «فرامرزى» پشت میز سخنرانی رفت و درباره حقوق زن در اسلام و حقوق زن در ایران از دوره ساسانی تا سالهای پیش از شهریور و راه یافتن دختران دیپلمه به دانشگاه و مشارکت زنان در گوشه‌هایی از امور اجتماعی سخن گفت.

«پیشه‌ورى» گاه نسبت به برخی از سخنان فرامرزى تعرض میکرد و کم‌کم تعرض او به فریاد اعتراض تبدیل شد و این فریاد اعتراض چنان بود که آرامش تالار کنفرانس را برهم زد. او چند بار پیاپی به فرامرزى گفت: تو رئیس سانسور بودی، حاضرین و مخصوصاً بانوان عضو سازمان و زنان و گردانندگان

۴ - ایران تیمورتاش (دختر عبدالحسین خان تیمورتاش) بانویی تحصیلکرده و نویسنده بود. چندی هم هفته‌نامه‌ای را با عنوان «رستاخیز ایران» منتشر میکرد. در چندین سال اخیر در پاریس می‌زیست و گاهی به ایران سفر میکرد، در ۱۳۷۰ درگذشت.

۵ - امتیاز روزنامه کیهان بعداً به دکتر مصباح‌زاده واگذار شد و فرامرزى عنوان مدیر و سردبیر کیهان را داشت. ولى در سالهای ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ بر اثر کسالت کمتر در محل کار خود حضور می‌یافت. در سال ۱۳۵۰ دوبار به اتفاق «دکتر معتمد» در خانه‌اش (در خیابان سی متری - کارگر) از او دیدار و عیادت کردم<sup>۱۰</sup> و در سال ۱۳۵۱ درگذشت.

کنفرانس به پیشه‌وری اعتراض کردند. سیف‌آزاده با تندی به پیشه‌وری گفت: چرا نامربوط می‌گویی؟ آقای فرامرزی به مطبوعات راهنمایی و کمک می‌کردند. «پیشه‌وری» به سیف‌آزاد گفت: تو باید دفاع کنی، چون هر دو جیره‌خوار رژیم بوده‌اید. بسیاری از حاضرین به پیشه‌وری اعتراض نمودند و سرانجام پیشه‌وری در برابر این اعتراض با حالت عصبانیت در حالی که می‌گفت: هنوز مختاری حضور دارد، هنوز خفقان افکار باقی است، تالار کنفرانس را ترک کرد. سخنان فرامرزی هم پس از چند لحظه به انجام رسید و کنفرانس با تشنجی که «پیشه‌وری» برپا کرد پایان یافت.

---

۶ - عبدالرحمن سیف‌آزاد مدیر «نامه ایران باستان» به فرهنگ و آثار ملی دلبستگی بسیار داشت. پس از جنگ جهانی اول سالها در برلن می‌زیست و انتشار ایران باستان را از همانجا آغاز کرد. دیوان عارف قزوینی را هم او برای نخستین بار در برلن به چاپ رسانید. در سالهای پیش از شهریور ۱۳۲۰ به ایران آمد و گاهی بطور نامنظم و بیشتر بمناسبتی خاص، نامه ایران باستان را انتشار میداد، در حدود بیست سال پیش درگذشت.



عبدالرحمن فرامرزی

## مسافرت با قطار راه آهن زیر کنترل روس‌ها

فرودگاه‌ها، بندرها، راه‌ها و بخصوص راه آهن ایران از شهریور ۱۳۲۰ پس از اشغال ایران در اختیار متفقین قرار گرفت، چون ایران امن‌ترین و نزدیک‌ترین راه و راه آهن ایران بهترین وسیله برای رساندن کمک‌های نظامی امریکا و انگلیس به شوروی بود. یکی از هدفهای متفقین در اشغال ایران موقعیت جغرافیایی ایران و در دست گرفتن راه آهن بود و برای این تجاوز از دو ماه پیش حضور چند صد نفر کارشناسان فنی آلمانی را بهانه کرده بآنها برچسب «جاسوس» و «عضو ستون پنجم» زدند. در حالیکه ایران در نیمه دوم امرداد ماه تصمیم به اخراج همه اتباع آلمانی گرفته و این تصمیم را به آگاهی سفارت انگلیس و روس در تهران رسانده بود، ولی انگلیس و شوروی به اشغال ایران و تبعید رضاشاه تصمیم گرفته بودند، چون حضور او را خلاف مصالح خود میدانستند. پس از سوم شهریور و حمله غافلگیرانه نیروهای متفقین به ایران، «رضاشاه» به «فرانکلن روزولت» رئیس جمهور امریکا تلگراف کرد و از او برای رفع این تجاوز متفقین کمک خواست. ولی «روزولت» که خود بعنوان مخالف با جنگ برای جلوگیری از قدرت هیتلر (که به انزوای امریکا می‌انجامید) برنامه جهانخواهی امریکا را طرح کرده و از تصمیم متفقین درباره اشغال ایران و برای رساندن اسلحه امریکایی به شوروی، آگاه بود و امریکا را با تمام امکانات اقتصادی و زرادخانه‌ای برای دخالت در جنگ و شکست آلمان آماده میکرد، جز پاسخی مبهم به «رضاشاه» نداد.

استعفای اجباری «رضاشاه» (۲۵ شهریور ۱۳۲۰) آشفتگی‌های اجتماعی و در همین حال آزادی‌های سیاسی را در پی داشت.



نادر آراسته

در هر روی، راه‌آهن ایران بتصرف متفقین درآمد، راه‌آهن خط جنوب تا تهران در تصرف نظامیان انگلیسی و سپس امریکایی و راه‌آهن خط شمال در تصرف افراد ارتش شوروی بود و برای یک مسافر ایرانی مسافرت با راه‌آهن بویژه در خط شمال بسیار مشکل بود و باید روزها در انتظار بماند تا یک بلیت قطار درجه سوم بتواند بدست بیاورد، چمدان و اثاث مسافر ایرانی به دقت و با خشونت بازرسی می‌شد.

نه تنها مسافرت با راه‌آهن، بلکه مسافرت با اتومبیل هم در راههای شمال بسختی کنترل می‌شد و ورود به شهرهای مرزی شمال بدون در دست داشتن پروانه عبور (که روس‌ها به اشخاص میدادند) بسیار دشوار بود.

من یک بار در اراک در مسافرت با راه‌آهن گرفتار انگلیس‌ها شده و یک شب را هم در بازداشتگاه آنها در اراک بسر برده بودم و بخیر گذشته بود.

در تیر ماه ۱۳۲۴ - از طریق فیروزکوه برای کاری ضروری سفری به ساری رفتم، از فیروزکوه تا ساری چند جا اتومبیل مورد تجسس مأمورین خشن روسی قرار گرفت. پس از چند روز اقامت در ساری، یکی از دوستان که یک منسوبش در راه‌آهن ساری کار میکرد، بواسطه کمیابی اتومبیل و خطر تصادفهای میان راه پیشنهاد کرد با راه‌آهن به تهران بازگردم، من که میدانستم راه‌آهن در اختیار ما نیست مشکل این کار را برای او گفتم ولی او یقین داشت که بوسیله خویشاوندش این مشکل حل شدنی است، او مطلب را با خویشاوند خود که عضو راه‌آهن ساری بود در میان نهاد، او هم با یک مأمور قطار که با مأموران روسی آشنا بود گفتگو کرد و سرانجام یک بلیت درجه سوم در اختیار من گذاردند. دو روز در ایستگاه برای سوار شدن قطار حاضر می‌شدم و جا برای سوار شدن نبود و قطار درجه ۳ از آکندگی مسافر حالت اتوبوس‌ها و مینی‌بوسهای تهران امروز را داشت، روز سوم با کمک همان مأمور قطار پس از بازدید شناسنامه و اوراق شناسایی و تجسس دقیق چمدان، سوار قطار شده رهسپار تهران گردیدم. شلوغی و ازدحام مسافران در قطار گیج کننده بود،

ساعت‌ها در راه بودم، پیش از آنکه به تهران برسم در ایستگاه گرمسار که ایستگاهی درجه دوم و جای تقاطع راه آهن شمال و راه آهن خراسان بود، یک مأمور نظامی شوروی از ایستگاه وارد قطار شد مسافران را نگاه کرد، بمن و یک جوان مسافر ایرانی که شیک پوش و اهل «شیرگاه» مازندران بود (و او هم نیز با زحمت بسیار بلیت قطار بدست آورده بود) نگاهی مشکوک نمود و دستور داد پیاده شویم، تا خواستیم اعتراض کنیم یک مأمور روسی بازوی ما را گرفت و از قطار پایین آورد! چرا؟ نمیدانستیم. در ایستگاه گرمسار شناسنامه و اوراق شناسایی من و جوان شیرگاهی را با دقت بازرسی کردند و از شغل و آدرس و قصد مسافرت ما جويا شدند و پس از یکساعت با رفع بدگمانی، ما را در آنجا بحال خود رها کردند و این در حالی بود که قطار رفته بود و من چمدان خود را از دست داده بودم، و در همین حال من و جوان شیرگاهی خوشحال بودیم که بیش از این بما مشکوک نشدند و گر نه ماهها باید در بازداشتگاههای آنان بسر می بردیم.

پس از ساعت‌ها معطلی در ایستگاه گرمسار روی بارهای یک کامیون سوار شدم و با خفت و خواری خود را به تهران رساندم و عهد کردم تا متفقین عزیز بر مناطق شمال و جنوب و شرق ایران سلطه دارند، از مسافرت در آن مناطق خودداری کنم، چند روز بعد بدنبال چمدان خود به ایستگاه راه آهن تهران رفتم ولی هرگز نیافتم.

چند هفته بعد در خانه «نصرالملک کمال هدایت» که او نیز در کابینه صدر وزیر بود، در خیابان ژاله با «نادر آراسته» وزیر راه دیداری اتفاق افتاد، او را از سالهای دور که به «نادر میرزا» معروف و از مأموران عالیمقام وزارت امور خارجه بود می شناختم، تحصیلات عالی داشت، چند زبان میدانست و از نیکمردان و میهنخواهان بود.<sup>۱</sup>

داستان مسافرت شمال و گرفتاری گرمسار و از دست رفتن چمدان خود را گفتم، گفت: آقا جان: مملکت اشغال شده نیروی بیگانه است، کاری نمی‌شود کرد، اینکه برای شما پیش آمده یکی از ساده‌ترین و کوچک‌ترین مشکلاتی است که ما هر روز با صد نوع آن گرفتاریم. «نصرالملک» هم که با من سابقه مرحمت داشت و سخنان من و «آراسته» را می‌شنید، بمناسبت این شعر سعدی را خطاب بمن بر زبان راند. برو شکر یزدان کن ای تنگدست - که دستت عسس تنگ بر پس نبست.

«آراسته در فروردین ۱۳۰۰ - از عشق آباد تا تهران میهماندار «روتشتاین» نخستین وزیرمختار اتحاد جماهیر شوروی بود. در ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ استاندار خوزستان و از ۱۳۱۶ تا اردیبهشت ۱۳۲۰ وزیرمختار و نماینده مخصوص ایران در برلن بود و در خرید اسلحه و لوازم کارخانه ذوب آهن از آلمان کوشش داشت.»



## واپسین بار که «کسروی» را دیدم

(احمد کسروی تبریزی) دانشمند و پژوهشگر و تاریخ‌نگار را از دیرباز می‌شناختم. چاپ کتاب (شهریاران گمنام) و کتاب (آیین) او را شهرت داد سپس تاریخ مشروطه او شهرت فراوان یافت گرچه خالی از تعصب نبود. او را هم از طریق دادگستری می‌شناختم و هم گاه و بیگاه در «انجمن ادبی ایران» و در «انجمن ادبی حکیم نظامی» دیده بودم، بجز پژوهشهای تاریخی، در واژه‌شناسی و دستور زبان فارسی نیز صاحب‌نظر بود و با زبان پهلوی آشنا، او در زمان «داور» به مناسبتی از کار قضاوت کنار رفت<sup>۱</sup> و بوکالت دادگستری پرداخت و معیشت خود را از اینراه می‌گذرانید و در کار و کالت جز حق‌الوکاله قانونی از کسی چیزی نمی‌گرفت. از سال ۱۳۲۰ به انتشار «ماهنامه پیمان» و نشر مقالاتی در طرد شعر و عرفان و نکوهش برخی از رسوم خرافاتی که به تن‌پروری و بیکاری می‌گراید پرداخت. سپس از برخی باورهای مردم در نوشته‌هایش خرده‌گیری کرد و خشم بسیاری از مذهبیون را برانگیخت. در ۱۳۲۱ و کالت متهمین شهربانی را برعهده گرفت و در دادگاه از آنان دفاع کرد.

---

۱ - (کسروی) هنگامی که رئیس دادگاه شهرستان تهران بود به همسر یکی از صاحبان دعوی شیفته گردید. پس از چندی آن زن از شوهر خود جدا شد و با (کسروی) ازدواج کرد و همسر دوم او شد، شوهر آن زن به (داور) وزیر دادگستری شکایت کرد و کسروی به دستور (داور) منتظر خدمت شد. سپس تقاضای بازنشستگی کرد و بوکالت دادگستری پرداخت. ارادتمندانش شایم ساختند که او در یک دادرسی «رضاشاه» را محکوم کرده و باین مناسبت منتظر خدمت شده است. ولی این یک شایعه ساختگی بود. «کسروی» کتاب «شهریاران گمنام» را به «تیمورتاش» اهدا کرده بود و در کتاب «ده سال در عدلیه» نیز «تیمورتاش» را ستوده بود.



احمد کسروی

بامداد روز هشتم اردیبهشت ۱۳۲۴ هنگامی که از خیابان آذربایجان (حشمت‌الدوله غربی) وارد خیابان سی متری نظامی شدم، انبوهی از مردم را دیدم، چندین نفر از آنان «کسروی» را که سرش شکسته بود با «حدادپور» منشی او بسویی می‌بردند و چندین نفر دیگر سید خوش سیمای جوانی بنام «نواب صفوی» و دو همراهش را به دیگر سو می‌کشاندند تا آنها را از هم جدا کنند. پیش رفتم و از «کسروی» پرسیدم: چه پیش آمده؟ گفت: من و حدادپور سوار درشکه شدیم که بسوی دادگستری برویم مورد حملهٔ اینها قرار گرفتیم، و سرم را شکستند و حالا به بیمارستان می‌رویم تا سرم را پانسمان کنم. هفته دیگر بر اثر شکایت «کسروی» «نواب صفوی» که نامش در شناسنامه «سیدمجتبی میرلوحی» بود، چند روز بازداشت شد و بزودی آزاد گردید «نواب صفوی» مسلمانی انقلابی بود و به معتقدات مذهبی ایمان خالص و تعصب شدید داشت و «کسروی» را که به پاره‌ای از معتقدات مردم خرده‌گیری میکرد سزاوار کشتن می‌دانست و گویا برخی از مقامهای روحانی هم این نظریه را تأیید کرده بودند.

«کسروی» شعر و بویژه غزلسرایي را بدآموزی میدانست، عرفان را پنداربافی و باعث ترویج سستی و تن‌پروری می‌شمرد. او در شناخت شعر ذوق سلیم نداشت و گاهی انتقاداتش خالی از کج‌اندیشی نبود. در نگارش، شیوه‌ی تازه بکار بست، به فارسی‌نویسی اصرار می‌ورزید و چون برخی واژه‌های ناآشنا را بکار می‌گرفت شیوه نوشته‌هایش دلچسب نبود. ولی بی‌گمان از پژوهندگان و دانشمندان پراح بود. اما سرانجام کجروی کرد. واپسین بار که او را دیدم روز دوازدهم اسفند ۱۳۲۴ ساعت نه بامداد در میدان سپه بود. «حدادپور» منشی و محافظ او نیز همراهش بود. با آنکه «کسروی» بطور کلی روحیه‌ی قوی داشت، آروز او را بسیار نگران دیدم و آثار نگرانی بر چهرهٔ لاغر و رنگ پریده و استخوانی او پدیدار بود. دلیل ناراحتیش را جویا شدم، گفت: چندی پیش در دفتر ماهنامهٔ پیمان پس از یک سخنرانی و نکوهیدن شعرهای بدآموز، چند

کتاب شعر و چند دیوان حافظ را به‌دینان<sup>۱</sup> سوزاندند، شعبه ششم بازپرسی برای روز بیستم اسفند مرا فرا خوانده است، می‌خواهم این وقت را تجدید کنم، چون گمان می‌برم با خطر روبرو شوم ولی بازپرس را در فشار گذاشته‌اند و از تجدید وقت خودداری می‌کند.

برای این مرد دانشمند متأسف شدم که چرا از طریق پژوهشهای تاریخی و زبان‌شناسی خارج شد و برای گام نهاد و بطوریکه روزنامه‌های ۲۲ و ۲۳ اسفند نوشتند، «کسروی» با «حدادپور» منشی او ساعت ۹ روز پنج‌شنبه بیستم اسفند در شعبه ششم بازپرسی نزد «بلیخ» بازپرس حاضر بودند و پرسشهای او پاسخ می‌گفتند ولی در همان لحظات جوانی مسلمان و متعصب از گروه فدائیان اسلام بنام (سیدحسین امامی) با دو جوان مسلمان دیگر با فریادهای (لا اله الا الله) کریدور دادسرا را پیموده وارد اطاق شعبه ششم بازپرسی شدند و با شلیک گلوله بازپرس زیر میز خود مخفی شد. آن سه جوان که بیم و هراسی در دادگستری برانگیخته بودند (لا اله الا الله) گویان و مطمئن از کاخ دادگستری خارج شدند. اطاق بازپرس قفل و مهر و موم شد. «سرلشکر ضرابی» رئیس شهربانی و «مجلسی» دادستان تهران از اطاق بازپرس دیدن کردند. در بازرسی لباس «کسروی» یک اسلحه کمری در جیب او بود و یک اسلحه کمری هم جلو دست حدادپور بر زمین افتاده بود، او هم تیراندازی کرده ولی چون خود تیر خورده بود، گلوله اسلحه او به پنجره اطاق اصابت کرده بود.

امامی و دو دستیارش دستگیر و زندانی شدند و پس از مدتی آزاد گردیدند.<sup>۲</sup>

۱ - (کسروی) پیروان افکار خود را (به‌دینان) می‌گفت.

۲ - حسین امامی روی همان اعتقادات مذهبی و تعصب آمیز خود و انگیزه‌هایی که داشت در دوازدهم آبان ۱۳۲۸ عبدالحسین هژیر وزیر دربار را در مدرسه سپهسالار ترور کرد و بفاصله چند روز در دادگاه نظامی بدون حق دفاع محکوم به اعدام گردید.

## «سید ضیاء الدین» در زندان «قوام السلطنه»

در بیست و چهارم بهمن ۱۳۲۴ «احمد قوام» (قوام السلطنه) پس از سقوط دولت «ابراهیم حکیمی» (حکیم الملک) به زمامداری رسید و در ۲۸ بهمن دولت خود را بمجلس معرفی کرد و سپس برای دیدار «استالین» رهبر شوروی همراه یک هیئت سیاسی و مطبوعاتی رهسپار مسکو شد.<sup>۱</sup> پس از بازگشت «قوام» روز بیست و یکم اسفند دوره مجلس چهاردهم بپایان رسید<sup>۲</sup> و «قوام» برای ایجاد حسن تفاهم با شوروی بمنظور رفع مشکل آذربایجان، رجالی را که به مخالفت

---

۱ - هیئتی که همراه (قوام) به (مسکو) رفتند - جواد عامری - حمید سیاح - عبدالحسین نیکپور - سلمان اسدی - عمیدی نوری - جهانگیر تفضلی - قاسم مسمودی و چند تن دیگر بودند.

۲ - در هفته پایانی دوره چهاردهم (مظفر فیروز) معاون نخست‌وزیر گروهی را جلو مجلس آورد و با توهین نمایندگان از تشکیل جلسه علنی مجلس جلوگیری کرد زیرا بیم آن میرفت که مجلس در آن جلسه‌های پایانی طرحی را تصویب کند و برای گفتگوی دولت با شوروی محدودیتی پدید آورد. آخرین حرکت سیاسی (سید ضیاء الدین) در تابستان ۱۳۳۱ بود، او در امرداد این سال بار دیگر (حزب اراده ملی) را در یک ساختمان و باغ بزرگ در خیابان نادری گشود، او در آیین گشایش حزب از نابسامانی‌های کشور و (تحمیل عقیده) و (متهم ساختن مخالفین) از سوی دولت، بسختی انتقاد نمود و درباره نفوذ پنهانی عوامل حزب توده در سازمانهای ارتشی و دولتی و تدریهای زبانخیز دولتمردان (بدون بازگو کردن اسم) اعلام خطر کرد و (رئیس دولت) را به (تحمیل عقیده) و (دیکتاتوری) متهم ساخت و گفت: (حزب اراده ملی) از این پس وظیفه خود را در مبارزه با این نابسامانی‌ها پی‌گیری خواهد کرد، اما (حزب) پس از چند هفته تعطیل شد، گفته می‌شد (شاه) از (سید ضیاء) خواسته است که از مخالفت با دولت دکتر مصدق دست بردارد. (سید) از این پس تا پایان زندگی در (سعادت آباد) و گاهی (الله آباد) قزوین به کشاورزی و دامداری پرداخت و پیشرفت کار او در زمینه دامداری و کشاورزی کم‌نظیر بود. او در شهریور ۱۳۴۸ بر اثر سکته قلبی درگذشت.



سید ضیاء الدین طباطبائی



احمد قوام

با شوروی نامبردار بودند بازداشت کرد. در ردهٔ نخست بازداشت شدگان «سیدضیاءالدین طباطبائی» وکیل بانفوذ دورهٔ چهاردهم و رهبر حزب اراده ملی قرار داشت. «سیدضیاء» در ساختمان شهربانی در اشکوب دوم دو اطاق در اختیار داشت و بگفتهٔ «قوام» او مهمان دولت بود و در شهربانی پذیرایی می‌شد! ولی «قوام» در مصاحبه پنجم فروردین گفت: «گزارشهایی مبنی بر تحریکات و اقدامات آقای «سیدضیاءالدین» بر علیه امنیت عمومی و اصل شده بود باین دلیل بازداشت شد و بازداشت او صرفاً از مسائل داخلی است». «قوام» شاید قصد انتقامجویی داشت. چند ماه از بازداشت «سیدضیاء» می‌گذشت. ماه آبان ۱۳۲۵ بود و «عید غدیر» در پیش بود، گروهی از دوستان «سیدضیاء» بر آن شدند که روز غدیر بدیدن او بروند، در دفتر و کالت «نوری‌زاده» و در دفتر «صادق سرمد» دربارهٔ این دیدار تصمیم گرفته شد، بامداد روز عید غدیر نزدیک یکصد و پنجاه نفر از یاران «سید» با سبدهای گل جلو ساختمان شهربانی گرد آمدند، از آن گروه چهرهٔ (صراف‌زاده) - (حدیدی) - (کلنل کاظم سیاح) - (سیدمحمدباقر حجازی) - (نوری‌زاده) - (صادق سرمد) - (علی جواهرکلام) - (سیدعلی بشارت) - (مهدی مولوی) - (حسین مطیعی) و (عیسی بیگلر) - و (رنجبر) و (مولوی) را بیاد دارم.

با آنکه روز غدیر و تعطیل بود رئیس شهربانی «سرتیپ صفاری» در پشت میز کارش بود، وارد سرسرای شهربانی شدیم، یک سرهنگ که آجودان رئیس شهربانی بود پیش آمد و هدف از این گردهمایی را پرسید. گفته شد، بمناسبت روز غدیر برای دیدن (آقای سیدضیاءالدین) به اینجا آمده‌ایم. سرهنگ رفت و به رئیس شهربانی اطلاع داد، رئیس شهربانی به (سید) تلفن کرد و از او خواهش نمود در راهرو فوقانی مشرف به سرسرای شهربانی برای دیدار دوستان خود بیاید. پس از یک ربع ساعت «سید» در حالیکه کت و شلوار سرمه‌یی نازک بر تن داشت و کراوات سفید بر گردن بسته بود با قیافهٔ جاذب و موی سفید بلند در راهرو فوقانی سرسرا نمودار شد. فریاد «زنده باد سید ضیاءالدین»

از جمعیت برخاست. از دیگر بازداشت شدگان که در دو اطاق دیگر بودند، دکتر طاهری - جمال امامی - حسام دولت آبادی - مرتضی قلیخان بختیاری - جهان‌شاه صمصام - هرمز احمدی - رشیدیان و چند تن دیگر نیز بیرون آمده در کنار «سید» جای گرفتند. «سیاح» و «سید محمد باقر حجاری» روز غدیر را شادباش گفتند، سپس «سرمد» چکامه‌یی را که به همین مناسبت ساخته بود در آنجا خواند که چند بیت آنرا بیاد دارم.

ای دوستان من که به زندان نشسته‌اید      گریان بکام دشمن خندان نشسته‌اید  
 آنجا که خائنین بخیانت ستاده‌اند      پیداست تا شما به چه بهتان نشسته‌اید  
 ویرانه شد ز غارت بیگانه ملک جم      نالان چو جغد بر سر ویران نشسته‌اید  
 یک روز زیر پرچم نوشیروان بعدل      امروز زیر چکمه عدوان نشسته‌اید  
 در دوره‌یی که طبل تهی مغز ناطق است      آن به که خامش از غم دوران نشسته‌اید  
 روز قیام ما و شما نیز می‌رسد      امروز اگر به دخمه دیوان نشسته‌اید  
 پس از آنکه چکامه «سرمد» پایان رسید، برای او دست زدند و «سید» از همه و بخصوص از سرمد تشکر کرد. در این هنگام شعارهای «زنده باد سید ضیاءالدین» و «مرگ بر قوام السلطنه» در سرسرای شهربانی طنین افکند. «سید» ناراحت شد و به اطاق خود بازگشت و پیغام داد به اطاق او برویم. جمعیت با سبدهای گل به اشکوب بالا بسوی اطاق «سید ضیاء» راه افتاد، اطاق «سید» گنجایش این گروه را نداشت، بیش از سی نفر با سبدهای گل به اطاق او وارد شدیم «سید» دو اطاق در اختیار داشت، یک اطاق در جلو که نیم دست مبل و یک میز در آن بود و یک اطاق خواب در پشت آن اطاق. سیاح و صراف‌زاده و حریری و سرمد نشستند، روی میز یک ظرف بزرگ شیرینی بود، «سید» شخصاً ظرف شیرینی را جلو تمام دوستانش که در اطاق یا بیرون اطاق بودند، برد و از همه بویژه «سیاح» و «صراف‌زاده» تشکر کرد، سپس گفت: من از آنرو به اطاق بازگشتم که با آن شعارها موافق نبودم زیرا اولاً نباید به نخست‌وزیر اهانت کرد ثانیاً این شعارها و اهانت‌ها جز آنکه موجب

سختگیری با من بشود اثری ندارد.

چند نفر سخنان چاپلوسانه گفتند، «سید» گفت «اینها لقلقه لسان است ایرانی‌ها در مقام حرف فداکار و میهن‌خواهند اما در مقام عمل هیچند» سپس گفت: من چند ماه است در بازداشت هستم، چند نفر حاضر شدند نزد نخست‌وزیر بروند و دلیل واقعی این بازداشت را بپرسند؟ جز آنکه عده‌ای از دوستان حزبی که بسیار هم به آنان محبت کردم پس از بازداشت من در مطبوعات ارتباط خود را با من و حزب من انکار کردند و تبرا نمودند! و حتی به من ناسزا گفتند. سپس افزود: سوئفاهم نشود، من هرگز نمی‌خواهم کسی از آقایان برای آزادی من با نخست‌وزیر یا مقام دیگر سخن بگوید فعلاً مصلحت سیاسی کشور اینطور ایجاب کرده است ولی این سخنانم حقیقت تلخی است که به ایرانی جماعت کمتر میتوان اعتماد کرد. «سید» پس از این سخنان قدری آرام شد و از اطاق بیرون آمد و با یکایک یاران خود دست داد و تشکر و خداحافظی کرد و همه ساختمان شهربانی را ترک گفتیم. با آنکه چندین بار شعارهای تند و زننده بر ضد رئیس دولت در فضای شهربانی پیچید در بازگشت از شهربانی هیچکس مزاحم ما نشد، هنگامیکه از راهرو اشکوب دوم برمی‌گشتیم در دو اطاق با دکترظاهری - جمال امامی - حسام دولت آبادی - مرتضی قلیخان بختیاری و جهان‌شاه خان خداحافظی کردیم.



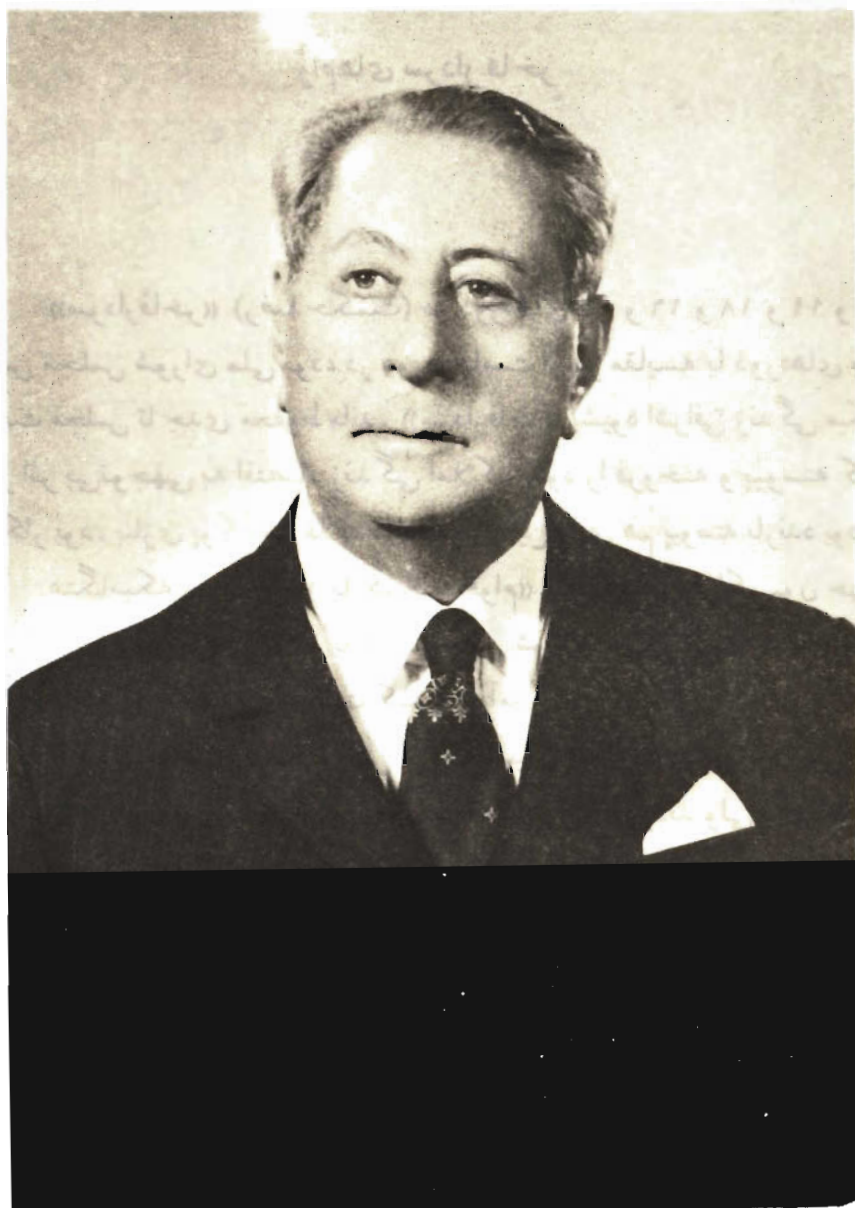
## وام‌های سردار فاخر

«سردار فاخر» (رضا حکمت) در دوره‌های ۱۵ و ۱۶ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ رئیس مجلس شورای ملی بود، در دوره ریاست او در مقایسه با دوره‌های بعد حرمت مجلس تا حدی محفوظ ماند. «سردار فاخر» بشیوه اشرافی زندگی میکرد و بر اثر بی‌توجهی به اقتصاد زندگی املاک خود را فروخته و پیوسته کلی بدهکار بود. بازی پوکر هم علاقه داشت و در این بازی هم پیوسته بازنده بود. هنگامیکه در دوره ۱۵ با کمک «قوام» و پشتیبانی فراکسیون حزب دمکرات ایران در امرداد ۱۳۲۶ بریاست مجلس شورای ملی برگزیده شد، بزودی در شمار چند مهره حساس سیاست کشور درآمد.

«حکمت» در آن هنگام بیش از یک میلیون تومان مقروض بود. در آغاز ریاستش چندین نفر بستانکار او متفقاً به مجلس روی آوردند ولی نگهبانان به دستور «حکمت» از ورود آنان بمجلس جلوگیری کردند، ورود به محوطه مجلس تا آنزمان آزاد بود ولی این دستور «حکمت» بعداً برای مجلس یک رویه شد و از آن پس از افراد مردم کسی می‌توانست وارد محوطه مجلس شود که از سوی یک نماینده یا یک عضو مجلس اجازه داشته باشد.

بستانکاران «سردار فاخر» هنگامی که از ورود به مجلس منع شدند در جلو مجلس مختصر جنگالی براه انداخته و پراکنده شدند، ماجرای بستانکاران «حکمت» در چند روزنامه نوشته شد و این داستان به اطلاع «شاه» نیز رسید.

«شاه» «سردار فاخر» را فرا خواند و از مقدار وام‌هایش پرسید، بآن قصد که به وی کمک کند و او را اخلاقاً مدیون خود سازد، اما «حکمت» کمک رایگان را نپذیرفت، مقدار وام خود را یک میلیون و دویست هزار تومان اظهار



سردار فاخر حکمت

داشت و وقتی «شاه» گفت: من این پول را به شما میدهم، «حکمت» پیشنهاد کرد «باغ امامیه» ملکی خودش را در برابر کمک «شاه» باو واگذار کند. «باغ امامیه» در خیابان دماوند (تهران نو) و با فاصله نزدیک در شرق میدان فوزیه (میدان امام حسین) قرار داشت. «حکمت» این باغ را که دارای یک ساختمان اعیانی بود، در سالهای دور از ورثه «امام جمعه» خریدار کرده و خود چند سال در آنجا سکونت داشت و دارای مساحتی در حدود چند هزار متر بود.

سرانجام، یک میلیون و دویست هزار تومان در اختیار «حکمت» قرار گرفت. او وامهای خود را داد و باغ را نیز از رهن بیرون آورد و در فروردین ماه ۱۳۲۸ باغ را در دفتر اسناد رسمی به «شاه» واگذار کرد.<sup>۱</sup>

چند هفته بعد (شکرائی) معاون وزارت دربار با در دست داشتن سند مالکیت حکمت و سند خریداری «باغ امامیه» و خلاصه معامله و وکالتنامه خود نزد «یوسف جوادی» مدیرکل اداره ثبت اسناد و املاک رفت و خواست سند مالکیت «باغ امامیه» بنام «شاه» صادر شود. «جوادی» رئیس ناحیه شرق ثبت تهران را فرا خواند و مدارک یاد شده را باو داد و دستور داد هر چه زودتر سند مالکیت مورد نظر را صادر کند. «شکرائی» خداحافظی کرد و رفت. رئیس ناحیه شرق ثبت تهران، پرونده باغ امامیه را از بایگانی گرفت و مدارکی که «شکرائی» داده بود پیوست پرونده کرد تا سند مالکیت جدید را آماده کند، اما «باغ امامیه» بجز مشکل رهن که همانروز فسخ شده بود در برابر هشتاد و پنجهزار تومان بازداشت مازاد داشت، باین توضیح که چون باغ در رهن بوده یک بستانکار «سردار فاخر» برای وصول هشتاد و پنجهزار تومان طلب خود از طریق دادگاه مازاد بهای باغ را توقیف کرد تا هرگاه باغ بیش از مبلغی که در رهن بوده فروخته شود طلب او از آن محل وصول شود.

پیداست این بازداشت مازاد پیش از آنکه این هشتاد و پنجهزار تومان

---

۱ - «باغ امامیه» را «شاه» بوزارت بهداری داد و در آنجا «بیمارستان بوعلی» بنیاد شد که اکنون

یکی از بیمارستانهای بزرگ تهران میباشد.

۳۰ شهریور ۱۳۵۱

وقت ششم      دقیقه هجدهم ۲۴ شهریور ربیع‌الثانی

در جواب است و گفته اند که ما ملت بر اینست خداوند مکررند طبعاً دارند

در آنکه اگر این واقع نشود هر خواننده در آن است و اینها محرم می‌باشند

یک مورد در دروغ و افسانه و حتی دروغ است بر ماست و دروغ است

که می‌تواند به ایران اوضاع هیچ اهمیت ندارند امیدوارم حوادث مزین

شد و ما در اینست که هر چه قوی‌تر خلعت در جهت کرد اگر بار

به جواهر لازم نشود تا اواخر این به توان خواج که بهیسه متر

بسیار با ما و خواستیم به هر لحاظ است و می‌تواند

نامهای از سردار فاخر حکمت به نویسنده کتاب

بصندوق ثبت واریز شود، مانع صدور سند مالکیت می‌شد. رئیس ناحیه ثبت شرق ثبت، موضوع را به «جوادی» مدیر کل ثبت گفت. «جوادی» باو گفت: آقا، خریدار، «شاه»، فروشنده «رئیس مجلس»، چگونه می‌شود چنین مطلبی را عنوان کرد. برو کاری بکن، نمی‌شود این حرف را به «شکرائی» گفت. رئیس ناحیه ثبت شرق که مأموری با شخصیت و اصولی بود، و گامی خلاف قانون برنمیداشت، گفت: تا بازداشت مازاد رفع نشود نمی‌توان سند مالکیت داد «جوادی» باو گفت: برو با رئیس ثبت تهران صحبت کن راه‌حلی پیدا کنید و به رئیس ثبت تهران هم تلفن کرد، رئیس ناحیه سوابق را نزد او برد، او هم منطقش این بود که وقتی خریدار و فروشنده این ملک «شاه» و «رئیس مجلس» هستند، نمی‌توان ببازداشت مازاد اهمیت داد، باید سند مالکیت را داد. طوری هم نمی‌شود<sup>۱</sup> ولی رئیس ناحیه زیربار نرفت، دو روز دیگر که «شکرائی» برای گرفتن سند مالکیت نزد او رفت، ماجرا را باو گفت و سابقه هشتاد و پنجهزار تومان بازداشت مازاد را باو نشان داد و گفت: اگر اجازه می‌فرمایید نامه‌ای به رئیس مجلس بنویسم که این هشتاد و پنجهزار تومان را در صندوق ثبت بسپارد که البته یک دهم نیز بابت حق اجرا بآن افزوده می‌شد. «شکرائی» گفت: صلاح نیست، من خودم با «حسابداری اختصاصی» ترتیب این کار را میدهم. فردای آن روز به دستور شکرائی از سوی «حسابداری اختصاصی» هشتاد و پنجهزار تومان بعلاوه هشت هزار و پانصد تومان عشریه به صندوق ثبت سپرده شد و آن پول بوسیله دادگاه برای بستانکار فرستاده شد و بازداشت مازاد رفع شد و سند مالکیت باغ امامیه صادر و به شکرائی تسلیم گردید.<sup>۲</sup>

۱ - آن رئیس ثبت تهران در سایه فرصت‌طلبی صاحب ثروت و تمکن گردید و بوکالت مجلس هم رسید و آن رئیس ناحیه که در وظائف خود معتقد به اجراء قانون بود به بلای فقر و محرومیت مبتلا گردید.

۲ - سردار فاخر در ۱۳۵۶ و یوسف شکرائی در ۱۳۳۸ درگذشتند.

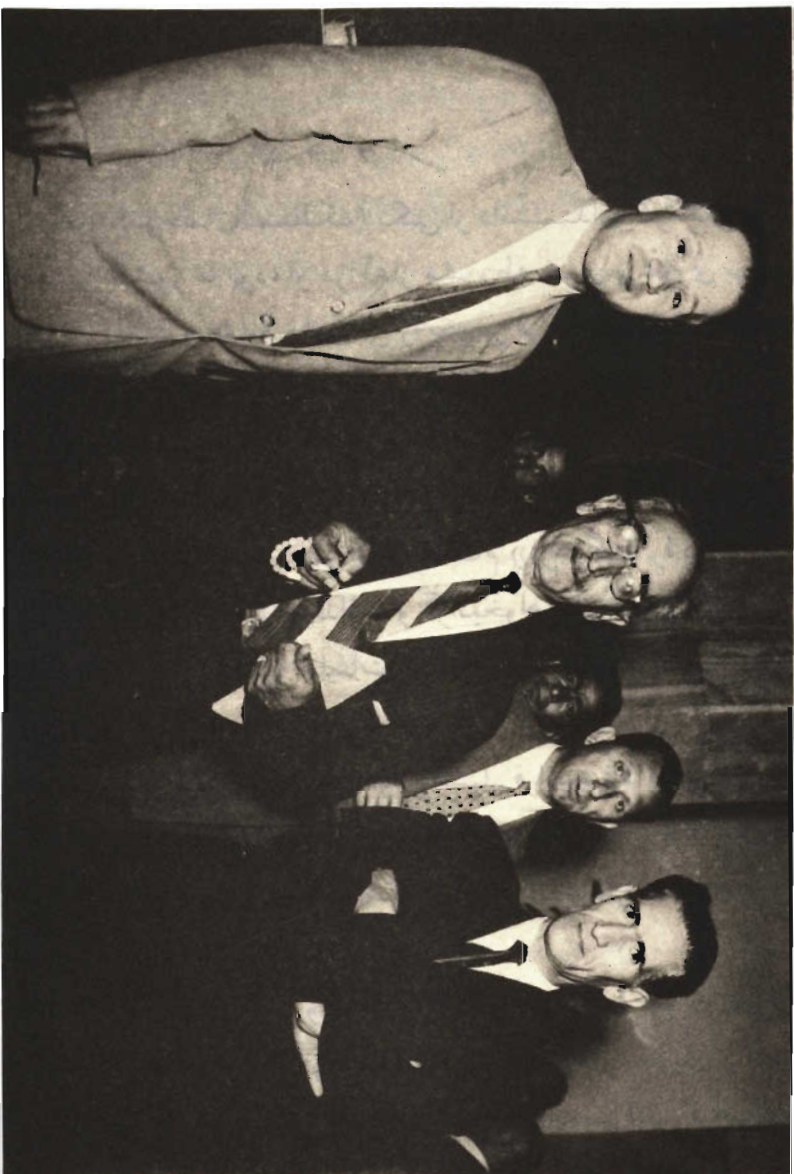


## دائرة المعارف فرهنگ

«مرتضی فرهنگ» (ترجمان الممالک) یکی از دانشمندان گرانقدر و از آزادیخواهان راستین کشور ما بود، او در آغاز مشروطه جوان پرشوری بود و لباس روحانی بر تن داشت و معارف اسلامی را بخوبی فرا گرفته بود، در همان هنگام برای دفاع از رژیم نوپای مشروطه تعلیمات نظامی فرا گرفت و روزها در میدان بهارستان گروهی طلبه جوان را فنون پدافند و تیراندازی میاموخت و در آن هنگام «اعتضادالملله» لقب داشت. «فرصت الدوله شیرازی» دانشمند نامی و نویسنده کتاب پیراج «آثار العجم» در همان هنگام «فرهنگ» را در حالت آموزش نظامی طلبه‌ها دیده و شیفته صداقت و آزادیخواهی او شده و یک روز هم در صف شاگردان او بفرا گرفتن تعلیمات نظامی پرداخته و در مقدمه دیوان اشعار خود این خاطره را یاد کرده است.

«فرهنگ» پس از گشایش مجلس دوم رهسپار فرانسه شد و در آنجا به فراگیری زبان فرانسه و مطالعه در ادبیات آن زبان پرداخت، پس از چند سال به ایران آمد و در وزارت امور خارجه بکار اشتغال جست، سپس بعنوان دبیر سفارت ایران مأمور استانبول شد.

در سال ۱۳۰۶ به تهران آمد و بوزارت دارایی منتقل شد و در دیوان محاکمات بکار پرداخت. او در زبان و ادب فارسی استاد بود و به زبان و ادب فرانسه و ترکی و عربی آشنایی بسیار داشت، در ۱۳۰۸ «انجمن ادبی فرهنگ» را بنیاد نهاد، این انجمن هفتگی یک شب در خانه شخصی او در خیابان فرهنگ (خیابان امیریه) تشکیل می‌شد و از بارونق‌ترین انجمن‌های ادبی تهران بود و بجز شعرخوانی، سخنرانی‌های سودمند در آنجا ایراد می‌شد و «فرهنگ» خود بهترین



بیضائی - کاشانی - مرتضیٰ فرهنگ - ابراهیم صفائی

نقاد انجمن بود، شخصیت‌های برجسته ادبی چون «افسر» «اورنگ» «تقی بینش» «بدیع الزمان» «فصیح الزمان» «رشید یاسمی» «دهقان بهمنیار کرمانی» میرزاشهاب کرمانی<sup>۱</sup> مایل توپسرکانی (مدیر روزنامه شفق سرخ)<sup>۲</sup> و بسیاری از شخصیت‌ها و ادیبان و شاعران تازه کار در آن انجمن حضور میافتند و شعر خود را عرضه میکردند، شعرهای خود فرهنگ نیز بسیار جلب توجه میکرد. و بحث‌های ادبی در میگرفت.

من از ۱۳۱۰ در آن انجمن راه یافتم و از دانش «فرهنگ» بهره می‌بردم و رابطه دوستی تا پایان زندگی او برقرار بود. فرهنگ در ۱۳۱۶ از خیابان امیریه به شمال شهر جابجا شد. سپس خانه‌یی در خیابان «پورسینا» در شمال دانشگاه خریداری کرد و در آنجا مقیم شد، در این سالها انجمن ادبی فرهنگ همچنان دائر بود ولی رونق پیشین را نداشت و به یک جلسه دوستانه تبدیل شده بود.

فرهنگ در ۱۳۳۵ بینایش نقصان یافت و چشم او نیاز به عمل جراحی پیدا کرد، در بیمارستان آبان زیر نظر «دکتر مسعود ضرابی» چشم‌پزشک سرشناس بستری شد و با یک عمل جراحی بینایی خود را بازیافت. شخصیت‌های معروف چون «محمود صلاحی» (صلاح السلطنه) (کفیل پیشین وزارت امور خارجه) «عبدالباقی شعاعی» (کفیل پیشین وزارت دارایی) (سپهبد مرتضی زاهدی) (معاون پیشین وزارت جنگ) «اخوت» (قاضی پیشین دیوان کشور) به عیادت او میرفتند، روزی که من به عیادت او رفته بودم

۱ - میرزا شهاب کرمانی مردی فاضل و آزاده، نماینده مؤسسان اول و در دوره پنجم وکیل رفسنجان در مجلس شورای ملی و معمم بود. سپس تغییر لباس داد و عضو دیوان محاکمات وزارت دارایی شد و با فرهنگ در دیوان محاکمات همکاری داشت، «دکتر مظفر بقائی» نماینده دوره‌های ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ مجلس شورای ملی فرزند میرزا شهاب بود.

۲ - روزنامه «شفق سرخ» از آن نویسنده معروف «علی دشتی» بود و چند سال مایل توپسرکانی که از فرهنگیان باسابقه بود. مدیریت آنرا برعهده داشت.

«دکتر ضرابی» را دیدم، او که با من دوستی دیرین داشت، «فرهنگ» را بعنوان یک بیمار بستری کرده ولی شخصیت او را نمی‌شناخت، از من پرسید این آقا کیست؟ چون شخصیت‌های برجسته بی‌عیادت او می‌آیند، من پیشینه خدمات و مقام دانش فرهنگ را بکوتاهی برای او بازگفتم. «دکتر ضرابی» به احترام و مراقبت او افزود و برای عمل جراحی هم پول نگرفت و آنچه فرهنگ کوشید به «دکتر ضرابی» پول بدهد نپذیرفت و گفت: دانشمندان بر جامعه حق دارند و این افتخار من است که چشم شما را عمل کردم و خوشوقتم که این عمل موفقیت‌آمیز بود. فرهنگ چند سال پس از جراحی چشم زنده بود و چند بار هم بدیدار من که در آن هنگام در خیابان کاخ خانه داشتم<sup>۱</sup> آمد. سرانجام در ۱۳۳۹ در هشتاد و چند سالگی درگذشت.

فرهنگ کتاب کوچکی بنام «تهران» داشت که جغرافیای شهر تهران و نام کویهای آن را در شصت سال پیش با مناسبت نامگذاری هر کوی و آداب و عادات اجتماعی آن زمان شرح داده بود.

کار مهم «فرهنگ» تدوین یک «دائرةالمعارف» چهار جلدی بود که بیش از پنجاه سال در تألیف و تنظیم آن صرف وقت کرده بود و اگر روزی این کتاب چاپ شود یکی از نفیس‌ترین دائرةالمعارف‌های زبان فارسی خواهد بود. من آن دائرةالمعارف را دیده بودم و بارها «فرهنگ» بخش‌هایی از آن را برای من خوانده بود و نمیدانم پس از مرگ او بر سر آن کتاب ارزنده چه آمد؟

---

۱ - خانه کوچک خود را در ۱۳۴۲ برای پرداختن وام سنگینی که بر اثر بیماری دراز مدت «هموفیلی» بهم رسانیدم بناچار فروختم و دیگر صاحب‌خانه نشدم. زیرا با سودجویی‌ها و زودبندها و ترفندها و فرصت‌طلبی‌ها که وسیله رسیدن به ثروت و مقام و رفاه مادی است آشنایی نداشته و با جامعه هم‌خلق نبودم.

## سی سال خانه‌نشینی برای مخابره یک تلگراف

«هاشم ملک مدنی» نماینده مجلس مؤسسان اول<sup>۱</sup> از ملایر و نماینده دوره‌های ششم تا هفدهم مجلس شورا از همان شهر، و نایب رئیس دوره چهاردهم مجلس، در آن ادوار یکی از چهره‌های سرشناس و بانفوذ و به اصطلاح آن زمان، از متولیان مجلس بود و شماری از نمایندگان در پارلمان پیرو نظریه او بودند. قریب سه سال حزب کوچکی را هم در کوچه کمال‌الملک - خیابان صفی‌علیشاه رهبری میکرد، اما شمار اعضای آن حزب از چند صد نفر بیشتر نبود و سرانجام نیز از هم پاشید، چون ملک مدنی امکانات مالی و توانایی ریخت و پاش نداشت، تنها می‌توانست برای توقعات اعضای حزب کوچک خود در فرصت‌های لازم به سازمانهای دولتی سفارش کند، سفارش‌ها هم گاهی رد می‌شد و گاهی قبول.

او صریح و رک و راست و ساده بود و با زد و بندهای معمول برخی از نمایندگان همدوره خود آشنایی نداشت، از اینرو بتدریج املاک خود را برای تأمین کسر خرج زندگی نیمه اعیانی فروخته بود، یکی از املاک او «روستای گوراب» در ۱۲ کیلومتری ملایر بود که آثار تاریخی داشت و در کتاب «ویس و رامین» از آن روستا نام برده شده است. نام این روستا را مطابق قاعده غلطی که از بیش از ده قرن پیش در زبان فارسی راه جسته و حرف «گ» را به «ج» تبدیل می‌نمایند (مانند «جرجان» بجای «گرگان» و «زنجان» بجای

---

۱ - مجلس مؤسسان اول در ۱۵ آذر ماه ۱۳۰۴ برپا شد و پادشاهی ایران را از سلسله قاجاریه و «احمد شاه قاجار» خلع و به (رضاخان پهلوی) تفویض نمود. مستشارالدوله صادق رئیس مجلس مؤسسان بود.



هاشم ملک مدنی

«زنگان» و «دستجرد» بجای «دستگرد» و.و.) در نوشتن «جوراب» نوشته می‌شد و از این رو گاه روزنامه‌های فکاهی می‌نوشتند: «جوراب ملک مدنی» چند صد هکتار عرض و طول دارد!

او در آغاز نمایندگی که به تهران آمد بترتیب در بازارچه کربلائی عباسعلی (خیابان شاهپور)، کوچه نایب‌السلطنه (خیابان ایران)، خیابان باغ سپهسالار، خیابان فروردین و سرانجام در خیابان کاخ شمالی زندگی میکرد، تحصیلات مقدماتی قدیمه داشت و از ذوق و قریحه نکته‌سنجی برخوردار بود، کمی هم زبان فرانسه خوانده بود و پیش از بدست آوردن کرسی پارلمان پیش<sup>۱</sup> بازارگانی داشت و معمم بود.

ریاست «شرکت فرش» که برای حمایت فرش ایران با سیصد هزار تومان سرمایه از سوی دولت در ۱۳۰۹ بریاست «غلامحسین کاشف» در خیابان باب همایون تأسیس شد، در سال ۱۳۱۲ باو تفویض گردید، او شرکت فرش را گسترش داد و به پیشنهاد او سرمایه شرکت یک میلیون تومان شد و محل شرکت را از خیابان باب همایون به خیابان فردوسی انتقال داد و ساختمان بزرگی را از «حسن پیرنیا» (مشیرالدوله) برای شرکت فرش اجاره کرد و اکنون هم شرکت فرش در همانجا است.<sup>۲</sup> «ملک مدنی» علاوه بر نمایندگی مجلس، چند سال ریاست شرکت فرش را هم برعهده داشت. ولی پس از شهریور ۱۳۲۰ که نمایندگان مجلس در روی کار آوردن دولتها نقش اصلی را برعهده گرفتند و در دولت و وزارتخانه‌ها نفوذ جستند و (بقول خود ملک مدنی مجلس مرکز قدرت سیاسی کشور شد)<sup>۳</sup> کارهایی مانند کار شرکت فرش را رها کرد و از نمایندگان موثر مجلس شد و چند بار هم کاندیدای ریاست مجلس بود ولی رأی نیاورد.

۱ - ساختمان شرکت فرش را، شرکت مزبور بعداً از ورثه مشیرالدوله خریداری کرد.

۲ - در روز ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ که «فروغی» نخست‌وزیر استعفانامه «رضاشاه» را در مجلس

در دوره هفدهم که جبهه ملی انتخابات را زیر نظر گرفت و «دکتر صدیقی» وزیر کشور از اجرای انتخابات در نیمی از شهرها جلوگیری کرد تا نمایندگان مخالف دولت بمجلس راه نجویند، «ملک مدنی» که مخالف هیچ دولتی نبود و وجهه محلی نیز داشت از ملایر انتخاب شد، او گاه بگاه نزد «دکتر مصدق» میرفت و مورد احترام او بود و با «سروری» و «سپهبد امیراحمدی» و «آیت الله شیخ بهاء الدین نوری» خویشاوندی سببی داشت، یعنی «خانم مریم» دختر او عروس «امیر احمدی» و دختر «سروری» و دختر «آیت الله نوری» همسر «امیر» و «حسن» دو پسر او بودند و خویشاوندی با این چند شخصیت متنفذ گاهی بکار او می خورد. پس از بسته شدن مجلس هفدهم، همینکه شب ۲۵ - امرداد ۱۳۳۲ فرمان برکناری «مصدق» را «سرهنگ نصیری» برای او برد و «مصدق» فرمان را نادیده گرفت و از همه اطرافیان خود پوشیده داشت و در بامداد ۲۵ - امرداد دولت از یک کودتای عقیم مانده دربار بر علیه خود خبر داد و شاه همانروز از «بوشهر» با هواپیما به «بغداد» و از آنجا به «رم» گریخت، بسیاری از سیاستپیشگان کار «شاه» را تمام شده میدانستند و نامه ها و تلگراف های تبریک برای «مصدق» فرستادند، ملک مدنی هم که در آن روزها در «ملایر» میزیست، پیروزی ۲۵ - امرداد را تلگرافی به «مصدق» شادباش گفت.

اما این پیروزی چون یک حباب بود. سرلشکر زاهدی نخست وزیر منصوب با یارانش برخاستند، گروهی از ارتشیان و مردم جنوب شهر همراه زاهدی شدند، امریکا هم با اینان در پس صحنه کمک کرد، «دولت مصدق»

خواند، «سید یعقوب انوار اردکانی»، با گفتن «الخير فيما وقع» این خبر را تلقی کرد (و این انوار همان طلبه اردکانی است که در روز اعدام شیخ فضل الله نوری (۱۳ رجب ۱۳۲۷ ق) یک مشت نقل به هوا پاشید).

«ملک مدنی» در روز ۲۵ شهریور در مجلس گفت: ما همیشه می خواستیم روزی مجلس مرکز قدرت مملکت باشد و حالا آن روز فرا رسیده است.

سرنگون شد و «شاه» با پیروزی به تهران بازگشت و «زاهدی» قدرت را به دست گرفت. مصدق و شماری از یارانش دستگیر و بدادرسی ارتش کشیده شدند. در این میان چندین نفر از سرشناسان که به «مصدق» تلگراف تبریک کرده بودند شناسایی و دستگیر شدند، یکی از آنان «ملک مدنی» بود، او را در روزهای آغازین شهریور تحت الحفظ از ملایر به تهران آوردند و در یکی از اتاقهای سربازخانه عشرت آباد زندانی شد و نزدیک پنجاه روز در آنجا بسر می برد، اما حرمت او را نگاه می داشتند، من برای این شخصیت متأسف بودم و تصمیم بدیدار او گرفتم و با دو روز دوندگی و کسب اجازه از فرمانداری نظامی، در یکی از روزهای آغازین مهر ماه ۱۳۳۲ بدیدنش رفتم، افسرده بود، از دیدن من شگفت زده و خوشحال شد، گفت: چرا شما اینجا آمدید؟ ممکن است برایتان زحمت داشته باشد. هیچکس حتی پسرهای من تاکنون اینجا نیامده اند. گفتم: جنابعالی بر گردن همه دوستان حق دارید و شرط حق شناسی این است که اشخاص در اینگونه مواقع صداقت خود را نشان دهند. گفتم: متأسفانه این صداقت و حق شناسی در جامعه ما جزو آداب فراموش شده است و مردم همه دوستان روزگار خوشی می باشند و «چو عضوی به درد آورد روزگار- برآرنداز روزگارش دمار» گفتم: آقا این شعر سعدی است و مصراع دومش این است «دگر عضوها را نماند قرار» گفت: بله اما معظم السلطنه دولت شعر سعدی را اصلاح کرده و درست هم اصلاح کرده، برای روزگار سعدی همانطور که سعدی گفته درست بوده برای روزگار ما اینطور درست است و افزود در مخابره آن تلگراف منم اشتباه کردم. بیش از نیم ساعت در حضور او بودم، از هر دری سخن بمیان آمد، سپس خدا حافظی کردم، کمتر از پنجاه روز از آن تاریخ گذشته بود که آزاد شد و دیگر مزاحمتی برای وی ایجاد نکردند، اما در فشار بانک کشاورزی قرار گرفت، چون چند صد هزار تومان بآن بانک بدهکار بود، برای او اجرائیه صادر کردند و ناچار با فروختن بازمانده املاک خود وام بانک را داد و یک خانه کوچک دویست متری قدیمی ساز در کوچه

ملک مدنی

۴۷

فرمان ۴۷

مرکز محبت ابرقایی ریتات حرم

عبدالله عصره را انوار کلم نه انوار

پهروی و سبک سرکار عام و سبک نه

سکرار درم به قول مرهم ادیب وری

باز جهان است برادر و در کدور کدک

میر در ، ابی ۴۷ حرم را

مدرسه و بانه بهر یک نه

مدرسه و بانه و مدرسه و مدرسه

نه مدرسه و بانه و مدرسه

۴۷ حرم مدرسه

۴۷

دوم غرب خیابان کاخ بالا خریداری کرد و در سالهای پایانی زندگی در همانخانه میزیست و روزهای آدینه برخی از دوستان او بدیدارش میرفتند. صحبتش و بویژه خاطرات گذشته اش شنیدنی و جالب بود، او روح درویشی داشت و از پیروان ظهیرالدوله و از اعضای انجمن اخوت بود و در آن انجمن با «سپهد آق اولی» و «عبدالله انتظام» روابطی صمیمانه داشت. او که از نظر سنی می توانست چند دوره دیگر نماینده مجلس شورا باشد و نیز می توانست به مجلس سنا راه یابد، به کیفر همان تلگراف تا پایان عمر، یعنی سی سال، خانه نشین بود. درین سالها در آمدی نداشت و زندگیش در مضیقه می گذشت و کلی مقروض بود و چنانکه خود او میگفت، «دکتر امیر ملک مدنی» پسر او که درآمد و اندوخته کافی داشت، به پدرش کمک نمیکرد و سرانجام با مقداری وام در چهارم دی ماه ۱۳۶۲ در مرز نود سالگی در گذشت.



## غلامحسین فروهر و مجلس شانزدهم

پس از اینکه گزارش کمیسیون نفت روز ۱۹ - آذر ۱۳۲۹ دائر بر ناکافی بودن قرارداد الحاقی «گس گلشائیان» تقدیم مجلس شد و مجلس علی‌الاصول باید دولت را مأمور تجدید مذاکرات و بدست آوردن امتیازات بیشتر می‌نمود، ناگهان آهنگ ملی شدن نفت که در آمریکا از چند سال بوسیله «هوور» و «کرتیس» دو کارشناس معروف نفتی دولت امریکا نت‌نویسی شده بود، در مجلس نواخته گردید، روز ۲۶ / آذر دکتر مصدق در نامه خود خطاب بمجلس، شرکت نفت را مسئول تمام خرابیهای ایران و ملی شدن نفت را راه‌حل تمام مشکلات کشور دانسته تصریح کرده بود که «در ملی کردن نفت، ایران دچار هیچگونه زیان اقتصادی و ارزی نخواهد شد و اگر فرضاً نتوانیم به اندازه کافی نفت استخراج کنیم و بجای سی میلیون تن استخراج شرکت در ۱۹۵۰، فقط ده میلیون تن استخراج کنیم و برای استخراج هر تن که شرکت یک لیره خرج می‌کند، ما دو لیره خرج کنیم، بر اساس فروش هر تن پنج لیره (قیمت خلیج فارس) دولت ایران سالی سی میلیون لیره درآمد خواهد داشت و دولت انگلیس هیچکاری نمی‌تواند بکند و جای هیچگونه نگرانی حتی برای ضعیف‌ترین مردم هم نمی‌ماند!»

«دکتر شایگان» در همان جلسه مجلس گفت: «اگر صنعت نفت در دست ملت باشد و خودش نفت را اداره کند، آن انقلاب اقتصادی و راه و آسایشی که می‌خواهد فوری فراهم می‌شود و در ملی کردن نفت هیچ اشکالی وجود ندارد، اگر ملت ایران نتوانست این کار را بکند گردن منرا بزنید! و نیز شایگان تمام مفاسد اخلاقی ایرانیان را نتیجه حضور شرکت نفت دانست.



غلامحسین فروهر

«نریمان» ملی شدن نفت را راه پایان دادن بتمام فشارهای سیاسی و اقتصادی و رفع گرانی‌ها و محرومیت‌ها و کمک به صلح جهانی دانست.

«دکتر بقائی» از سابقه ملی کردن صنایع در انگلستان و فرانسه سخن گفت و گفت: آقایان بیایید این نفت را ملی کنید ولو آنکه حداکثرش این نفت نابود شود.

«مکی» در چند جلسه جلوتر گفت: برای فروش نفت هیچ اشکالی پیش نمی‌آید، دنیا به نفت ما احتیاج دارد نفتکش‌ها برای خرید و بارگیری نفت در خرمشهر و آبادان می‌ایند و صف میکشند و نوبت می‌گیرند! «حائری زاده» و «اللهیار صالح» نیز سخنانی از همین‌گونه گفتند و آن اوقات از این‌گونه وعده‌های فریبنده از سوی نمایندگان جبهه ملی در مجلس زیاد عنوان می‌شد. روز پنجم دی ۱۳۲۹ - «غلامحسین فروهر» وزیرداری در مجلس چنین گفت: چند روز است گزارش کمیسیون نفت در مجلس مطرح شده و آقایان نطق‌های دور و درازی کردند. خلاصه اظهارات این است که باید نفت ملی شود... اظهارات آقایان خارج از دستور مجلس و خارج از موضوع بود، بعضی آقایان خواستند در بیانات خود ثابت کنند که نفت ایران متعلق به ملت ایران است، این توضیح واضح است، زیرا کلیه منابع طبیعی متعلق به ایران می‌باشد و در این اصل جای کوچک‌ترین تردیدی نیست، یکی از آقایان (دکتر مصدق) در بیانات خود اینطور جلوه دادند که کلیه امور مملکت بر طبق میل و اراده شرکت نفت انجام می‌گیرد، از این اظهارات باید کاملاً اظهار تأسف کنم. این‌گونه مطالب خلاف واقع به شئون و حیثیات مملکت لطمه می‌زند. یکی از آقایان گفت: چون دولت دارای حق حاکمیت است می‌تواند زیر امضای خود بزند و قراردادهایی را که امضا کرده بی‌اثر اعلام کند! اینرا هم بگویم ملی کردن صنایع بمعنای فرنگی، و «دولتی کردن» بمعنای ایران مصادره نیست، بلکه باید مؤسسات را قیمت کرد و بهای آن را پرداخت، از چه محلی باید پرداخت و نتیجه آن بعد چه خواهد شد؟ باید روی همه اینها عمیقاً مطالعه کرد، مسئله نفت طوری شده که هر دقیقه

و هر ساعت از سوی اقلیت (نمایندگان عضو جبهه ملی) نغمه جدیدی ساز می‌شود، یک روز کمیسیون نفت دولت را متخلف از قانون ۲۹ مهر ماه ۱۳۲۶ میدانند، یک روز قسمت اخیر قانون مزبور را چنین تفسیر می‌کند که مقصود از استیفای حقوق الغاء قرارداد ۱۹۳۳ می‌باشد، وقتی گفته می‌شود، دولت حق تفسیر قانون و لغو قرارداد را ندارد، می‌گویند، دولت لایحه لغو قرارداد را باید بمجلس بیاورد. وقتی گفته می‌شود که اگر طرفدار لغو قرارداد هستید، چرا خودتان این طرح را پیشنهاد نمی‌کنید و چرا در دوره‌های گذشته از امضای طرح لغو قرارداد خودداری کردید؟<sup>۱</sup> چون اظهاراتشان هیچکدام پایه و اساس قانونی ندارد، طرح ملی شدن را که هیچگونه مطالعه‌ای در اطراف آن نکرده‌اند پیشنهاد می‌کنند و مسئولین امور را مورد حمله قرار داده از هیچگونه تهمت و توهینی خودداری نمی‌کنند و با آنکه بحکایت متن صریح گزارش کمیسیون که خودشان امضا کرده‌اند بهیچوجه قرارداد را رد نکرده بلکه آنرا کافی برای استیفای حقوق ایران ندانسته‌اند، در جراند وابسته این مسئله را رد قرارداد وانمود می‌کنند، کاش میدانستم وزیراسبق دارایی (گلشائیان) که برحسب اجازه دولت قرارداد الحاقی را امضا کرده مرتکب چه گناهی شده که باید از پشت این تریبون او را خائن بگویند، مگر قرارداد الحاقی چه حق تازه‌ای برای شرکت نفت قائل گشته است؟ «گلشائیان» برحسب وظیفه و بموجب قانون ۲۹ مهر ۱۳۲۶ با نمایندگان شرکت وارد مذاکره شده و پس از مدتها بحث و مشورت با تصویب دولت قراردادی را امضا کرده که نسبت به قرارداد ۱۹۳۳ دارای مزایای مهم مالی بوده و رسمیت یافتن آن هم منوط بتصویب مجلس است. «فروهر» سپس گفت: یقین دارم اگر دولت چند برابر این مزایا را هم بدست می‌آورد باز بنظر شما خائن بود! و در پایان گفت: نظر باینکه کمیسیون مخصوص نفت قرارداد الحاقی را جهت استیفای حقوق ایران کافی ندانسته دولت این لایحه را مسترد

۱ - اشاره بخودداری دکتر مصدق از امضای طرح الغاء قرارداد ۱۹۳۳ نفت جنوب در جلسه ۱۲

می‌نماید تا مطابق قانون ۲۹ مهر ۱۳۲۶ در استیفای حقوق ایران اقدام و نتیجه را بعرض مجلس شورای ملی برساند.<sup>۱</sup>

این حق دولت بود که لائحه‌ای را که مجلس نپذیرفته پس بگیرد، رئیس مجلس هم بر این حق تأکید کرد، اما ناگهان فریادهای جنجال‌طلبی در تالار مجلس برخاست. «آزاد» گفت: هفت‌تیر می‌خواهند، گلوله می‌خواهند. «کشاوری صدر» گفت: دولت را استیضاح میکنم. «دکتر بقائی» گفت: حق ندارد پس بگیرد! ملت حق خودش را خواهد گرفت! «حائری‌زاده» گفت: لائحه را این دولت نیاورده که پس بگیرد!

«عبدالله معظمی» و «شایگان» و «اسلامی» نیز چون دیگران سخنانی گفتند و بر «فروهر» تاختند و آنچه تهمت بود بر او روا داشتند و چون پاسخی مستدل و منطقی بر سخنان وزیر دارایی نداشتند، نمایندگان جبهه ملی برای مرعوب کردن دولت یک طرح بی‌سابقه باین شرح: «بیانات وزیر دارایی در جلسه پنجم دیماه ۱۳۲۹ راجع به نفت بهیچوجه مورد تصدیق مجلس نمی‌باشد» تقدیم مجلس کردند. نمایندگان مجلس که بعضاً مرعوب ناسزاگویی‌های نمایندگان جبهه ملی بودند، بعضاً هم وابسته جبهه ملی و بعضاً هم میدانستند که نت آهنگ ملی شدن نفت در امریکا تنظیم شده و باید اجرا شود، روز چهاردهم دی ماه این طرح را که گواه فشار بی‌منطق و غیرقانونی و زورگویانه قوه مقننه بر دولت بود تصویب کردند و در فاصله پنجم تا چهاردهم دی ماه گروهی از بازاریان در بازار و در میدان بهارستان تظاهراتی بر ضد وزیر دارایی برپا ساختند، در حالیکه شاید هیچیک سخنان «فروهر» را نشنیده و اگر هم شنیده بودند قادر به درک مفهوم و معنی آن نبودند، «فروهر»، پس از تصویب بی‌چون و چرای طرح بالا که حق سخن گفتن و اظهار عقیده را از یک وزیر سلب می‌نمود،

۱ - سخنان «فروهر» و نمایندگان جبهه ملی که بطور خلاصه در بالا نقل شد، علاوه بر آنکه نویسنده این کتاب خود در لژ مطبوعات گاهی حضور داشته و تفصیل این سخنان را شنیده‌ام در روزنامه مذاکرات مجلس مربوط به روزهای یاد شده بچاپ رسیده است.

استعفا داد و مدتها مورد توهین و حمله روزنامه‌های وابسته به جبهه ملی بخصوص «روزنامه شاهد» قرار میگرفت، ولی دنباله و نتیجه کار ملی شدن نفت در سال‌های بعد نشان داد که «فروهر» سخنانش بر پایه مطالعه دقیق استوار بود و درست گفته بود.<sup>۱</sup>

---

۱ - غلامحسین فروهر تحصیلکرده آلمان و از کارمندان برجسته وزارت دارایی بود و در آن وزارت‌خانه تا معاونت وزیر پیش‌رفته بود. در کابینه قوام در ۱۳۲۶ مدتی وزیر راه و پس از سقوط کابینه قوام در ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ مدتی مدیر کل بانک ملی بود و در سال ۱۳۵۳ درگذشت.

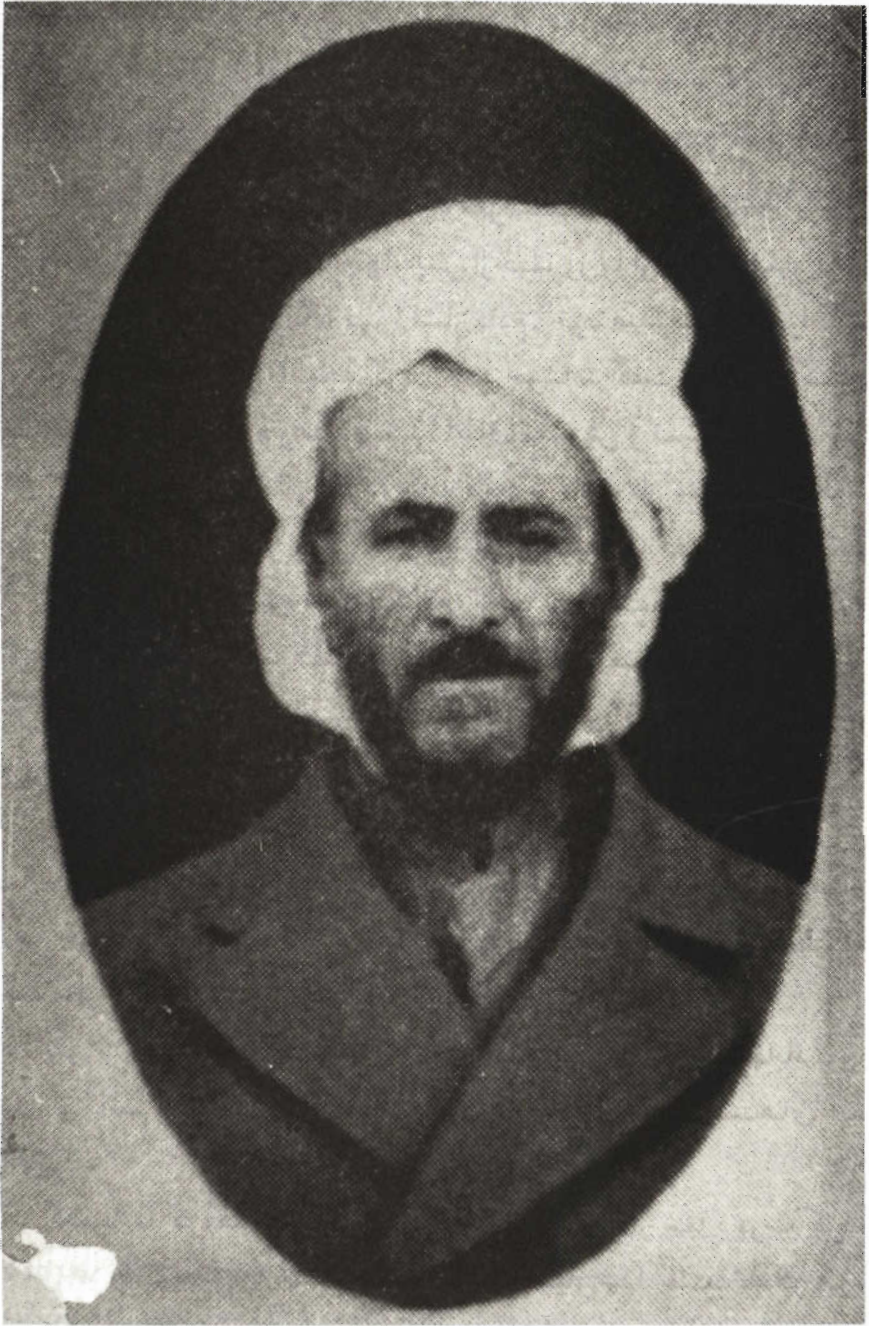
## دیدار با قاضی محمد

با «ابوالقاسم صدرقاضی» نماینده مهاباد در دوره چهاردهم مجلس آشنا بودم. در خیابان امیریه پایین تر از چهارراه معزالسلطان خانیهی در اجاره داشت. روز ۲۱ مهر ۱۳۲۳ در ساعت چهار پس از نیمروز با او وعده دیدار داشتم. همینکه بخانه او رسیدم و زنگ در را فشار دادم. خود صدرقاضی در را گشود. سلام گفتم، با مهربانی و با لهجه کردی بمن خوشامد گفت و مرا به یک اتاق کوچک در اشکوب دوم رهنمون شد. اتاق مفروش و تمیز بود ولی مبل و صندلی نداشت، یک روحانی کرد، میانه قامت و لاغر، با ریش سیاه و کوتاه و عمامه سفید کردی، عبا بر دوش که پنجاه و چند ساله به نظر می رسید، بالای اتاق روی فرش نشسته بود، سلام کردم، از جا برخاست، دست مرا فشرد و با لهجه غلیظ کردی خوشامد گفت. «صدرقاضی» مرا بعنوان یک نویسنده به او معرفی کرد. سپس او را معرفی نمود و گفت: جناب آقای قاضی محمد اخوی من و رهبر روحانی کردهای مهاباد هستند.

در آن اوقات «قاضی محمد» چهره شناخته شده ای بود. زیرا در همان سال «حزب کومله» را در مهاباد بنیاد نهاده و اندیشه خودمختاری کردستان را در ذهن خود می پرورانید و نام او و نام حزب او جسته و گریخته در مطبوعات پایتخت مطرح می شد.

پس از گفتگوهای متفرقه، از من دعوت کرد چند هفته به مهاباد بروم و مهمان او باشم. من گفتم اجازه فرمایید این سفر را به فرصت های آینده واگذاریم.

گفت: ما کردها اهل تعارف نیستیم با صداقت از شما دعوت کردم و خانه من هر وقت مایل به مسافرت باشید در اختیار شما است. تشکر کردم،



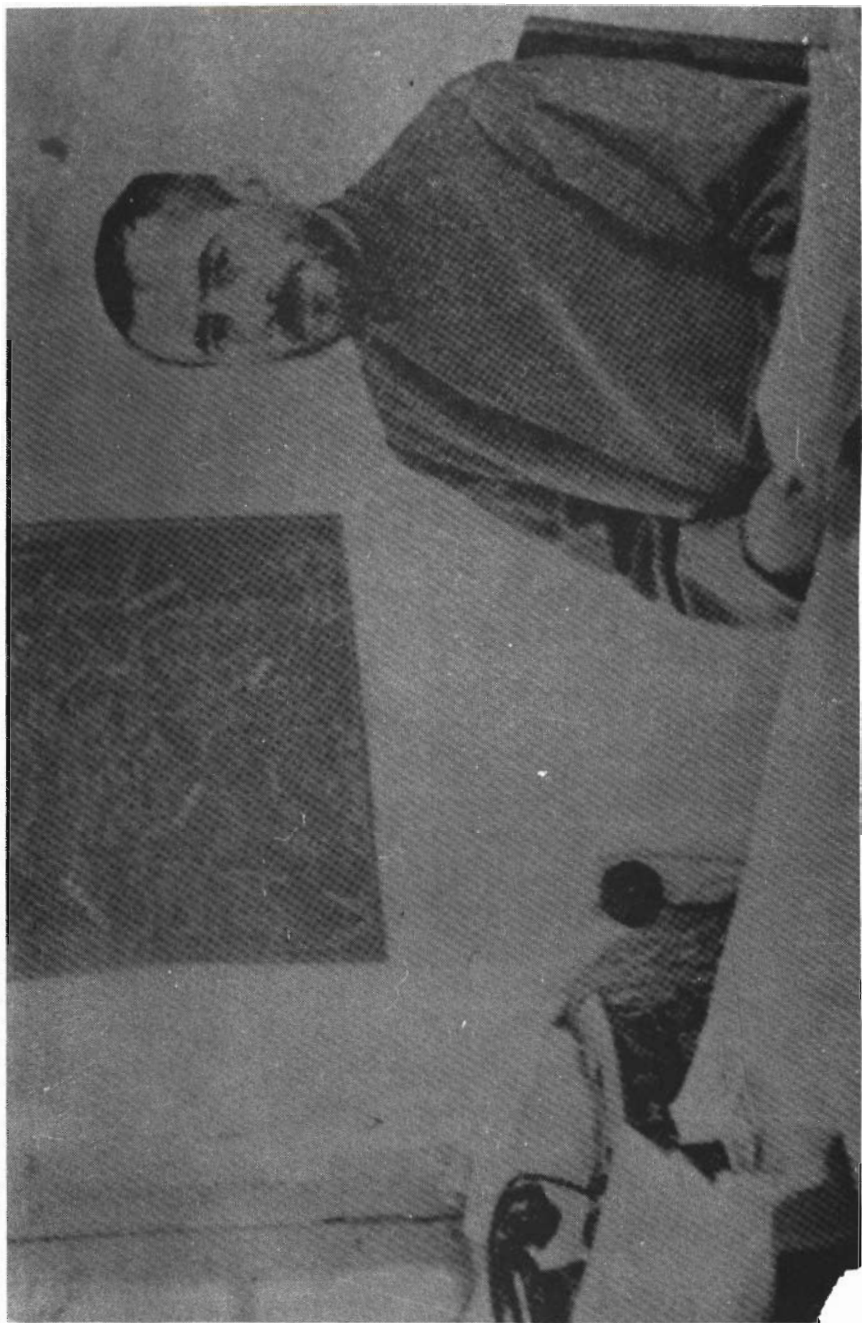
قاضي محمد

سپس از او پرسیدم: هدف از تأسیس حزب کومله چیست و چه می‌خواهید؟  
گفت: کردها از تیره‌های خالص آریایی هستند، ما ایران را دوست داریم  
و مطیع دولت مرکزی ایران هستیم ولی می‌خواهیم در محل خودمان اختیاراتی  
داشته باشیم و این حق طبیعی ما است.

برخلاف این اظهارات «قاضی محمد» پس از اعلام خودمختاری  
آذربایجان به وسیله پیشوری (آذر ۱۳۲۴) با آن حکومت ائتلاف کرد و در  
بهمن ماه ۱۳۲۴ با برخورداری از موقعیتی که ارتش سرخ در آذربایجان پیش  
آورده بود، تشکیل حکومت جمهوری کردستان را اعلام داشت و پرچم  
«کردستان بزرگ» را بجای پرچم ایران برافراشت، وزیران خود را برگزید و  
زبان کردی را رسمیت داد و «محمدحسین سیف قاضی» برادر خود را درجه  
ژنرالی داد و به وزارت جنگ منصوب نمود و یک نیروی ده هزار نفری از  
داوطلبان محلی تشکیل داد. اما پس از پایان غائله آذربایجان و فرار پیشه‌وری و  
غلام یحیی و سران حزب دمکرات آذربایجان (آذر ۱۳۲۵) بساط حکومت  
پوشالی قاضی محمد نیز برچیده شد و «قاضی محمد» و «حاجی شیخ‌بابا»  
نخست‌وزیر او و سیف قاضی و صدرقاضی دستگیر و در سربازخانه مهاباد  
بازداشت شدند و در دادگاه صحرایی ارتش محکوم به اعدام گردیدند. قاضی  
محمد در دادگاه صحرایی گفت: «من شش اتومبیل در اختیار داشتم و امکانات  
فرار برایم فراهم بود اما مانند پیشه‌وری «زن صفت» نبودم که فرار کنم چون  
هشت پشت اجداد من قبرشان در مهاباد است و باین سرزمین عشق می‌ورزم».

پس از صدور حکم اعدام قاضی محمد و سیف قاضی و صدرقاضی و  
حاجی شیخ‌بابا تقاضای تجدید نظر کردند و تقاضایشان با تلگراف رمز به ستاد  
ارتش در تهران مخابره شد. رئیس ستاد ارتش (سپهبد رزم‌آرا) با تقاضایشان  
موافقت کرد و پس هفتاد روز پس از محکومیتشان یک هیئت نظامی به ریاست

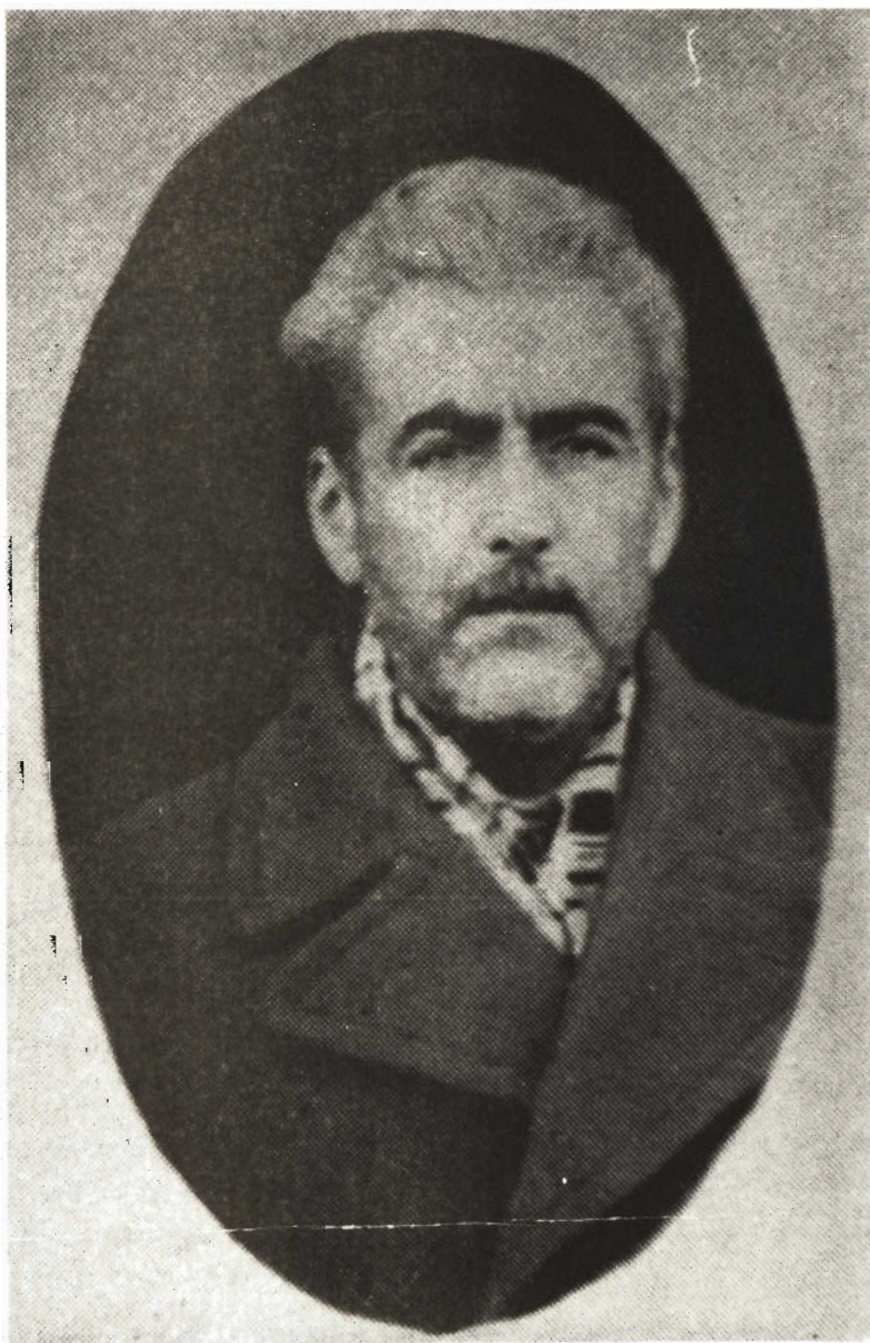
«سرهنک عطا» و دادستانی «سرهنک نکوزاد» به مهاباد اعزام گردید و دادگاه تجدیدنظر تشکیل شد. دفاعیات قاضی محمد و صدر قاضی و سیف قاضی و حاجی شیخ بابا در دادگاه مطرح گردید ولی دادگاه تجدیدنظر نظامی پس از چند جلسه حکم اعدام هر چهار نفر را (به اتهام تجزیه طلبی و قیام مسلحانه بر علیه حکومت مرکزی و بستن قرارداد با شوروی برای بهره‌برداری از منابع زیرزمینی کردستان و کشتن مأموران دولتی و سوزاندن خانه‌های آنها) تأیید کرد و در یکی از روزهای پایانی اسفند ۱۳۲۵ - از بازداشتگاه به میدان شهر مهاباد منتقل گردیدند و در آنجا به دار آویخته شدند. پیکر آنها چند روز بالای دار ماند و موجب حیرت و وحشت مردم مهاباد گردید.



قاضی محمد در زمان ریاست جمهوری



محمد حسین سیف قاضی - وزیر جنگ قاضی محمد



ابوالقاسم صدر قاضی برادر قاضی محمد



## واپسین دیدار با دکتر حسین فاطمی

«حسین فاطمی» را از بهار سال ۱۳۱۷ که مدیر داخلی روزنامه ستاره بود می‌شناختم، چند بار که با «احمد ملکی» مدیر روزنامه ستاره برای صرف شام رفتیم، فاطمی هم با ما بود، این جوان نائینی که احساساتی آتشین و قلمی شیرین داشت، چند ماه پیش از آن مقاله‌ای زیر عنوان «ای کبوترها» در روزنامه ستاره بچاپ رسانده و از ارزش آزادی سخن گفته و نوشته بود: «ای کبوترها خوشا بحال شما که آزادانه به هر جا می‌خواهید پرواز می‌کنید» این مقاله او توجه اداره راهنمای نامه‌نگاری شهربانی مختاری (اداره سانسور مطبوعات) را جلب کرده فاطمی را به شهربانی فرا خوانده بودند. «دشتی» رئیس و «عبدالرحمن فرامرزی» معاون و «ابوالقاسم پاینده» دستیار آن اداره پس از چند لحظه پرسش و توضیح‌خواهی او را به نوشتن تشویق کردند و در همان حال هشدار دادند توجه نماید که نوشته‌هایش رنگ سیاسی نداشته باشد.<sup>۱</sup> «فاطمی» در ۱۳۱۸ به اصفهان بازگشت و هفته‌نامه «باختر» را که امتیازش از «سیف‌پور فاطمی»<sup>۲</sup> بود اداره میکرد. سیف‌پور کارمند دارایی اصفهان در این سال شهردار شیراز شده

---

۱ - علی دشتی که در فروردین ۱۳۱۴ مدتی زندانی و به بهبهان تبعید شد. پس از بازگشت از تبعید ریاست اداره راهنمای نامه‌نگاری (سانسور) شهربانی را عهده‌دار گردید و در دوره ۱۲ و ۱۳ وکیل دماوند و در دوره ۱۴ وکیل تهران شد. به وزارت و سفارت هم رسید و از دوره دوم مجلس سنا به سناتوری انتخابی و بعد انتصابی برگزیده شد و تا بهمن ۱۳۵۷ این مقام را داشت و در ۱۳۶۳ درگذشت، او از نویسندگان فاضل و رده اول روزگار خود بود، ولی از نظر اخلاقی حسن شهرت نداشت.

۲ - قوانین مطبوعاتی که در دوره‌های مختلف مجلس گذشت و آزادی مطبوعات را محدود میکرد



دکتر حسین فاطمی

بآن شهر رفته بود. باختر در چهار صفحه کوچک، هر هفته در اصفهان چاپ می‌شد و مندرجاتش بیشتر آگهی‌های ثبتی بود یک ستون خبر هم داشت و نوشته‌های کوچک خواندنی، سرمقاله هر شماره را هم «حسین فاطمی» می‌نوشت.

در اصفهان نیز چند بار با فاطمی دیدار دست داد یکی از دیدارها در خانه «احمد عرفان» مدیر روزنامه عرفان بود که روزنامه‌نگاری صاحب عقیده و همسرش بانویی دانشمند و سرپرست یک دبیرستان دخترانه بود.

پس از شهریور ۱۳۲۰ «حسین فاطمی» به تهران آمد و بر آن شد که هفته‌نامه باختر را در تهران منتشر کند. «سیف‌پور» که شهردار شیراز بود و سودای وکالت مجلس را در سر داشت، این اندیشه حسین را تایید کرده با کمک «امامی اصفهانی» و «مهدی نمازی» و «معدل شیرازی» روزنامه باختر بمدریت حسین فاطمی در تهران منتشر شد، اما جهت سیاسی مشخصی نداشت.

نماینده گی «سیف‌پور» در دوره چهاردهم از اسفند ۱۳۲۲ تا اسفند ۱۳۲۴ بر رونق باختر افزود. در پایان دوره چهاردهم «سیف‌پور» برای همیشه ایران را ترک گفت، حسین فاطمی هم به پاریس رفت و برادرش (مصباح) (پیشکار مرتضی قلیخان بختیاری) ماهی یکصد پوند برای هزینه او می‌فرستاد. فاطمی در پاریس از یک مدرسه خصوصی دکترای روزنامه‌نگاری به دست آورد و پس از دو سال به تهران بازگشت و در انجمن روزنامه‌نگاران سکونت کرد و با کمک پولی برادرش (مصباح) خانه «نواب» در پیچ شمیران را برای سکونت خود اجاره نمود. در این زمان «حسین فاطمی» با عنوان «دکتر فاطمی» امتیاز روزنامه «باختر امروز» را بنام خود به دست آورد و به «دکتر مصدق» نزدیک شد و به «جبهه ملی» پیوست و صادقانه «باختر امروز» را بصورت ارگان جبهه ملی

(بجز قانون پنجم محرم ۱۳۲۶ ق) در ۲۷ دی ماه ۱۳۲۹ در دوره شانزدهم مجلس لغو گردید. و مطابق قانون محرم ۱۳۲۶ هر کس منوط بر آنکه کارمند دولت نباشد و سابقه محکومیت جزائی نداشته باشد می‌توانست. اجازه انتشار مجله یا روزنامه‌ای بدست آورد.

در آورد و در دوران زمامداری «رزم آرا» به پیروی از سیاست جبهه ملی سخت بر او می‌تاخت، تا آنجا که در آبان ۱۳۲۹ به اتهام نوشتن مقالات تحریک آمیز بر ضد امنیت کشور در شهربانی بازداشت شد،<sup>۱</sup> من که در آن هنگام هفته‌نامه «عسس» را داشتم روی اعتقاد به آزادی بیان و سابقه آشنایی با «فاطمی» به ردیف معترضین بپادداشت او پیوستم. «دکتر مظفر بقائی کرمانی» با نفوذی که در مجلس داشت برای آزادی فاطمی کوشید و «دکتر مصدق» هم دولت را تهدید به استیضاح کرد و آزادی «فاطمی» را خواستار شد. روز چهاردهم آبان، بقائی - علی‌زهری - بشارت - نیکپور و من و دو نفر دیگر که نامشان را بیاد ندارم به دیدار «سرتیپ دفتری» رئیس شهربانی رفتیم. «بقائی» درباره آزادی فاطمی با او سخن گفت. سرتیپ دفتری گفت: آقای نخست‌وزیر با آزادی فاطمی موافقت فرموده‌اند، سپس دستور داد «فاطمی» را که در یکی از اطاق‌های اشکوب اول شهربانی بازداشت بود، نزد ما آورند، رئیس شهربانی باو احترام کرد و اندکی اندرز داد و گفت قدری قلم را کنترل کنید، فاطمی گفت: قلم من کنترل‌پذیر نیست، علوی مقدم گفت: بسیار خوب: شما می‌توانید با آقایان تشریف ببرید. «بقائی» و «فاطمی» و ما همه برخاستیم و پس از بدرود با رئیس کل شهربانی، ساختمان شهربانی را ترک گفتیم، «فاطمی» که آزادی خود را مدیون «بقائی» میدانست، بسیار از او تشکر کرد و با همه خداحافظی نمود و به دفتر باختر امروز رفت. در رویداد قتل رزم آرا (۱۶ اسفند ۱۳۲۹) شهرت داشت که فاطمی هم از توطئه آگاه بوده است. در اردیبهشت ۱۳۳۰ در دولت «مصدق» فاطمی بمعاونت نخست‌وزیر و سرپرست تبلیغات برگزیده شد و روزی که «دکتر مصدق» وزیران خود را در مجلس سنا معرفی کرد، «سناتور دادگر» باین انتصاب اعتراض کرد و به دکتر مصدق گفت: «هر کاری تخصص و تجربه می‌خواهد، آقای فاطمی چه سابقه‌ای در خدمات دولتی

دارد که شما او را بمعاونت نخست‌وزیری برگزیده‌اید؟»

دکتر مصدق گفت: فاطمی به جبهه ملی خدمت کرده و روزنامه خود را در اختیار جبهه ملی گذاشته و من لازم دیدم از خدمات او قدردانی کنم. عدل‌الملک گفت این آقا هر قدر هم شایسته باشد بدون هیچ تجربه‌ای نمی‌تواند برای شما معاون خوبی باشد، تصدی هر کار تخصص و تجربه می‌خواهد، اگر می‌خواستید از ایشان قدردانی کنید بهتر بود صد هزار تومان به ایشان میدادید. اگر هم شخصاً نمی‌خواستید این پاداش را بدهید لایحه آن را بمجلس می‌آوردید ما تصویب می‌کردیم. از آن پس یک بار در خانه دکتر مصدق و یک بار در سفارت فرانسه و چند بار در انجمن مطبوعات با ایشان روبرو شدم. فاطمی، پیش از پیوستن به جبهه ملی تمایلات چپگرایانه داشت روی همین تمایلات در مخالفت با شاه و دربار تندروی میکرد، این تندروی هم مورد تأیید دکتر مصدق بود، هم حزب توده. دکتر فاطمی یک جمهوری ملی را بر رژیم سلطنتی ترجیح میداد و دکتر مصدق هم در اندیشه برپایی چنین رژیمی بود فاطمی که بیشترین نفوذ را در دکتر مصدق داشت، در ۲۷ مهر ۱۳۳۱ بوزارت خارجه منصوب شد و چون در صورت تغییر رژیم خود را معاون رئیس‌جمهور و بلکه زمامدار واقعی میدید، از اینرو بی‌پروا از دربار انتقاد میکرد و شتابزده در این راه گام برمیداشت و نشانی را که شاه باو داده بود رد کرد.

در ۲۵ - مرداد ۱۳۳۲ که شاه پس از امضای فرمان زمامداری سرلشکر زاهدی و برکناری دکتر مصدق، از «نوشهر» به «رم» گریخت، فاطمی خود در سعدآباد حاضر شده دستور داد درب تمام کاخ‌های سعدآباد را مهر و موم کردند و وقتی کاخ سعدآباد را دید گفت: «اینجا برای خانه ملت خوب است» فاطمی همانروز ۲۵ - مرداد در باختر امروز و نیز در میتینگ عصر آنروز در میدان بهارستان استقرار رژیم جمهوری را خواستار شد. و در بامداد روز ۲۶ مرداد بتمام سفارتخانه‌های ایران (با اطلاع دکتر مصدق) با تلگراف شاه را یک فراری معرفی کرد و دستور داد مأموران سیاسی ایران از هر گونه تماس با شاه

خودداری کنند. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ فاطمی مدتی در خفاگاه و مدتی هم در خانه «ستوان یکم داروساز محسنی» (افسر وابسته به شبکه سازمان مخفی حزب توده در ارتش) پنهان بود و سرانجام در روز ۲۲ / اسفند ۱۳۳۲ بوسیله سرگرد «مولوی» افسر فرمانداری نظامی دستگیر شد، فاطمی در این هنگام با ریش بلند و لباس ساده دیده می‌شد و در مدت پنهان زیستن نام «حاج داداش» بر خود نهاده بود. همانروز دستگیری او را نزد رئیس شهربانی بردند و هنگامی که او را از شهربانی به زندان می‌بردند در جلو ساختمان شهرداری «شعبان جعفری» (شعبان بی‌مخ) (که در سال اول زمامداری دکتر مصدق طرفدار مصدق بود) وحشیانه چند ضربه چاقو بر پیکر فاطمی وارد آورد، و بجای اینکه این چاقوکش را دستگیر کنند با خیال راحت راه خود را گرفت و رفت و این برای شهربانی یک لکه رسوایی بود.

فاطمی را با حال بسیار بد به بیمارستان شهربانی بردند و پس از چندی به زندان انتقال یافت و در شهریور ۱۳۳۳ محاکمه او در دادرسی ارتش آغاز شده و ده جلسه ادامه یافت. فاطمی در جلسه دادگاه قادر به ایستادن نبود و بواسطه شدت بیماری دادرسی خود را غیرقانونی دانست ولی به اعتراض او توجه نشد و راستی هم دادرسی و محکومیت او در آنحال بیرحمانه و غیرقانونی بود. پس از ده جلسه دادرسی، فاطمی به جرم کوشش برای تغییر رژیم (بر اساس قوانین روز) محکوم بمرگ شد و روز دهم آبان ۱۳۳۳ اعدام گردید و در واقع قربانی بی‌تجربگی و تندروی و افکار انقلابی خود شد.

نام «فاطمی» اینک بیش از دیگر یاران مصدق به نیکی یاد می‌شود و در اذهان مردم محبوبیت دارد.

## وزیر هیچکاره!

در آبان ۱۳۳۲ یک کارمند دادگستری همدان بنام علوی روی پیشینهٔ آشنایی نزد من آمد و گفت: پسرم امسال دیپلم می‌گیرد و باید تحصیلات خود را ادامه دهد ولی در همدان دانشگاه نداریم من هم تنگدستم و نمیتوانم هزینهٔ جداگانه برای فرزندم بدهم و او را به تهران بفرستم اگر شما بتوانید کاری کنید که من به تهران منتقل شوم، منتهی بر من و پسرم خواهید داشت.

گفتم: من با آقای جمال‌الدین اخوی وزیر دادگستری سابقه آشنایی دیرین دارم نزد ایشان میروم و مشکل شما را میگویم و انجام تقاضای شما را می‌خواهم. فردا نزد «مسعود هدایت» رئیس دفتر وزیر رفتم و وقت ملاقات با وزیر را خواستم، گفت: فردا روز دوشنبه آقای وزیر وقت ملاقات عمومی دارد شما هم بیاید ملاقات کنید، وقتی نزدیک‌تر از این نمی‌شود. فردا ساعت ۸ بامداد به دفتر وزیر رفتم، چند دیدارکنندهٔ دیگر آمده بودند. تا ساعت نه شمار دیدارکنندگان به بیست و دو نفر رسید.

سر ساعت ۹ رئیس دفتر، در اطاق وزیر را گشود و دیدارکنندگان را نزد وزیر راهنمایی کرد، هر یک بترتیبی که وارد شده بودیم نشستیم، یک صندلی در کنار میز وزیر بود، او نفر اول را که از همه جلوتر نشسته بود به صندلی کنار میز خود فرا خواند و پرسید:

آقا، چه فرمایشی دارید؟. آن شخص کیف دستی خود را باز کرد و مقداری اوراق و احکام دادگستری نشان داد و گفت: قاضی شعبه دوم دادگاه استان مرا بیخود محکوم کرده و حق مرا پایمال نموده است. بعرض من رسیدگی کنید.



جمال اخوی

وزیر گفت: این موضوع بمن مربوط نیست و شما باید به دادگاه انتظامی قضات شکایت کنید، شاکی خواست بسخنان خود ادامه دهد ولی وزیر با گفتن «بفرمایید آقا، دیگران هم کار دارند» او را از سر باز کرد و نفر دوم را نزد خود فرا خواند.

این آقا یک قاضی بود اهل رشت که در کرمان مأموریت داشت، خانمش را هم که زنی جوان و زیبا و آبستن بود بعنوان شاهد با خود آورده بود!

وزیر گفت: آقا چه فرمایش دارید؟ قاضی رشتی با گویش ویژه خویش گفت: مثلی است معروف که از کسی پرسیدند، اهل کجا هستی؟ گفت هنوز زن نگرفته‌ام، بنده اهل رشت هستم، خانم هم اهل گیلان میباشد، چون وضع حمل او نزدیک است مرخصی گرفته او را از کرمان آورده‌ام به رشت ببرم تا مادر خانم از او مراقبت کند. وزیر گفت: این موضوع بمن چه مربوط است؟ قاضی گفت: آمده‌ام تقاضا کنم مرا بحوزه قضائی گیلان منتقل کنید. وزیر پرسید: شما به کارگزینی مراجعه کرده‌اید؟ قاضی رشتی گفت: بله، رئیس کارگزینی میگوید در حوزه قضائی گیلان محل نداریم. وزیر گفت: خوب وقتی کارگزینی میگوید محل نداریم من چه بکنم؟. قاضی، چابلوسی و چانه‌زدن را پی‌گیری کرد ولی وزیر با تکرار جمله «آقا بفرمایید، دیگران هم کار دارند» او را هم از سر باز کرد و نفر سوم را فرا خواند، او از یک مهندس ثبت شکایت داشت و میگفت نمیدانید مهندسین ثبت چه می‌کنند، این آقای مهندس ... نقشه زمین مرا عوض کرده و چندین هزار متر زمین مرا جزو زمین مجاور کرده، سپس چند نقشه و کروکی بیرون آورد و به وزیر نشان داد. وزیر گفت: به مدیر کل ثبت مراجعه کنید. شاکی گفت: آقای وزیر، بعضی از این مهندسین ثبت با زمینخوارها همراهی می‌کنند، به سوابق و نقشه‌های اراضی بزرگ تهران اگر رسیدگی فرمایید معلوم می‌شود، اداره ثبت هم بحرف من گوش نمیدهد، پس من به کجا شکایت کنم؟ آقای وزیر، پس شما دستور بدهید دقیقاً رسیدگی کنند. وزیر گفت: من شما را راهنمایی کردم بیش از این صحبت نکنید! شاکی از جای

برخواست و با تندی گفت: عجب به داد مردم میرسید! و از در اطاق بیرون رفت.

چهارمین نفر که در کنار من نشسته بود و وزیر او را روی صندلی کنار میز خود فرا خواند، سیدی بود میانه سال با ریش کوتاه سیاه و سفید و با عبا و عمامه، فروتنانه نزد وزیر نشست، وزیر پرسید. آقا، چه فرمایشی دارید؟ سید پاسخ داد: حقیر دو سال پیش از اداره کل ثبت تقاضای دفتر ازدواج و طلاق کردم، از مراجع هم دارای اجازه هستم، دفتر ازدواج را بحقیر داده‌اند ولی دفتر طلاق را نمیدهند و گذران بنده لنگ است و ازدواج و طلاق هم با یکدیگر ملازمه دارد، استدعا میکنم دستور بفرمائید به حقیر دفتر طلاق هم بدهند.

وزیر گفت: شما به اداره امور اسناد مراجعه کنید. سید پاسخ داد، اداره امور اسناد دو سال است موضوع را معوق گذاشته و هر چه مراجعه میکنم اعتنا نمی‌کند. وزیر گفت: در هر حال مسئله دادن دفتر ازدواج و طلاق در صلاحیت اداره امور اسناد میباشد و من دخالتی ندارم، سید خیلی سماجت کرد، وزیر برآشفته و گفت: دفتر طلاق هر چه کمتر باشد بهتر است و در هر حال باید به اداره امور اسناد مراجعه کنید و بمن مربوط نیست!

پنجمین نفر من بودم که بیش از یکساعت باین صحنه‌ها می‌نگریستم، با اشاره وزیر نزد ایشان رفتم و نشستم، روی پیشینه آشنایی جلوی پای من برخاست و احوالپرسی کرد، سپس گفت: فرمایشی هم دارید؟ گفتم: برای عرض تقاضائی آمده بودم ولی با پاسخهایی که پیش از این به دیگران دادید متوجه شدم که کار من در حدود وظایف کارگزینی است و بجنابعالی ارتباطی ندارد، اما در این یکساعت که در خدمتان هستم برای من سئوالی پیش آمده است، اگر اجازه می‌فرمایید آن سئوال را عرض کنم.

وزیر گفت: خواهش میکنم بفرمایید. گفتم: این چند شاکی یا ارباب رجوع که پیش از من در خدمتان بودند هیچیک پاسخ مثبت از جنابعالی دریافت نکردند، در صورتیکه جنابعالی وزیر هستید و ریاست فائقه بر همه

سازمان دادگستری دارید و بلکه قانوناً بعنوان رئیس بازرسی کل کشور، صلاحیت رسیدگی به تخلفات و قانون شکنی همه سازمانهای کشوری دولت نیز بر عهده جنابعالی میباشد، ولی جنابعالی به همه پاسخ منفی دادید، ممکن است بفرمایید تعیین روز دیدار در هر دوشنبه و دیدار جنابعالی برای ارباب رجوع چه حاصلی دارد؟ وزیر قیافه خود را درهم کشید و گفت: مقصودتان را نمی فهمم. گفتم: دیگر عرضی ندارم و خداحافظی کرده اطاق ایشان را ترک گفتم، در اطاق رئیس دفتر روی یادداشتی این شعر را که چند سال پیش درباره «فرشته عدالت» سروده بودم، نوشتم:

|                                                                    |                                    |
|--------------------------------------------------------------------|------------------------------------|
| نشسته دیدم بر درگه فرشته عدل                                       | ستم کشی که دو صد شکوه بر زبانش بود |
| ز دادگستری و رسم و راه بیدادش                                      | شرار آتش سوزنده ای بجانش بود       |
| سخن ز جور و جنایات اقویا می گفت                                    | ز دیده اشک چو باران برخ روانش بود  |
| ولی فرشته بیجان باو نداد جواب                                      | که سنگ خاره کجا قدرت بیانش بود     |
| بجست مرد و بزاری بدامنش آویخت                                      | بدین امید که او ملجأ امانش بود     |
| ولیک دید بجز سنگ خاره چیزی نیست                                    | فرشته ای که ازو داوری گمانش بود    |
| عجب مدار که جز ظلم بر نمی خیزد                                     | از آن عدالت کاین سنگ پاسانش بود    |
| یادداشت را بدون نام و امضا در پاکت گذاشته، در پاکت را چسباندم و    |                                    |
| روی پاکت نوشتم: جناب آقای وزیر دادگستری شخصاً ملاحظه فرمایند. و به |                                    |
| رئیس دفتر گفتم، این یادداشت درباره موضوعی است که با آقای وزیر چند  |                                    |
| لحظه پیش گفتگو کردم، خدمتشان تقدیم کنید، سپس دفتر وزیر را ترک      |                                    |
| گفتم. <sup>۱</sup>                                                 |                                    |

---

۱ - جمال اخوی در آذر ۱۳۶۲ درگذشت، او فرزند سید نصراله سادات اخوی (نقوی) از دانشمندان اهل منبر بود. در دوره یکم مجلس از تهران نمایندگی طبقه طلاب بمجلس راه جست و در دوره دوم و سوم نیز نماینده تهران بود، سپس به شغل قضاوت دعوت شد و سالها از رؤسای دیوان عالی کشور بود.



## کیفر صدور یک دادنامه

در ماههای آغاز سال ۱۳۳۳ من رئیس شعبه چهارم دادگاه مال الاجاره‌ها بودم، حسن نزیه هم رئیس شعبه اول آن دادگاه بود. یک روز دادخواستی به شعبه من آمد که خواهان آن «خانم ت.ا» (منسوب سپهد زاهدی) بود. این دادخواست برای تخلیه یک مغازه بزرگ چند دهه در خیابان سعدی تقدیم شده و دستاویز تقاضای تخلیه نپرداختن شش ماه اجاره بها بود. مغازه در اجاره یک نفر از اتباع چکسلواکی بود و در آنجا موتورهای آبیاری و ماشین درو (کمباین) و دیگر وسایل مدرن کشاورزی میفروختند و نام مغازه (اشکودای) بود. روز بعد «ش» وکیل دادگستری که این دادخواست را تقدیم کرده بود نزد من آمد و تقاضا کرد که وقت سریعی برای رسیدگی به این دادخواست داده شود. دفتر شعبه تعیین وقت نمود و با ابلاغ دادخواست به خواننده وقت رسیدگی را به وکیل خواهان و خواننده اطلاع داد.

در روز دادرسی وکیل خواهان و خواننده همراه منشی خود حاضر شدند، خواننده سواد فارسی نداشت ولی زبان فارسی را میدانست و وکیل خواهان درخواست خود را برای تخلیه مورد اجاره بعنوان نپرداختن شش ماه اجاره بها تکرار کرد. منشی خواننده، شش برگ قبض پرداخت اجاره بها را که به صندوق ثبت سپرده بود ارائه داد. قبض‌ها بنظر وکیل خواهان رسید پول بنام مالک قبلی سپرده شده بود، وکیل خواهان گفت: چون پول بنام مالک قبلی است، برای موکل قابل وصول نمی‌باشد و عدم پرداخت اجاره بها محرز است و با اعلام عدم سازش تقاضای صدور حکم تخلیه می‌نمایم. خواننده گفت: شما



سپهبد زاهدی

تازه این ملک را خریده‌اید من اطلاع نداشته‌ام و پول را بنام مالک قبلی سپرده‌ام. وکیل خواهان گفت: شما اطلاع داشته‌اید و من تقاضای تخلیه را تأکید می‌کنم. سادگی و صداقت خوانده و زرنگی و بی‌انصافی وکیل خواهان مرا به حکم وظیفه بر آن داشت که از وکیل خواهان بپرسم موکل شما وقتی این ملک را خریده مالکیت خود را رسماً به مستأجر اطلاع داده است؟

وکیل خواهان با تندی گفت: آقا شما از خوانده دفاع می‌کنید؟ گفتم: نه، از خوانده دفاع نمی‌کنم، وظیفه من است که این را از شما بپرسم و بدانم. پس از انجام گفتگوهای دیگر قبض‌های پرداخت اجاره بها بنام مالک پیشین پیوست پرونده شد و جلسه پایان یافت. وکیل خواهان و خوانده شعبه را ترک گفتند.

فردا در ساعت آغاز وقت اداری وکیل خواهان آمد و گفت: حکم تخلیه را صادر کردید؟ گفتم: جای حکم تخلیه نیست باید بگونه‌یی مستأجر را راضی کنید. گفت مثل اینکه مرا نمی‌شناسی، دست در جیب خود کرد و یک کارت از کیف خود در آورد، این کارت شناسایی از سوی نخست‌وزیری و با امضای سپهد زاهدی بود، عکس (ش) روی کارت دیده می‌شد و کارت بنام او بود و نوشته بود (دارنده کارت می‌تواند در هر موقع به نخست‌وزیر مراجعه کند).

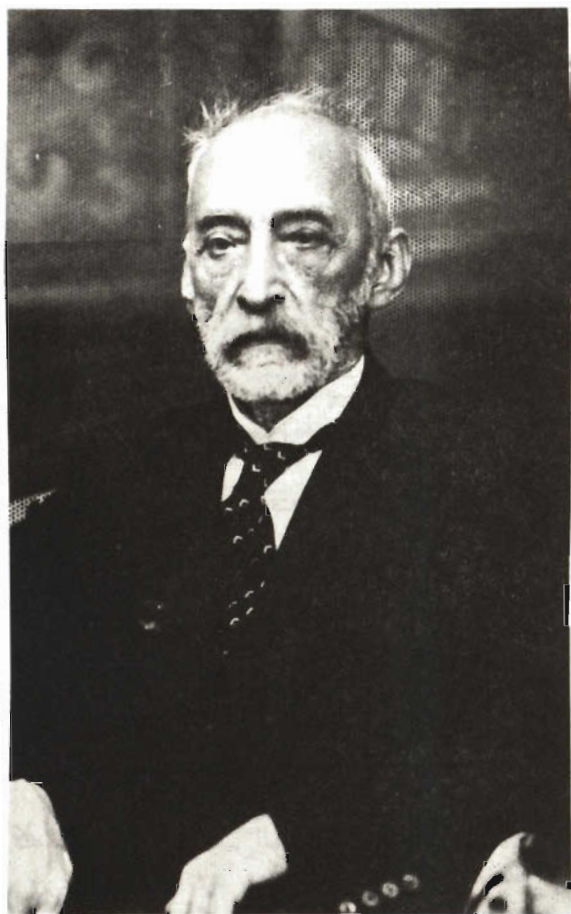
سپس گفت: این میز شکسته چیست؟ این حکم تخلیه را بده تو را نزد نخست‌وزیر می‌برم و یک کار حسابی برایت می‌گیرم. بعد افزود: این مغازه را قرار است به (کازرونی) برای افتتاح فروشگاه کارخانه وطن بدهند و کلی مبلغ هم سرقفلی داده است و این حکم باید هر چه زودتر صادر شود و افزود: وکالت تمام دعاوی این فامیل با من است و سالی صددها هزار تومان از این بابت در آمد دارم و هیچ دادگاهی هم مرا محکوم نکرده است. اگر فرضاً شما مرا محکوم کنید، برای شما گران تمام می‌شود و حکم شما را هم در دادگاه تجدید نظر فسخ خواهند کرد. من پاسخ مثبت به او ندادم، روز دیگر «بهژن» که از وکلای نجیب دادگستری بود و با من دوستی داشت از سوی او نزد من آمد.

گفت: شانس در خانه‌ات آمده است («ش...») خواهش کرده است نزد تو بیایم او میگوید صدور حکم بر علیه او به اعتبار او لطمه می‌زند. و حاضر است حق الوکاله‌یی را که از این پرونده عایدش می‌شود به شما بدهد و جز من و او و شما کسی این مطلب را نخواهد دانست، در عین حال قول می‌دهد وقتی حکم را صادر کردی شما را نزد نخست‌وزیر ببرد و یک کار حسابی برای شما بگیرد. گفتیم: نه پول می‌خواهم نه کاری حسابی، همین میز شکسته برای من زیاد است با ایشان هم دشمنی ندارم و اصراری ندارم او را محکوم کنم، اما شما عجله نکنید و چند روز بمن فرصت بدهید. او رفت و من پایان وقت همانروز دادنامه محکومیت و رد دادخواست را نوشتم و دادم آن را تایپ کردند. سپس شماره دفتر را زدند و آن را مهر و امضا نمودم و به دائرة ابلاغ فرستادم. فردا عصر این دادنامه به وکیل خواهان و خوانده ابلاغ شد، روز بعد («ش») با حالت عصبانی نزد من آمد و گفت: همین یکی دو روزه نتیجه کار خود را خواهی دید. او جریان را به نخست‌وزیر بصورتی دیگر گفته و مرا مخالف معرفی کرده بود! سپهبد زاهدی نخست‌وزیر مقتدر که یک دوران ثبات را در ایران ایجاد کرده بود از اینکه یک دیوانه‌یی پیدا شده و بجای آنکه از این شانس استفاده نموده و خود را به او که (مزدی رفیق باز و قدرتمند بود و بسیاری از دوستان را بمقاماتی و منافع رسانده بود) نزدیک کند بر خلاف میل او رأی داده است خشمگین شده بود. دو روز دیگر یک ابلاغ انتظار خدمت به دست من رسید و ماهها به حال انتظار خدمت بسر بردم. وکیل خواهان از آن دادنامه تجدید نظر نخواست طرحی شیطنت‌آمیز ریخت و نمی‌دانم و با چه مجوزی بود، که کلانتری میدان بهارستان یک روز پیش از آغاز بامداد قفل‌های در این مغازه را شکست و مغازه را تخلیه کرد و به وکیل خواهان تحویل داد و سپس به کازرونی اجاره داده شد و به فروشگاه (کارخانه وطن اصفهان) تبدیل گردید.

## دیداری با مخبرالسلطنه هدایت

در اردیبهشت ۱۳۳۴ دوستی صمیمی و موافق از من پنجهزار تومان پول خواست و در برابر این مختصر پول و کالتی بمن داد که دو هزار متر زمین موروثی او را در غرب عشرت آباد (خیابان کورش سابق) که «مخبرالسلطنه» (مهدیقلی هدایت) رجل سالخورده از سالها پیش آنرا تصاحب و بنام خود ثبت کرده بود باز پس ستانم و یک هزار متر آنرا باو بدهم و یک هزار متر از آن من باشد. من که هرگز دنبال اینگونه ماجراها نرفته‌ام، چون دوستم نمی‌خواست پنجهزار تومان را رایگان از من بستاند با اصرار بسیار مرا بپذیرفتن این و کالت واداشت. پدر او این زمین را در سال ۱۳۰۵ متری یکریال و نیم خریداری کرده و ثبت کرده بود ولی با یک اعمال نفوذ غیرقانونی باطل شده بود. یعنی در سال ۱۳۰۷ «مخبرالسلطنه» رئیس‌الوزرای وقت مجموع زمینهای غرب عشرت آباد را به مساحت هفتاد هزار متر تقاضای ثبت کرده و اداره ثبت یازده تقاضای ثبت قبلی از همین زمین را که با تقاضای رئیس‌الوزرا تضاد داشت بدون رعایت قانون از جریان ثبت خارج کرده و بیایگانی را کد سپرده بود.

من با مراجعه به اداره ثبت تهران متوجه شدم هفتاد هزار متر زمین یاد شده به پلاک ۶۷۹۸ بخش ۲ تهران بنام «مخبرالسلطنه» در جریان صدور سند مالکیت می‌باشد و با کنجکاوی‌هایی که نمودم دانستم که «مخبرالسلطنه» از دو ماه پیش با تنظیم قولنامه و گرفتن یک میلیون تومان نقد متعهد شده است تا پانزدهم مهر ماه زمین را در برابر دوازده میلیون تومان بفروشد و نماینده او پولی در اختیار مأمورین ثبت گذارده که این سند مالکیت هر چه زودتر صادر شود. من یک اعتراض مفصل و مستدل با رونوشت تقاضای ثبت پدر دوستم به اداره



مخبر السلطنه هدايت

کل ثبت - اداره ثبت تهران - بازرسی کل کشور. تسلیم داشتم. این را میدانستم پدر دوست من و دیگر مالکان قبلی قطعات آن زمین بتقاضای ثبت مخبر السلطنه اعتراض نکرده‌اند و زمین بنام خودشان آگهی نشده و پرونده خود را پس از خارج شدن از جریان دنبال نکرده‌اند و سرانجام پاسخ رد بمن داده خواهد شد ولی دریغم آمد که در برابر ضایع شدن حقی آنهم بدست یک رجل صدر مشروطه و متمول و مدعی اشرافیت سکوت کنم. با شکایت من صدور سند مالکیت «مخبر السلطنه» به تأخیر افتاد. او از تأخیر صدور سند خشمناک شد.

در اوایل شهریور یک روز «سرهنگ حجت کاشانی» (آجودان سپهد هدایت وزیر جنگ) به من تلفن کرد و گفت «تیمسار وزیر جنگ می‌خواهند شما را ببینند».

من روز دهم شهریور نزد ایشان رفتم. «سپهد هدایت»<sup>۱</sup> را از پیش از شهریور ۱۳۲۰ که سرتیپ بود و در خیابان ایران سکونت داشت می‌شناختم و با هم آشنا بودیم و او را برجسته‌ترین شخصیت دودمان هدایت میدانستم، «حجت» مرا به اطاق وزیر برد، پس از تعارف و احوالپرسی و نوشیدن چای گفت: چرا مزاحم مخبر السلطنه شده‌ای؟ گفتم: ایشان مزاحم شده‌اند و جریان

---

۱ - ارتشبد عبدالله هدایت نخستین ارتشبد ایران و نخستین رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران و از امیران قدیمی ارتش بود. چندی پس از بازنشستگی در دوره سوم سنا بجای «سنا تور سجادی» که شغل وزارت پذیرفته بود در ۲۵ اسفند ۱۳۳۹ سناتور انتصابی تهران شد ولی دوره سوم سنا در نهم اردیبهشت ۱۳۴۰ منحل گردید. هدایت چند سال بعد به اتهام سوء استفاده در مزایده ساختن برخی از تأسیسات ارتش و شاید هم به دلائل پوشیده سیاسی بازداشت و در دادرسی ارتش محاکمه و قریب یکسال زندانی و محکوم به خلع درجه نظامی شد. آخرین بار در آبان ۱۳۴۶ او را با لباس شخصی در خانه «سناتور علیقلی هدایت» خیابان صنیع الدوله (بین روزولت و بهار) دیدم، علیقلی هدایت پسر صنیع الدوله و سناتور انتصابی شیراز در دوره پنجم و ششم و شوهر خواهر «ارتشبد هدایت» بود.

آن روز مختصر تعارفی مبادله شد، وقتی او را احتراماً با عنوان «تیمسار» خطاب کردم با چهره اندوهگین گفت: نه، من تیمسار نیستم. من عبدالله خان هستم. و بقدری متأثر شد که از نزد من و سناتور هدایت برخاست و گفت: من میروم آن اطاق پیش خواهرم. و چند سال پس از آن درگذشت.

پرونده‌ها را توضیح دادم.

چون مرد منصفی بود گفت: در هر صورت «مخبر السلطنه» این زمین را قولنامه کرده اگر مایلید ترتیب دیداری میان شما و مخبر السلطنه بدهم، حضوراً با خود ایشان صحبت کنید، گفتم دیدار این رجل صدر مشروطه و دانشمند که قریب هفت سال نخست‌وزیر بوده برای من بسیار مغتنم است. گفت شما فردا با «سرهنگ حجت» تماس بگیرید وقت دیدار را بشما خواهد گفت. من با فروتنی از ایشان خداحافظی کرده وزارت جنگ را ترک گفتم. فردا با «حجت» تماس گرفتم گفت: «آقای مخبر السلطنه» روز هفدهم شهریور ساعت پنج بعدازظهر در باغ دروس منتظر شما است.

در روز و ساعت مقرر بباغ دروس رفتم (مخبر السلطنه) عبای نازک تابستانی بر دوش و کلاه پوستی بر سر داشت و در کنار استخر بزرگ باغ دروس روی صندلی نشسته بود و روی میز در جلو او یک ظرف عسل تازه و یک ظرف مغز بادام تازه بود و بخوردن مغز بادام و عسل مشغول بود و از خاصیت نیروبخشی عسل و بادام سخن گفت. یک جلد کتاب «نهضت ادبی ایران در عصر قاجار» تألیف خود را که در همان سال چاپ کرده بودم برای او بردم. در برابر ایشان روی صندلی نشستم و کتاب را تقدیم کردم، عینک خود را عوض کرد و کتاب را ورق زد و گفت: کتاب خوبی است، باب دندان من است، این روزها شعر نو و ادبیات بی‌ارزش مطبوعات ما را پر کرده است.

از تحصیلات و خانواده‌ام پرسید. سپس گفت: آقا جان، این دم گاو چیست که به دست آورده مزاحم من شده‌یی؟ تفصیل تقاضای ثبت پدر دوستم و دیگران را گفتم، گفت: در اواخر پادشاهی ناصرالدین شاه یک مرد آلمانی بنام «هانس» به دعوت شاه به تهران آمده در این زمین (بالون) هوا می‌کرد و شاه و شاهزادگان و گاهی اهل اندرون سلطنتی به تماشا می‌آمدند. من مترجم (هانس) بودم و وقتی او از ایران رفت شاه این زمین را بمن بخشید.

گفتم: گذشته از آنکه در پرونده ثبتی جنابعالی فرمانی از (ناصرالدین

شاه) وجود ندارد فروشنده زمين به پدر دوستم و ديگران (اعتمادالاسلام) نامى بوده كه «محمد شاه» پدر «ناصرالدين شاه» بموجب فرمان اين زمين را به جد او بخشيده و ديگر زميني نبوده است كه «ناصرالدين شاه» به جنابعالى ببخشد. گفت: من تقاضاى ثبت كرده‌ام و بنام من آگهى شده و كسى اعتراض نكرده و حقى براى كسى باقى نمانده است و سپس گفت: شما خودت بگو از نظر قانونى حرفت بجايى ميرسد؟ گفتم: نه، گفت: پس احمقى، عرض خود مى‌برى و زحمت ما مى‌دارى. گفتم: جنابعالى مقام شيخوخيت داريد، هر چه بفرماييد من جسارتى نمى‌كنم. اما اولاً وجدان بالاتر از قانون است، نبايد با دستاویز قانون وجدان را زير پا بگذاريد، ثانياً آدم دزد زده با آنكه مى‌داند دزد مالش را پس نمى‌دهد فرياد مى‌زند تا تسكين خاطر پيدا كند. گفت: مگر من دزدم؟ عرض كردم: در مثل مناقشه نيست. گفت: حالا چه مى‌خواهى؟ گفتم: پانصد متر از اين زمين را پس بدهيد نصف آنرا به مالك مى‌دهم و نصف آنرا خود خانه كوچكى مى‌سازم.

«مخبر السلطنه» گفت: اين زمين كاسه چيني است! اگر يك مو بر آن بيفتد ديگر از رشى ندارد، گفتگو و چانه زدن بسيار شد، سرانجام توافق كرديم پنجاه هزار تومان بدهد و من شكايه خود را پس بگيرم. او پيشكار خود را خواست و از او پرسيد در بانك چقدر پول داريم؟ او دفترى از جيب خود بيرون آورده نگاه كرد و گفت: بيست هزار تومان «مخبر السلطنه» از او پرسيد تا آخر شهر يور پنجاه هزار تومان خواهيم داشت؟ پيشكار گفت: بله پول به حساب ما خيلى بيشتر از اينها مى‌ريزند.

«مخبر السلطنه» به من گفت: شما روز اول مهر با پيشكار من قرار بگذاريد برويد محضر و سند ترك دعوى تنظيم كنيد و پول را بگيريد و افزود: من زمين را قولنامه كرده‌ام كه تا پانزدهم مهر بفروشم، براى احترام امضاي خود اين پول را مى‌دهم و نيز براى اينكه مرد ادبي هستى مى‌خواهم به تو كمكى بكنم و گرنه تمام مراجع قانونى شكايه تو را رد خواهند كرد. با «مخبر السلطنه»

خداحافظی کردم، روی صندلی حرکت مختصری کرده با من دست داد. او در این هنگام در نودمین سال زندگی بود ولی از تندرستی نسبی برخوردار داشت. کتاب و روزنامه می‌خواند، غذای خوب و کافی می‌خورد و روزی چند ساعت در باغ دروس قدم می‌زد و پول فراوانی هم از فروختن زمینهای دروس (که در اصل موقوفه بود) بدست آورده قرار بود در ماه دی جشن آغاز نودمین سال زندگیش را برپا کند.

«مخبر السلطنه» روز ۲۲ شهریور سر شب که از کنار استخر برخاسته و بسوی ساختمان روانه شده بود در جلو پله‌های ساختمان زمین خورده و در اثر خونریزی مغزی همانجا در گذشته بود. عصر روز ۲۳ شهریور این خبر را در روزنامه اطلاعات خواندم و از بدشانسی خود در شگفت ماندم.<sup>۱</sup>



ارتشبد عبدالله هدایت

۱ - مهدقلی هدایت که از خرداد ۱۳۰۶ تا شهریور ۱۳۱۲ مقام نخست‌وزیری را داشت در شمار دانشمندان بود، زبان آلمانی را هم می‌دانست کتاب «گزارش ایران» و کتاب «خاطرات و خطرات» او از کتابهای تقریباً خوب میباشد که اولی خلاصه تاریخ ایران و دومی خلاصه تاریخ معاصر میباشد و البته گاه از برداشتها و عقیده‌های شخصی خالی نیست، او همانگونه که در شمار دانشمندان بود، در شمار زمینخواران و سرمایه‌داران بزرگ هم درآمد. بیمارستانی هم در دروس ساخت.

## فرشته سربندان

در آغاز شهریور ۱۳۳۵ در دماوند تهران مهمان (مرتضی اعتماد) بودم. او این مهمانی و دعوت را برای دلجویی من ترتیب داد زیرا یک ماه پیش از آن دختر هفت ساله‌ام (بهروزه) بر اثر پایین افتادن از پشت بام در گذشته بود و روحیه بسیار افسرده‌یی داشتم و مادرم (معصومه صفائی) نیز از شدت تأثر در این رویداد دلخراش سخت رنجور و نگران حال من بود. خانم (حسنا) پدرش از دودمان قاجار بود و سالهای پیش در گذشته بود و مادرش در بابل سر رستوران کوچک و تمیزی داشت. خانم (حسنا) خوش بیان و متجدد بود و دوره (مامایی) را در (مسکو) گذرانده بود، او در مازندران گرفتار یک ازدواج نامناسب شده و سرانجام بجدایی کشیده بود. وقتی در دماوند مهمان او بودم، گفت: بعد از نهار به روستای (سربندان) میرویم، خانم (نجمه نجفی) در آنجا زندگی می‌کند و با یک احساس پاک انسانی بمردم این روستا خدمت می‌نماید. این خانم مایل است شما را ببیند.

(سربندان) در راه فیروز کوه و در سی کیلومتری جنوب شرقی دماوند است. ساعت دو پس از نیمروز با اتومبیل (فولکس واگن) لاکی رنگ دبیر اعظم) راه افتادیم و پس از یکساعت به (سربندان) رسیدیم. (سربندان) روستای خوش آب و هوا و خوش منظری بود، با دو هزار نفر سکنه، وارد روستا شدیم و در یک میدان کوچک که درختان بید گرداگرد آن را فرا گرفته بود ایستادیم، خانمی سی و چندساله که گیسوان سیاه شفاف خود را با دستمال سفید نازکی بسته و پیراهن سفید و بلند در بر و یک جفت گیوه برپا داشت، با شنیدن صدای اتومبیل از پله‌های ایوان ساختمانی کهنه و کوچک که در شمال میدان بود پایین



دکتر جهان‌شاه صالح

آمد. من و (دبیر اعظم) از اتومبیل پیاده شدیم. (خانم نجمه) با (حسنا) دست داد. او ما را بیکدیگر معرفی کرد، با من دست داد و ما را بساختمان خود فرا خواند. ساختمان دارای دو اطاق بود، یکی اطاق خواب و پذیرایی که در یک سوی آن تختخواب و یک قفسه کتاب و کمد لباس و در سوی دیگر یک میز کوچک و چهار صندلی گرداگرد آن بود و فرش رنگ و رو رفته‌یی کف اطاق را می‌پوشاند. اطاق دیگر کلاس درس و دفتر کار (خانم نجمه) بود، او هر روز صبح از ساعت ۹ تا ۱۲ پانزده تن از دختران و زنان جوان روستا را در این اطاق گرد می‌آورد و بآنان خواندن و نوشتن و کارهای دستی و بهداشت خانواده می‌آموخت، در این اطاق یک میز کوچک و یک صندلی ویژه معلم و یک قفسه محتوی کاغذ و مداد و کتاب و در یک طبقه قفسه مقداری جعبه و شیشه محتوی دارو دیده می‌شد و کف اطاق را یک زیلو می‌پوشانید.

(خانم نجمه) سالها در امریکا بسر برده و در قسمت تربیت کودکان درس خوانده و دو کتاب بزبان انگلیسی درباره ایران جدید تألیف نموده و از حق تألیف دو کتاب بیست هزار دلار به دست آورده و با یک احساس پاک انسانی به ایران آمده بود تا این پول را صرف خدمت به گروهی از هم میهنان محروم خود بنماید. او پس از اندیشه و جستجوی بسیار کمک به روستائیان (سربندان) را برای انجام هدف انسانی خود برگزیده و این دو اطاق را که یک آشپزخانه و دستشویی کوچک هم در کنار داشت اجاره کرده بود. در آغاز کار روستائیان با بدگمانی باو می‌نگریستند، ژاندارمری نیز به بهانه آنکه ممکن است این خانم جاسوس باشد، برای او مزاحمت ایجاد می‌کرد. اما پس از چند ماه همه با عواطف پاک او آشنا شدند. او در هر دوره سه ماهه پانزده زن و دختر روستایی را خواندن و نوشتن می‌آموخت و با بهداشت خانواده آشنا می‌کرد و هفته‌یی یک روز (عصرهای دوشنبه) داروهای ساده و ابتدایی را زیر نظر پزشکی که از دماوند به سربندان می‌رفت به روستائیان که نیاز به درمان داشتند میداد. عصرها یا گاهی صبح زود خود به خانه روستائیان می‌رفت و زنان

روستایی را بهداشت عملی می‌آموخت و کم‌کم با شاگردان خود به روستاهای پیرامون سربندان رهسپار می‌شد و خانواده‌های روستایی را با بهداشت خانواده آشنا میکرد و روستاهای (آیین‌ورزان) و (مغانک) و (خسروان) (جابان) نیز از خدمات (خانم نجمه) برخوردار می‌شدند. (خانم نجمه) با گردآوری اعانه از مردم روستای (سربندان)، در آغاز یک غسالخانه و سپس یک درمانگاه ساخته بود. به کودکان روستا عشق می‌ورزید و کودکان کچل روستا را هر هفته دو بار گروه‌گروه با اتومبیل خود بشهر می‌برد و در مراکز بهداشتی سر آنها را زیر برق می‌گذاشت و بیماری کچلی را از آن روستا ریشه کن کرده بود.

او را بدیدن درمانگاه برد که تنها ساختمانی بود و تابلویی داشت، بدون هیچگونه وسیله. نیازهای درمانگاه را بیان کرد، من که تحت تأثیر رفتار انسانی و عواطف مردمی (خانم نجمه) قرار گرفته بودم با آنکه خود شخصاً نمی‌توانستم هیچ کمکی به هدف مردمی او بکنم قول دادم در وزارت بهداشتی و سازمان خدمات اجتماعی اقداماتی انجام دهم تا به هدف مردمی او کمک شود. پس از بازگشت به تهران در شماره چهارشنبه ۱۴ شهریور مجله «دنیای جدید» نوشتاری زیر عنوان (فرشته سربندان) بچاپ رساندم و خدمات ارزنده و انسانی «خانم نجمه» را ستودم و توجه مقامات دولتی را به حمایت از هدف مردمی او جلب کردم، یکبار هم همراه او نزد دکتر آشتیانی مدیر کل سازمان خدمات اجتماعی و دکتر کاسمی دبیر کل سازمان رفتم. دکتر آشتیانی خدمات او را ستود و با سفارش او نیازهای اولیه درمانگاه تا حدودی تأمین شد. ولی این کافی نبود درمانگاه پزشک ثابت و داروی کافی برای مصرف روزانه خود می‌خواست.

در آغاز مهر ماه روزی بیدار «دکتر جهان‌شاه صالح» وزیر بهداشتی رفتم، او را از پیش می‌شناختم، میدانستم تا حدی به انجام خدمات بهداشتی علاقه‌مند است. یکسره به اطاق منشی وزیر رفتم، او حضور مرا به وزیر اطلاع داد، پس ازده دقیقه مرا پذیرفت. احترام کرد و دو بیت شعر خواند و سپس

پرسید، چه کار دارید؟ گفتم: آقای وزیر، شما پشت میز خودتان نشسته‌اید و از پیرامون شهر تهران خبر ندارید. گفت: مگر چه شده؟ از ماجرای «سربندان» و کوشش‌های «خانم نجمه» و درمانگاه بی‌پزشک و بی‌داروی آن روستا شرحی گفتم. گفت: شنیده‌ام، گفتم: از شما خواهش می‌کنم یک روز بیایید برویم «سربندان» و نیازهای بهداشتی این روستا را از نزدیک ببینید.

گفت: آقا جان من هفته‌ای سه روز باید به مجلس سنا بروم و سه روز به مجلس شورا دیگر وقتی ندارم، گفتم: در هر حال شما وزیر بهداشتی هستید باید به این مسائل بهداشتی توجه بفرمایید. پس از اصرار من گفت: جمعه آینده ساعت هفت بیایید منزل من به اتفاق میرویم گردشی میکنیم «سربندان» را هم می‌بینیم. من روز جمعه دومین هفته مهرماه بامداد در خانه دکتر صالح بودم، او در باغ خانه مسکونی خود باغ وحش کوچکی داشت و خانم امریکایی او در سالن با یک چای و شکلات و بیسکویت از من پذیرایی کرد، سپس با اتومبیل شخصی او که بوسیلهٔ راننده رانده می‌شد بسوی سربندان حرکت کردیم. هنگامیکه اتومبیل وارد میدان سربندان شد، خانم نجمه به پیشواز آمد، من و دکتر صالح از اتومبیل پیاده شدیم، گروهی از روستائیان گرد آمدند، خانم نجمه بتوصیهٔ من از معرفی وزیر به روستائیان خودداری کرد، دکتر صالح مدتی با خانم نجمه بزبان انگلیسی سخن گفت، او از این برخورد بسیار خوشحال بود، سپس با اتومبیل بسوی درمانگاه رفتیم که تنها یک تابلو داشت. دکتر صالح از شمار مردم روستا و نیازهای بهداشتی آنان پرسش‌هایی کرد خانم «نجمه» و چند تن از روستائیان گفتند: سربندان دو هزار جمعیت دارد و در پیرامون سربندان روستاهای (آینه‌ورزان) (مغانک) (خسروان) (جابان) و (چهل چشمه) قرار دارد که روی هم مردمش به ده هزار تن میرسد و اگر این درمانگاه مجهز شود روستاهای پیرامون هم از آن بهره‌مند می‌شوند. «دکتر صالح» گفت: بله، این جمعیت یک پزشک و یک ماما لازم دارد و از کوشش «خانم نجمه» ستایش کرد. سپس سوار اتومبیل شدیم، «خانم نجمه» جلو ساختمان خود پیاده

شد، دکتر صالح و من پیاده شدیم و از او خداحافظی کردیم و بسوی تهران رهسپار شدیم.

در میان راه «دکتر صالح» از احساسات و عواطف مردمی این خانم سخن می گفت، و پس از آنکه به نیاوران رسیدیم، از دکتر صالح سپاسگزاری و خداحافظی کرده از اتومبیل او پیاده شده بسوی شهر روانه شدم. «خانم نجمه» نیز چند بار در وزارت بهداشتی با او دیدار کرد و سرانجام پس از چند ماه یک پزشک و یک ماما زیر نظر بهداشتی دماوند برای درمانگاه سربندان گسیل شد و نیازهای دارویی درمانگاه نیز تا حدی تأمین گردید ولی سرپرست واقعی درمانگاه همان «خانم نجمه» بود.

او دو سال دیگر صمیمانه در سربندان خدمت کرد، سپس برای تأسیس آموزشگاه خدمات اجتماعی دعوت شد و آنجا را در خیابان پهلوی (ولی عصر) بنیاد نهاد. پس از دو سال که آن آموزشگاه را سامان داد به آمریکا بازگشت و آموزشگاه زیر نظر «خانم ستاره فرمانفرمایان» گسترش یافت.

در کلاس درس (خانم نجمه) تابلو کوچکی بود و این شعر سعدی (تو کز محنت دیگران بی غمی - شاید که نامت نهند آدمی) با خط زیبای نستعلیق روی آن نوشته شده بود.

«خانم نجمه» براستی یک «فلورانس نای تین گل»<sup>۱</sup> ایرانی بود و خدمت به مردم محروم را دوست میداشت، بر خلاف نیرنگبازهایی که بی هیچگونه تخصصی در روانشناسی تربیتی و پرورش و تعلیم کودکان عقب مانده هر یک سازمان کوچک بی سامانی زیر عنوان (مؤسسه تربیتی و روانی کودکان عقب مانده) در تهران گشودند و شماری کودکان عقب مانده از خانواده های ثروتمند را گرد آوردند و در حالیکه سنگین ترین شهریه را از اولیاء آنان می گرفتند و با

۱ - (فلارنس نای تین گل) بانوی نامدار انگلیسی که در قرن نوزدهم نخستین آموزشگاه تربیت پرستار را در انگلیس بنیاد نهاد و ترویج خدمت شریف و انسانی (پرستاری) جهان مدیون فداکاری و عواطف پاک او می باشد.



انگاه تهران  
تاریخ

تاریخ ۱۳۴۴/۴/۱۹

دوست عزیز دانشمندم

از احساسات بی آلاش دوست دانشمندم بی نهایت متشکرم • آنچه را

درجایید در زمینه تعلیم و تربیت شرایط استخدام و موضوع عناوین و غیره اخیراً  
گفته ام با ایمانی واضح بوده و ستا' سفاهه عده های خود پرست مطالب ارادتمند را<sup>تحریف</sup>

نموده و انتقاد استیبرحمانه ای نموده اند خوشبختانه عده ای که علم و دانش را برای  
خاطر علم می خواهند مانند جناب عالی ارادتمند را تشویق و تأیید فرموده اند مطالبی را  
که در این زمینه مرقوم فرموده اید بهترین مشوق ارادتمند است •

جزوه های رهبران مشروطه مرتباً "میرسد و از قرائت آنها لذت میبوم • خداوند  
بجناب عالی سلامتی و سعادت عطا فرماید و در خدمات اجتماعی و فرهنگی همواره موفق

و موید باشید • ع

ارادتمند شما - دکتر جهانشاه صالح

نامهای از دکتر جهانشاه صالح به نویسنده کتاب در سالهای بعد

دعوت از برخی از مقامهای رسمی و اشخاص سرمایه‌دار و نیکوکار، کودکان عقب‌مانده را مستمند و فقیر و خدمت خود را انسانی و نوع دوستانه معرفی میکردند و با گرفتن کمک‌های پولی و اعانه‌ها بنام آن کودکان عقب‌مانده برای خود سرمایه‌اندوزی می‌نمودند. «خانم نجمه» یک انسان راستین بود و نیروی جسمی و فکری و همه سرمایه مادی خود را چند سال با صداقت بسیار صرف بهبود زندگی و پیشرفت فرهنگ و بهداشت مردم سربندان و روستاهای پیرامون آن نمود.



خانم نجمه نجفی

## دو خاطره از یک وزیر

«سرلشکر علی اکبر ضرغام» پدرش در «بازارچه مرغی‌ها» (خیابان بوذرجمهری) دکان نانوايي داشت، او با استعداد خاص خود، پس از گذراندن دوره دانشکده افسری، به درجه افسری رسید، در اردیبهشت ۱۳۳۲ سرهنگ بود، «دکتر مصدق» در این ماه شماری از سرهنگان و تیمساران را پس از کشته شدن افشار طوس، به پست‌های اداری گماشت، از آن میان سرهنگ ثقفی، را بریاست بازرسی نخست‌وزیری و «سرهنگ بزرگمهر» را بریاست اداره کل غله و سرهنگ ضرغام را بریاست اداره کل قند و شکر منصوب کرد. ضرغام در فروردین ۱۳۳۶ با درجه سرتیپی در کابینه دکتر اقبال «وزیر گمرکات و انحصارات» شد و در ۱۳۳۸ که به درجه سرلشکری هم رسیده بود به وزارت دارایی منصوب گردیده و در کابینه «شریف امامی» نیز همین مقام را داشت. یکی از کارهای «ضرغام» در دوران وزارت دارایی ویران کردن بنای تاریخی «عمارت خوابگاه» ناصرالدین شاه بود، که یکی از زیباترین بناهای دوران قاجاریه و بهترین نمونه معماری یک قرن و نیم پیش بود و آثار بس ظریف و پرارزش از کاشی‌کاری، آینه‌کاری، گچبری، نقاشی، نجاری، منبت‌کاری، در آن دیده می‌شد و سالها دفتر وزیرداری در آن ساختمان جای داشت و باید حتماً در ردیف بهترین آثار ملی ثبت می‌شد. در سال ۱۳۳۸ به بهانه ایجاد ساختمانهای جدید برای وزارت دارایی، «ضرغام» تصمیم به ویرانی عمارت تاریخی «خوابگاه» گرفت. من این خبر را از چند نفر از کارکنان وزارت دارایی شنیدم و روزی پیش از ویرانی آن کاخ زیبا به وزارت دارایی رفتم، دیدم اثاثیه آن کاخ را بیرون می‌برند، از یکی از کارکنان دارایی که مأمور جابجا کردن



سر لشکر علی اکبر ضرغام

اثاث بود پرسیدم چرا این کاخ را خالی می‌کنند؟ گفت: قرار است اینجا را بزودی خراب کنند. دستور وزیر است و می‌خواهند بجای آن ساختمان نو بسازند!

من بسیار ناراحت شدم و یکسر به دربار رفتم و به منشی «علاء» وزیر دربار با اصرار هر چه بیشتر گفتم: من با وزیر دربار کار بسیار فوری دارم و باید همین امروز خدمتشان برسم. هر چه خواست مرا از سر باز کند بر اصرار خود افزودم، رفت به «علاء» گفت و بمن ده دقیقه اجازه دیدار داده شد. به «علاء» گفتم: کاخ خوابگاه ناصرالدین شاه را می‌خواهند خراب کنند، این دستور وزیر دارایی است و این یک خیانت به آثار تاریخی میباشد، دستور دهید فوری از ویران کردن این کاخ جلوگیری شود و گفتم: جنابعالی بهتر میدانید که در اروپا برای نگاهداری کاخهای قدیمی چه اهمیتی قائل هستند و چه مراقبت‌ها می‌نمایند که آن کاخ‌ها به همانگونه که بوده است با تمام مبلمان و وسائل و اثاثه‌شان حفظ شود «علاء» گفت: شرحی بنویسید تا روی آن به نخست‌وزیر نامه بنویسم. همانجا یادداشتی نوشته تقدیم داشتم، «علاء» هم دستور داد به نخست‌وزیر بنویسند که این کاخ حفاظت شود، ولی تشریفات تهیه نامه و فرستادن آن برای نخست‌وزیر چند روز طول کشید و «اقبال» نخست‌وزیر چندان بآثار تاریخی اهمیت نمیداد. در هر روی وقتی نامه از طریق نخست‌وزیری بوزارت دارایی ابلاغ شد که کاخ خوابگاه با خاک یکسان شده بود! برخی از صاحب‌نظران می‌گفتند: «ضرغام» بتصور اینکه ناصرالدین شاه در دیوارها یا زیرزمین‌های این کاخ گنجینه‌هایی نهفته داشته این کاخ را ویران کرده است و برای تأیید این گمان ویران شدن کاخ را در شب دلیلی میدانستند. گناه دیگر «ضرغام» در دوران وزارت دارایی دستور ویران کردن «دژ شاپور» یا «قلعه سلاسل» در شوشتر بود. این دژ همزمان با ساختمان سد شاپور در شوشتر بر فراز صخره‌یی بس بزرگ بنیاد نهاد شده و گرداگرد آن را خندقی پهن با ژرفای بسیار فرا گرفته و این خندق از شاخه‌های آب کارون پر می‌شد. در

برخی از تاریخهای دوران ساسانیان این دژ حاکم‌نشین خوزستان و یکی از نهانگاههای گنجینه‌های ساسانیان معرفی شده و «هرمز» شاهزاده ساسانی در همین دژ شش ماه تمام در برابر سپاه عرب که بفرماندهی ابوموسی اشعری به شوشتر حمله آورده بودند پایداری کرد، ولی سرانجام سپاه عرب به دژ راه جسته و گنجینه‌های آنجا را بعنوان «غنیمت» به مدینه نزد «عمر» خلیفه اسلام فرستاد و هرمزان بتقاضای خودش روانه مدینه شد و پس از قتل «عمر» به دست «فیروز ایرانی» (ابولؤلؤ)، هرمزان به تهمت شرکت «در توطئه قتل عمر» کشته شد.

دژ شاپور بمناسبت کنگره‌های بلند و ساختمانهای تو در تو و پریپچ و خم از سوی اعراب «قلعه سلاسل» نامیده شده، آخرین بار دژ شاپور در ۱۳۰۶ ق به دستور ناصرالدین شاه نوسازی شد و ساختمانهای تازه بر آن افزوده گردید. «لرد کرزن» که در ۱۳۰۷ در زمان حکومت «حسینقلیخان نظام‌السلطنه» از این دژ بازدید کرده نوشته است: بمحض ورود به شوشتر متن اعتبارنامه خود را نزد والی فرستادم او هم مقداری شیرینی و میوه برایم فرستاد و بعد از ظهر همانروز در قلعه خدمت او رسیدیم، شهر شوشتر روی صخره‌یی بنا شده و قلعه بر فراز آن قرار دارد و از زمان شاپور بلکه پیشتر تاکنون مقر فرمانروایان خوزستان است

«فرصت‌الدوله شیرازی» نیز در کتاب «آثار عجم» و «سید نورالدین امام» در تاریخ جغرافیایی خوزستان از دژ سلاسل و حیاط‌های متعدد و سربازخانه و قورخانه آن یاد کرده‌اند.

من خود در ۱۳۱۴ از این دژ کهنسال دیدن کردم. در آن هنگام قسمتی از ساختمانهای آن بر جا و سالم و قابل تعمیر بود و کتیبه تعمیر آن که بدستور «حسینقلیخان نظام‌السلطنه» در ۱۳۰۶ ق انجام یافته بود در یکی از سردرها دیده

می‌شد، متأسفانه این دژ تاریخی به دستور «ضرغام» برای استفاده از زمین و آجرهای آن ویران شد! و چند ساختمان بی‌قواره دولتی در جای آن برپا گردید و کسی از این «تیمسار وزیر» نپرسید که چرا با آثار ملی دشمنی دارد؟<sup>۱</sup>

---

۱ - ضرغام سختکوش و سختگیر و کم‌گذشت بود ولی گاه نیز به یاری دیگران برمی‌خاست، چنانکه «تختی» پهلوان نامی در دو سال پایان زندگی، آخر هر ماه در وزارت دارایی بدفترامیرفتو همینکه «خانم فرنیا» منشی مخصوص، حضور او را به «ضرغام» اطلاع می‌داد، ضرغام به وسیله «خانم فرنیا» ده هزار تومان برای تختی می‌داد و آن پهلوان در آخرین ماه زندگیش نیز این مقرری را دریافت کرد.



## مرگ «سرمد» و شعر «همایی»

«صادق سرمد» که شاعری توانا و ادیب و مردی صمیمی بود، در ۱۳۳۸ مبتلا به بیماری سرطان شد. در بهار ۱۳۳۹ همراه همسرش خانم «ملوس سرمد» برای درمان به انگلستان رفت ولی پس از آنکه او را در بیمارستان بیهوش کردند و خواستند عمل جراحی را آغاز کنند، دیدند سرطان سخت در شکم او ریشه دوانیده و از درمان نومید شدند، اما پزشکان باو گفتند که عمل انجام شده و خطر برطرف گردیده است و باید مدتی استراحت کنید، از اینرو «سرمد» پس از بازگشت از لندن بزندگی امیدوار بود و بیشتر استراحت میکرد و کار و کالت دادگستری را هم که پیشه او بود کمتر می‌پذیرفت. در این دوران درگیری مرگ و زندگی همکاران ناجوانمرد از طریق کانون وکلا و دادگاه انتظامی مزاحمت‌هایی هم برای او فراهم آوردند. واپسین بار در مهر ماه ۱۳۳۹ در یک جشن سفارت پاکستان شرکت کرد و چکامه‌ای را که بمناسبت همان جشن سروده بود خواند و مورد سپاس سفیر و کارکنان سفارت پاکستان بویژه «خواجه عبدالحمید عرفانی» وابسته فرهنگی سفارت (که بشعر فارسی عشق می‌ورزید) قرار گرفت.

پس از آنروز بیماری سرطان ناگاه کشنده شد و بفاصله یک هفته «سرمد» را از پای درآورد، من بر مرگ او بسیار اندوهگین شدم و به پاس دوستی دیرین و مقام ادبی و منش مردمی او در همه مراسم سوگواریش شرکت جستم و شگفت‌انگیز بود که «مرتضی سرمد»<sup>۱</sup> برادر «صادق سرمد» خود و خانواده‌اش در هیچیک از مراسم سوگواری شرکت نداشتند و ندانستم چه

۱ - «مرتضی سرمد» قاضی بازنشته دیوان کشور در تیرماه ۱۳۶۹ در لندن درگذشت.



صاڊق سرمد

رنجشی عمیق داشتند که حتی با مرگ «سرمد» هم آن رنجش مانع بروز عواطف و همدردی آنها شد. مراسم شب هفت «سرمد» در خانه او در میان جمع دوستان با حضور خانم و فرزندان او برگزار شد و «افتخارزاده» که اتفاقاً روضه خوانی با ذوق و خوش آواز بود در آن مجلس شعرهای سرمد را با صدایی گیرا و پرشور می خواند و حاضرین را سخت متأثر و منقلب می ساخت.

«خانم سرمد» انصافاً وفاداری و احترام و احساس قلبی خود را نسبت به شوهرش نشان داده و در عین تأثر و ناراحتی روحی که پیوسته اشک از گوشه چشمانش جاری بود، هر چه آبرومندتر تشریفات هر یک از مراسم را فراهم می ساخت.

من چون با تلویزیون که آن زمان از آن «حبیب ثابت» بود از طریق برنامه های اداره کل هنرهای زیبا ارتباط داشتم، خانم سرمد خواست که در تلویزیون برنامه ای برای یادبود و بزرگداشت سرمد ترتیب دهم. من که اینکار را وظیفه اخلاقی خود میدانستم با «روح الله مبشر» مدیر تنظیم برنامه های تلویزیون گفتگو کردم و یک برنامه نیم ساعته بخواهش من برای بزرگداشت «سرمد» اختصاص داده شد، وقت برنامه دهم آبان ۱۳۳۹ ساعت ۸/۵ عصر بود.

من با خانم «سرمد» دیدار کردم و این برنامه را با او اطلاع دادم و با مشورت او برنامه را چنین تنظیم کردم که یک پسر و یک دختر «سرمد» همراه من در برنامه شرکت کنند، من بیست دقیقه درباره شخصیت ادبی سرمد سخن بگویم. سپس دو فرزند او را معرفی کنم و آندو هر کدام یک اثر «سرمد» را بخوانند.

برنامه بهمین ترتیب از ساعت ۸/۵ تا ۹ دهم آبان به اجرا در آمد و در آغاز روح الله مبشر بکوتاهی مرا معرفی نمود، من هم پس از معرفی «ناهید» و «فریدون» فرزندان سرمد<sup>۱</sup> سخنان خود را آغاز کردم، سپس از «ناهید» و «فریدون» خواستم هر یک اثری از پدرشان را بخوانند و برنامه به اینصورت

پایان یافت. این برنامه بینندگان بسیار داشت و در بینندگان واکنشی بس مطلوب بر جای گذاشت.

سه هفته از مرگ سرمد گذشته بود، «خانم سرمد» بر آن بود تسلیت‌های شخصیت‌های سرشناس و نوشته‌های مطبوعات را درباره مرگ سرمد و چند قطعه شعر را که دوستانش سروده بودند بصورت جزوه‌یی با حاشیه سیاه و تزئینات جالب چاپ کند و در شب چهارم آن جزوه را میان شرکت‌کنندگان در آن مراسم پخش نماید. دو هفته به شب چهارم مانده بود، نوشته‌ها و شعرها و تسلیت‌های مورد نظر را خانم سرمد به چاپخانه داد که برای شب چهارم آماده شود، عصر آن روز من «استاد جلال‌الدین همائی» را (که از زمانی که دبیر ادبیات بود می‌شناختم) در میدان سپه دیدم. او استاد دانشگاه تهران و در ادبیات فارسی و فلسفه اسلامی در شمار صاحب نظران بوده و بوارستگی و درویشی و عرفان مشربی معروف بود و در عین حال کمک‌های موثر از سوی مقامات عالی و دولتی باو میرسید.

او پیش از کار دبیری سالهای دراز طلبه مدرسه صدر اصفهان بود و عمامه بر سر داشت، سپس تغییر لباس داد، از زمان اعتمادالدوله قراگزلو در وزرات فرهنگ استخدام شد. تا سرانجام بمقام «استادی ممتاز» دانشگاه رسید. همینکه همایی را در میدان سپه دیدم سلام گفتم، دست مرا فشرد و صورت مرا بوسید و از برنامه تلویزیونی که برای بزرگداشت سرمد ترتیب داده بودم قدردانی کرد و مقام ادبی سرمد را ستود. سپس گفت: با آنکه از نزدیک با سرمد آشنا نبودم از مرگ او متأثر شدم و یک قطعه شعر هم در سوگ او گفته‌ام.

سپس از جیب بغل کت خود کاغذی را در آورد و یک قطعه شش بیتی را که در سوگ سرمد گفته بود خواند، من از او تشکر کردم و شماره تلفن او را گرفتم، عصر آن روز بدیدار «خانم سرمد» رفتم و برخورد با «استاد همایی» را باز گفتم، «خانم سرمد» گفت: خوبست شعر «استاد همائی» را هم بگیریم و

در جزوه‌یی که برای شب چهلّم چاپ می‌شود بگنجانیم. من به همائی تلفن کردم، خود او گوشی را برداشت، مراتب سپاسگزاری خانواده سرمد را به او گفتم و گوشی را به دست «خانم سرمد» دادم، همائی بخانم سرمد تسلیت گفت، خانم سرمد هم از او سپاسگزاری کرد، سپس من گوشی را گرفتم و گفتم: برای شب چهلّم «سرمد» جزوه‌یی زیر چاپ است، خانواده سرمد سپاسگزار خواهند بود که جنابعالی هم قطعه‌یی را که سروده‌اید مرحمت کنید که آن جزوه در جای مناسب چاپ شود، همایی پذیرفت و نشانی خانه خود را داد، همان روز عصر فریدون پسر «سرمد» برای گرفتن آن قطعه شعر بخانه همایی رفت ولی استاد گفته بود: شعر را پیدا نکرده‌ام دو روز دیگر بیایید و دو روز دیگر باز همان پاسخ را گفته بود. این پاسخ و بهانه پیدا نکردن شعر سه بار تکرار شد و موجب شگفتی خانم سرمد گردیده بمن گفت: چاپ جزوه تمام شده و تاشب چهلّم هم چند شب بیشتر نمانده ولی استاد همائی از دادن شعر خود طفره می‌رود سه بار «فریدون» رفته هر سه بار گفته است شعر را پیدا نکرده‌ام دو روز دیگر بیایید، گفتم، خانم، آقای همایی قدری بی‌حال هستند حالا خودم به ایشان تلفن میکنم و از ایشان خواهش میکنم شعر را پای تلفن برای من بخوانند و من آن را خواهم نوشت و بشما تقدیم میکنم. سپس شماره تلفن «همایی» را گرفتم خودش گوشی را برداشت. گفتم: چند بار پسر «سرمد» آمده خدمتان شعر را لطف نکرده‌اید. چون چاپ جزوه شب چهلّم تمام شده لطف کنید شعر را که شش بیت بیشتر نبود پای تلفن برای من بخوانید که بنویسم و به خانم سرمد بدهم، چون دیگر فرصتی نمانده. همائی گفت: سرمد وکیل دادگستری و آدم متمکن و مستطیعی بود، شما می‌گویید من شعر مجانی بخانواده او بدهم؟

من از پاسخ استاد حیرت‌زده شدم و برایم باور نکردنی بود که یک استاد سالخورده معروف به درویشی و وارستگی برای شعری که گفته است بشیوه شاعران حرفه‌ای دو قرن پیش صله پیشاپیش بخاورد. بخانم سرمد تلفن کردم و سخن استاد را به او گفتم، او هم غرق شگفتی شد و گفت: شعری را که با پول

بخواهیم بخریم نمی خواهیم.<sup>۱</sup>

### اینهم غزلی از سرمد:

گر عاشق شیدا منم،  
ور بیدل و رسوا منم،  
من عاشق رسواییم،  
صد بار اگر فرماییم،  
در وادی عشق و جنون،  
مجنون تر از مجنون منم،  
هر سو کند دل جستجو،  
بیخود نه هرجایی شدم،  
آنجا که زیبا طلعتان،  
در چشم زیبابین من،  
عاشق که ترسد از بلا،  
«سرمد» بمیدان ولا،

معشوق بی همتا تویی  
دلدار بی پروا تویی  
مفتون بی پرواییم  
رسوا تویی، رسوا تویی  
آنجا که عقل آید زبون  
لیلاتر از لیلا تویی  
نقش تو بیند روبرو  
اینجا تویی، آنجا تویی  
لاف نکورویی زنند  
زیباتر از زیبا تویی  
در هجر گردد مبتلا  
تنها تویی، تنها تویی

## درگیری با شجاع‌الدین شفا

در سال ۱۳۴۵ من از دربار اجازه یافتن کاخهای سلطنتی دوران قاجاریه را بازدید نمایم و هر گاه درباره آثار موجود در کاخها نکته‌یی بنظرم رسید به اداره بیوتات بنویسم این بازدیدها از کاخ صاحبقرانیه- کاخ فرح آباد - کاخ گلستان و کاخ شمس‌العماره انجام میشد. در خرداد ۱۳۴۶ در ساختمان اشکوب زیرین کاخ شمس‌العماره به یک اطاق برخوردیم که از هنگام قتل ناصرالدین شاه مهر و موم شده بود. از «قانع بصیری» سرپرست کاخ گلستان تقاضا کردم دستور دهد آن اطاق را برای بازدید من بگشایند، چون چنین اجازه‌ای داشتم، مهر و موم اطاق را شکستند و قفل را برداشتند و در را باز کردند. این اطاق بایگانی اسناد مهم و نیز «آلبوم خانه» ناصرالدین شاه بود. در یک سو در قفسه‌های چوبی بیش از پنجاه آلبوم نفیس بزرگ و کوچک با جلد‌های طلاکوب و گرانها و خاک گرفته دیده میشد. شماری از آلبومها را گشودم. آلبومهای سفر سوم ناصرالدین شاه به روسیه و انگلستان و چند کشور دیگر بود. این آلبومها که از سوی سران کشورها برای شاه فرستاده شده بود یک تاریخ مصور به شمار می‌آمد.

دوسوی اطاق، بایگانی اسناد مهم تاریخی بود که در جزوه‌دانها و پوشه‌های کلفت در میان قفسه‌ها جای داشت و بیش از یکصد و پنجاه جزوه‌دان بود که هر یک صدها سند ارزنده تاریخی را در برداشت، شماری از آنها را گشودم و چندین سند را مطالعه کردم، بیشتر مربوط به مناسبات سیاسی و یا اقتصادی ایران با روس و انگلیس و مناسبات با اتریش و اتازونی و آلمان و عثمانی و دیگر کشورها و بسیاری هم درباره مسائل مهم داخلی بود. این آرشیو



شجاع الدين شفا

از دیدگاه مطالعات تاریخی ارزش بسیار داشت. ناصرالدین شاه که بخش مهمی از اسناد مهم دوران قاجاریه را از زمان محمد شاه تا نیمه‌های دوران پادشاهی خودش به وزارت خارجه انتقال داده بود، این اسناد را که مربوط به سالهای پایانی دوران پادشاهی خودش بود، در این اطاق نگهداری کرده بود. من اگر یک گنج پر از طلا پیدا میکردم آنقدر خوشحال نمیشدم که از پیدا کردن این گنجینه اسناد خوشحال شدم. قانع بصیری رئیس کاخ گلستان دچار شگفتی شده و از من پرسید: حالا با این اسناد چه باید کرد؟ گفتم: من گزارش لازم به دربار مینویسم تا تکلیف آنها را خودشان معلوم کنند. چند روز بعد گزارش مفصلی درباره اسناد و آلبومها به وزیر دربار نوشتم و پیشنهاد کردم اجازه دهند این اسناد را من یا هر کس تخصصی در این زمینه دارد مطالعه کند و اسناد مهم و مفید جدا شود و بصورت چند کتاب تنظیم گردد و بچاپ برسد تا برای پژوهشگران تاریخ قاجاریه مرجعی تازه بدست آید.

دربار ضمن یک نامه، اجازه داد که در کاخ گلستان امکاناتی برای بررسی آن اسناد فراهم شود و من بدون هیچ مزد و پاداشی اسناد مهم را پس از پژوهش بایسته و افزودن توضیحات لازم بصورت چند کتاب تنظیم نمایم و سپس آن کتابها زیر نظر کتابخانه پهلوی بچاپ برسد، من این تکلیف و خدمت رایگان را چون خدمت بتاریخ کشورم بود پذیرا شدم.

(اصل نامه به ریاست اداره بیوتات نوشته شده و رونوشت آنرا برای من و برای شجاع‌الدین شفا مشاور فرهنگی دربار و رئیس کتابخانه پهلوی فرستاده بودند.)

من روز چهاردهم تیر ماه نزد «سید رضی دیبا» رئیس بیوتات رفتم، مردی بود کودن و ناآگاه از کار تحقیق و تاریخ، او طفره رفت و گفت: شما نویسندگان دهانتان قفل و بند ندارد، ممکن است اسرار سیاسی در این اسناد باشد و شما آنها را فاش کنید و اسباب زحمت شود و افزود: شما تنها میتوانید زیر نظر آقای شفا به مطالعه این اسناد بپردازید، یعنی آقای شفا بیاید اینجا بنشیند و شما

با نظارت او اسناد را مطالعه کنید! من از کودنی و بدخواهی این رئیس بیوتات ناراحت شدم و دانستم که «شفا» با شیطنت مخصوص خود او را فریفته است گفتم: این حرف شما معنی ندارد. گفت: دربار نوشته است این کار باید زیر نظر کتابخانه پهلوی انجام پذیرد. گفتم: آقا، نامه دربار را ببینید. پس از آنکه اسناد بررسی و تنظیم شد، چاپ آنها باید زیر نظر کتابخانه پهلوی باشد. گفت: من فقط در حضور «شفا» میتوانم اسناد را در دسترس شما بگذارم و سپس در حضور من به «شفا» تلفن کرد و گفتم: صفائی برای مطالعه اسناد اینجا آمده و من به ایشان گفته‌ام مطالعه اسناد باید زیر نظر مستقیم شما باشد و بجز این راهی ندارد. از این تلفن ناشیانه برای من یقین حاصل شد که «شفا» باو چنین تلقین کرده است. برخاستم و رفتم و نامه‌ای به دربار نوشتم و به تندی از کودنی «دیب» و سوءنیت «شفا» یاد کردم.

هفته بعد «معینان» رئیس دفتر مخصوص مرا فرا خواند، با تعجب و تلخی گفت: این چه نامه‌ای است که نوشته‌ای؟ گفتم: حقیقتی است. گفت: به دو نفر از رؤسای وزارت دربار توهین کرده‌اید. گفتم: بعرض برسانید و سپس مرا بعنوان توهین به دو تن از رؤسای وزارت دربار تعقیب کنید.

معینان گفت: من هیچگونه نامه و مطلبی را که باعث تکدر خاطر همایونی شود بعرض نمی‌رسانم، و راست هم میگفت، او برای پاس مقام خود چون آدم ضعیف و بی‌شخصیتی بود، بسیاری از شکایتها و بویژه شکایت از افراد خاندان سلطنت و شکایت از مقامات بالای دولتی را هرگز بعرض نمی‌رسانید، مبادا از او آزرده خاطر شوند و مقام خود را از دست بدهد، و نمیدانست که این کار او خیانت است.

در هر روی، سخن من با معینان بجایی نرسید، به «دیب» تلفن کرد و گفت مطالعه اسناد از سوی «صفائی» نیاز به حضور «شفا» ندارد. ولی «دیب» حرف معینان را نپذیرفت، سپس به «شفا» تلفن کرد، «شفا» با آنکه خودش «دیب» را به کارشکنی واداشته بود به معینان گفت: این نظریه رئیس بیوتات

است و چون این اسناد جزو اموال اداره بیوتات می‌باشد، او از در دسترس گذاردن این اسناد نگرانی‌هایی دارد، من هم نمیتوانم او را قانع کنم! «معینان» به «شفا» گفت: شما به آقای «دیبا» بنویسید که مطالعه این اسناد از طرف «صفائی» نیاز به حضور شما ندارد، «شفا» گفت: بسیار خوب، خواهش میکنم آقای صفائی نزد من بیاید، من یک نامه رسمی به اداره بیوتات مینویسم تا این مشکل برطرف شود.

من برخاستم، از معینان خدا حافظی نمودم و روز بعد به کتابخانه پهلوی (در خیابان شاهرضا) رفتم و وقت دیدار از شفا خواستم. منشی او یک هفته بعد بمن وقت داد، در روز و ساعت معین بدیدارش رفتم و در اطاق منشی نشستم، پس از نیم ساعت انتظار شفا به اطاق منشی آمد و گفت: من باید بوزارت علوم برای شرکت در یک کمیسیون بروم، شما هفته بعد بیائید. همانجا برای هفته بعد تعیین وقت شد، هفته دیگر بدیدار شفا رفتم و پس از نیم ساعت انتظار وارد اطاق شفا شدم، از پشت میز برخاست و در کنار من روی مبل نشست، هنوز آغاز سخن نکرده بودم، در باز شد و خانمی جوان و زیبا با لباس و آرایشی جلف وارد شد، تا چشم «شفا» باو افتاد، شتابزده برخاست و به پیشواز رفت و در سوی دیگر اطاق روی یک کاناپه کنار هم نشستند و سخنان عاشقانه و وصف مجالس شبانه آغاز شد. و سخنانشان چنان گل کرده بود که بنظر نمی‌رسید باین زودی تمام شدنی باشد. من ناچار برخاستم، «شفا» گفت: معذرت می‌خواهم، این خانم فامیل من است! و با من کار فوری دارد! شما به «یکتایی» معاون من مراجعه کنید.

من یکتایی را می‌شناختم، نویسنده نجیبی بود که با شفا همکاری میکرد، هنگامیکه مطلب را با «مجید یکتایی» در میان نهادم گفت: من با ایشان صحبت میکنم که نامه اداره بیوتات را بنویسند و امضا کنند. شما دو روز دیگر بمن تلفن کنید تا اگر نامه آماده شد تقدیم کنم.

دو روز دیگر که تلفن کردم، یکتایی گفت: آقای شفا نوشتن این نامه را

صلاح نمیدانند! بار دیگر نزد معینیان رفتم و ماجرا را گفتم، او به شفا تلفن کرد، ندانستم «شفا» باو چه گفت، ولی پس از پایان گفتگوی تلفنی معینیان بمن گفت: آقای شفا فعلاً خیلی گرفتارند و مسافرتی برای ایتالیا در پیش دارند، شما چندی تأمل کنید. گفتم: پس نامه اولی مرا بعرض برسانید. گفت: چنین کاری نمیتوانم بکنم. من ناچار برخاستم و بدیدار «شریف امامی» رفتم، و ماجرا را باو گفتم، او هم از ضعف روحی رئیس دفتر مخصوص سخن گفت و انتقادهای کرد. سپس نامه شکایت را که نوشته بودم به «شریف امامی» دادم.

هفته بعد «شجاع‌الدین شفا» نامه‌ای بمن نوشت و یادآوری کرد که، شرح لازم به رئیس بیوتات نوشته شد، باو مراجعه کنم، «شفا» در آن نامه از تحقیقات تاریخی من قدردانی کرده و مرا به همکاری در کتابخانه پهلوی دعوت کرده بود، و چون این یک فریبکاری بود، من دعوت او را نپذیرفتم ولی بار دیگر با در دست داشتن نامه «شفا» نزد «رضی دیبا» رئیس اداره بیوتات رفتم ولی او سخنان پیشین خود را تکرار کرد و گفت: تا خود «شفا» حضور نداشته باشد من اسناد را در اختیار شما نمی‌گذارم! من از این شیطننت و فریبکاری بسیار ناراحت شدم و در یک نامه فریبکاری «شفا» و نادانی و غرض رئیس اداره بیوتات را به «دربار» یادآور شدم و رونوشت نامه را هم برای شفا فرستادم.

شفا پس از دریافت نامه من نیت باطنی و غرض خود را آشکار ساخت و در یک نامه بر خلاف نامه پیشین خود نوشت که مراجعه من بمراکز اسناد باید با حضور او یا نماینده او باشد ولی هیچوقت نه خودش حاضر شد نه نماینده‌ای معرفی کرد. و بدینسان تنگ نظری و بداندیشی «شفا» و ضعف شخصیت «معینیان» و حقارت و نادانی «سید رضی دیبا» رئیس بیوتات، مرا از انجام یک خدمت پژوهشی بازداشت.

«شفا» بعداً آن اسناد و آلبومها را به کتابخانه پهلوی منتقل نمود و کسی ندانست بر سر آن اسناد و آلبومها چه آمد یا چه آورد؟ همچنین بر سر کتابهای

## کتابخانه پهلوی

دانشمند محترم آقای ابراهیم صفائی

در پاسخ نامه جناب عالی بجناب آقای مهندس شریف امامی که رونویس آن را برای اینجانب ارسال فرموده بودید اشعار میدارد : درین باره آقای رئیس بیوتات سلطنتی نظریاتی دارند که آنها را شفاهاً باین جانب اظهار داشتند و برای اینکه محظری ایشان درین باره مرتفع شود ، قرار شد مراجعه سرکار به اسناد مربوطه با همکاری خود اینجانب یا کسی که از طرف این جانب فعین بشود صورت گیرد . خواهشمند است در مراجعت بنده از شیراز یعنی در هفته آینده درین باره بنده تماس بگیرید که ترتیب این کار داده شود .

مدیر عامل کتابخانه پهلوی

بلاغ الدین شفا

یک نامه از شجاع الدین شفا

گرانبهای خطی که «شفا» برای کتابخانه پهلوی خریداری میکرد و بهای هر کتاب را بیش از آنچه پرداخته بود بحساب کتابخانه میگذاشت و برای خود سرمایه میاندوخت.

چه خوب گفته بود سرلشگر جوادی:

خوشا آنان که در هنگام خدمت

ز هر جا بود چاپیدند و رفتند<sup>۱</sup>

---

۱ - سرلشکر «رضا جوادی» در سال ۱۳۰۶ جزو گروه دوم افسران جوان ایران به فرانسه اعزام شده و دوره «سن سیر» را دیده و در رده‌های مختلف ارتش خدمت کرده بود، او سالها ریاست بازرسی ارتش را بر عهده داشت و چون افسری درستکار و سختگیر بود، در این مقام دشمنان بسیار پیدا کرد. او در یک خانه قدیمی کوچک در میدان بهارستان کوچه قائن زندگی میکرد و گاهی از روی تفنن شعرهای فکاهی می‌سرود و هرگاه دیداری دست میداد شعرهای خود را برایم میخواند و یکی همین شعر بود که در سال ۱۳۵۸ برای آنان که با نقدینه‌های خود از ایران گریختند گفته بود و این شعر چندین بیت بود و همین یک بیت در حافظه‌ام مانده است.

## تنبيه يك نماينده مجلس

«حسين معتمدی» مدير مجله هفتگی سپاهان و کارمند وزارت راه مردی آرام و ساده دل بود. خانه کوچک نیمه مخروبه‌یی در جانب شرقی سازمان برنامه داشت، من بمناسبت حرفه نویسندگی با او که صاحب نشریه‌یی بود دوست بودم، دانش و بینش چندانی نداشت اما بر خلاف بیشتر ارباب مطبوعات آن زمان مردی سالم و درستکار بود و با قناعت و محرومیت زندگی میکرد. در دوره بیست و یکم که نمایندگان مجلس شورای ملی یکجا در یک کمیسیون سه جانبه زیر نظر «حسنعلی منصور» و «احمد نفیسی» و «شجاع ملایری» برای تمام حوزه‌های انتخابی ایران در نظر گرفته شدند، نمیدانم «حسین معتمدی» به چه مناسبت به نمایندگی اصفهان انتخاب شد. او بر خلاف بیشتر نمایندگان آن دوره‌ها در زدوبندها و سوءاستفاده‌ها شرکت نمیکرد و اساساً این کارها از او ساخته نبود، معتمدی چند سال در مجلس بود، بیچاره باورش شده بود که نماینده مجلس است. هنگامیکه «هوشنگ انصاری»<sup>۱</sup> وزیر تبلیغات (که پیش از وزارت چند سال رایزن اقتصادی سفارت ایران در توکیو بود و بعد سالها سفیر ایران در امریکا و بعد وزیر اقتصاد، سپس وزیر دارایی و سپس مدیر عامل شرکت ملی نفت شد و خود را «آدام اسمیت» ایران میدانست!) به ژاپن مسافرت کرده بود، مبلغی در حدود سیصد هزار تومان برای

---

۱ - هوشنگ انصاری بنابر آنچه شهرت داشت، از مهره‌های وابسته به «سیا» بود، چند سال

«ژیسکاردستن» که پیش از ریاست جمهوری وزیر دارایی فرانسه بود، مناسبات دوستانه داشت. در آبان ۱۳۵۷ به بهانه بیماری با همسر خود به پاریس و سپس به آمریکا رفت. شهرت داشت نقدبنه‌ای کلان به آمریکا انتقال داده است. او بسیار تجمل‌گرا بود.



هوشنگ انصاری

خرج این مسافرت پانزده روزه از بودجه وزارت تبلیغات دریافت داشته بود. سند هزینه این پول را یکی از کارمندان وزارت تبلیغات محرمانه در اختیار «حسین معتمدی» گذاشت.

«معتمدی» در این باره وزیر تبلیغات را استیضاح کرد و خواست برای مجلس روشن کند که این رقم را چگونه برای هزینه مسافرت پانزده روزه دریافت کرده و به چه مصرف رسانده است؟ در مجلس معتمدی گفت: فرض میکنیم، آقای وزیر تبلیغات ده شب در هتل امپریال «توکیو» بسر برده و هر شب هم چند مهماندار ژاپنی مهماندار ایشان بوده‌اند، تازه مخارج ایشان به نصف این رقم نمی‌رسد. هنوز بیش از دو سال از دوره مجلس بیست و یکم باقی مانده بود، «انصاری» به «هویدا» شکایت کرد. رئیس دولت از گستاخی معتمدی برآشفته و هوشنگ انصاری وسائلی برانگیخت تا از طریق «ساواک» به معتمدی گفتند، دیگر حق حضور در مجلس را ندارد!

معتمدی که مرد ترسویی هم بود، از این تهدید جا خورد و مطلب را با «مهندس عبدالله ریاضی» رئیس مجلس در میان نهاد او هم صلاح دانست «معتمدی» توصیه «ساواک» را بپذیرد و یادآور شد که در غیر اینصورت ممکن است گرفتاریهای دیگر برایش پیش آید!

معتمدی از آن پس تا پایان دوره بیست و یکم (مهر ماه ۱۳۴۶) به مجلس نرفت و به عذر غیبت حقوق او را هم ندادند، امتیاز مجله‌اش نیز به دستور «انصاری» لغو شد.

بیچاره معتمدی مرد آرام و درست و میهنخواه در آغاز با فروختن فرش و لوازم زندگی، سپس با فروختن خانه خود با سختی روزگار را می‌گذرانید. شب چهاردهم مرداد ۱۳۴۵ من در شب‌نشینی مجلس سنا که بمناسبت جشن مشروطه برپا شده بود شرکت داشتم، «حسین معتمدی» هم که رسماً نماینده مجلس شورا بود (بدون حق حضور در مجلس شورا) در آن شب‌نشینی حضور یافت ولی با چهره‌یی افسرده و لباسی نه چندان مرتب.

با شگفتی میدیدم بیشتر سناتورها و نمایندگان با کم اعتنایی با او برخورد میکردند، معتمدی که از کم اعتنائی ابن‌الوقت‌ها رنج می‌برد، همینکه مرا دید با من گرم گرفت. هر دو ساده‌دل و رک‌گو بودیم و بگناه درستی و سادگی طعم تلخ محرومیت را چشیده بودیم.

آن شب بیش از یکساعت در باغ مجلس گام میزدیم و درد دل میکردیم، هنگام رفتن بمن گفت: اتومبیل داری؟ گفتم: نه. گفت: پس خواهش میکنم بیاید به اتفاق هم برویم و میان راه قدری صحبت کنیم، با سپاسگزاری پذیرفتم، در جلو در خروجی باغ مجلس سنا از «شریف امامی» رئیس مجلس سنا و دیگر اعضاء هیئت رئیسه (که از آغاز تا پایان شب‌نشینی در جلو در برای خوشامدگویی با مهمانان می‌ایستادند) خداحافظی کردیم.

در خیابان کاخ کمی بالاتر از چهار راه حشمت‌الدوله سوار اتومبیل فولکس واگن فرسوده قرمز رنگ معتمدی شدیم، خودش پشت فرمان قرار گرفت و مرا بخوابان دربند تجربیش (که در آن هنگام در آنجا ساکن بودم) رسانید.

در میان راه داستان درگیری خود را با «هوشنگ انصاری» باز گفت و دشواریهایی را که برایش پدید آورده بودند (بگونه‌ای که گذشت) شرح داد. سپس افزود: در این مدت بر اثر مضیقۀ زندگی، خانه محقر و کلنگی خود و اثاث خانه را فروخته‌ام و اکنون بجز این اتومبیل قراضه که زیر پایم میباشد چیزی ندارم و آنرا هم ده هزار تومان نمی‌خرند. و گفت: از وزارت راه تقاضای بازنشستگی کرده‌ام ولی چون اسماً نماینده مجلس می‌باشم تا پایان دورۀ بیست و یکم از حقوق دولتی نمی‌توانم استفاده کنم. با ادامه اینگونه سخنان ساعت یازده من بخانه خود رسیدم، از معتمدی خواستم شب را در خانه محقر من مهمان باشد، نپذیرفت و گفت: اهل خانه منتظرند. از اتومبیل پیاده شد با من خداحافظی کرد و رفت. دیگر او را ندیدم تا در سال ۱۳۴۸ خبر اندوهبار درگذشتش را در روزنامه‌ها خواندم.

## یک هفته در خدمت «صارم الدوله»

در نیمه دوم آبان ۱۳۴۶ به دعوت «شاهزاده اکبر مسعود» (صارم الدوله) یک هفته به اصفهان رفتم باین منظور که اسناد باقی مانده از ظل السلطان را مطالعه کنم. در فرودگاه اصفهان «نور صادقی» پیشکار «صارم الدوله» به پیشواز من آمده بود، خوشامد گفت و سوار اتومبیل شدیم و یکسره به «باغ نو» به خانه قدیمی و اشرافی «مسعود» رفتیم، «مسعود» و خواهرش «خانم ملکه مسعود» از من استقبال کردند و در اطاقی بزرگ و قدیمی با گنج بریه‌های زیبا که با بهترین فرش‌ها و مبلمان و پرده‌های قدیمی آذین یافته بود وارد شدیم. سخن از گذشته‌ها بمیان آمد، از دوران تصدی وزارت امور خارجه، از استانداری کرمانشاه، از استانداری فارس و اختلاف نظری که میان «قوام السلطنه» نخست‌وزیر و «سردار سپه» وزیر جنگ (رضاشاه پهلوی) روی سرکوب یاغیان قشقایی در زمان استانداری او (۱۳۰۱) بروز کرده بود سخن گفت. میگفت «قوام» به تقویت عشایر نظر داشت ولی وزیر جنگ تسلیم عشایر و ایجاد مرکزیت را می‌خواست. و افزود: من خود طرفدار نظریهٔ وزیر جنگ بودم، چون از جنایات برخی از سران قشقایی و ناامنی‌هایی که ایجاد میکردند خوب آگاهی داشتم.

پس از گفتگو در موضوعهای گوناگون و پذیرایی گرم گفت: در اینجا یک اطاق برای استراحت شما آماده است و نیز یک اطاق در «مهمانسرای شاه عباس کبیر» برای شما گرفته‌ام هر دو در اختیار شما است، با سپاسگزاری گفتم: اجازه فرمایید من شبها در مهمانسرای شاه عباس کبیر اقامت کنم، احساس میکنم آنجا راحت‌تر خواهم بود. گفت، مانعی ندارد، اما ظهرها نهار را



اکبر مسعود (صارم الدوله) در سنین جوانی



اکبر مسعود (صارم الدوله) در اواخر عمر

در اینجا با هم می‌خوریم و یک اتومبیل با راننده نیز در اختیار شما است، که اگر بخواهید در شهر یا بیرون شهر گردش کنید، بعد از ظهر هم می‌توانید اسناد «ظل السلطان» را ببینید. با این گفتگوها هنگام نهار فرا رسید. در اطاق نهارخوری باز شد و پیشخدمت گفت: غذا حاضر است. من همراه «مسعود» و «خانم ملکه مسعود» به اطاق غذاخوری رفتیم. فرش و میز و صندلی و آذین‌های اطاق غذاخوری نیز نفیس و جالب بود، روی میز بهترین خوراکی‌ها و میوه‌ها و آشامیدنی‌ها در زیباترین ظرف‌ها آماده بود. گرد میز نشستیم، پس از صرف نهار «مسعود» قدری در حیاط قدم زد و قدری استراحت کرد، عصر پس از صرف چای و شیرینی او مرا به اتومبیل اختصاصی خود سوار کرد و به راننده گفت: برو به مهمانسرای شاه عباس کبیر، (این مهمانسرا هنوز هم زیباترین هتل ایران می‌باشد)، همینکه وارد مهمانسرا شدیم «جلوه» مدیر هتل و دیگر کارکنان و برخی از مهمانان که در سالن هتل روی مبل نشسته بودند همه به احترام «مسعود» برخاستند و جلو آمدند و تواضع کردند. «مسعود» مرا به «جلوه» معرفی نمود، جلوه را می‌شناختم او در ۱۳۴۱ رئیس دفتر «حسنعلی منصور» بود که آنزمان سمت مدیر عامل شرکت سهامی بیمه ایران را داشت. سپس از سوی بیمه به مدیریت این مهمانسرا منصوب شده بود، زیرا مهمانسرا را شرکت بیمه بنیاد نهاده و تالارهای مجلل و زیبا و سویت‌های عالی با نقاشی‌ها و آذین‌ها و گچ‌بریهای جالب بسبک دوران صفویه در آنجا بوجود آورده بود، چنانکه مورد تحسین شخصیت‌های بزرگ جهان که در آنجا وارد می‌شدند قرار می‌گرفت. هر روز ساعت هشت باامداد اتومبیلی که «مسعود» برای من اختصاص داده بود، جلو مهمانسرا حاضر می‌شد، من پس از خوردن ناشتایی و پوشیدن لباس سوار اتومبیل شده به گردش میرفتم و راننده با گویش شیرین اصفهانی سخن میگفت و مرا برای بازدید آثار تاریخی یا گردش در پیرامون شهر می‌برد و ساعت یازده در باغ نو خدمت «مسعود» میرفتم.

هر روز تا ساعت ۳ پس از نیمروز در خدمت «مسعود» و خواهر

گرامیشان بودم و نهار همانجا صرف می‌شد و در ساعت سه که «مسعود و خانم ملکه» برای استراحت میرفتند، من با حضور منشی مسعود بمطالعه اسناد ظل السلطان می‌پرداختم. سپس با اتومبیلی که در اختیار داشتم در ساعت هفت به مهمانسرا باز می‌گشتم. آنچه در این هفت روز مرا شدیداً تحت تأثیر قرار داد، عواطف انسانی «صارم الدوله» و خواهرش بود. هر روز هنگامی که ما برای صرف نهار می‌نشستیم، در داخل حیاط بزرگ ساختمان جلو دالان گروهی مرد و زن (از ده تا بیست نفر) گرد می‌آمدند، در خانه به روش اشراف قدیم از بامداد تا شامگاه باز بود و هر کس می‌توانست سرزده وارد شود و اگر کاری دارد بگوید.

این ارباب حاجت یا نیازمندان که میدانستند «مسعود» نهار را در نهارخوری و روبروی دالان حیاط صرف می‌کند، هر روز در آن ساعت در آنجا گرد می‌آمدند. مسعود هنگام خوردن نهار همینکه چشمش به نیازمندان می‌افتاد به نور صادقی که در پایین اطاق نهارخوری گوش بفرمان ایستاده بود میگفت: برو ببین اینها چه می‌گویند. «نور صادقی» میرفت و با یکایک آنان سخن میگفت و برمیگشت و تقاضای آنان را که بعضاً در نامه نوشته بودند برای «مسعود» باز میگفت. بیشتر بنام مسافر و زوار کمک مالی می‌خواستند، چند نفر هم بیمار داشتند یا در سازمانهای دولتی گرفتار بودند. «صارم الدوله مسعود» این مرد بیمار و هشتاد ساله و خواهرش خانم ملکه مسعود با چنان حوصله و احساس همدردی خواهشهای نیازمندان را گوش میدادند که برآستی آن عواطف پاک و منش مردمی شگفتی‌آور بود، هر تقاضایی را که نور صادقی باز میگفت یا هر نامه‌یی را می‌خواند «صارم الدوله» دستور انجام آن را میداد. اگر پول خواسته بودند حواله پول میداد، اگر بیمار داشتند، دستور میداد به هزینه او در بیمارستان بستری شود، اگر گرفتاری اداری یا دادگستری داشتند بوکیل اختصاصی خود رجوع میکرد که کارشان را انجام دهد و حق الوکاله را بحساب «صارم الدوله» بگذارد و اگر سفارشی لازم بود، خود او به استاندار یا رؤسای رده اول اصفهان

اکبر مسعود

۲۹ مهر ۱۳۰۶

مهرت غور و بار

حرفه نه آید خارج از قلم در از آخر برده عالم  
نخستین در سببم در حقیقت شمران به صریح درم آید  
که بعد از برده در حقیقت از خود که در دین آمده  
برند باور در حقیقت خانه در خانه  
نادر در سبب در سبب که در سبب در سبب  
در سبب در سبب در سبب در سبب در سبب  
همان سبب در سبب در سبب در سبب

منبج آنا صفاً بر فرقه محرم با بخت نطفه عکس که لطف رحمت مکتبه  
 و بر این خوشنود این جانب بر محبت فرموده بودید رسید و بر نهایت شکر  
 واقعاً جنبه این نمونه از این محبت و حق شناسی و محبت گفتار و در محبت  
 لوجه سیه شده و امید دارم خداوند شما در مثال شما را بر این فست این  
 مملکت نگاه دارد که این صدارت اولیام فست این محبت از ادب  
 کانه این از جنبه آنا بر این داشته که اظهار فکر از فکر این  
 فرموده بودند امید دارم که فرموده و مقدمات زیر جوی می که  
 بر مفضل جنبه این نام نیز برز و بر این لطف فرموده که محبت  
 از نقطه نظر اخلاقی از زنده خوانده بود با لقمه محبت و اشتغال  
 از به مراحم جنبه این و به امید دلدار

تلفن و توصیه میکرد و توصیه او را می‌پذیرفتند چون مورد احترام همگان بود. «صارم الدوله» چند دبستان و دبیرستان و درمانگاه در اصفهان ساخته بود، «خانم ملکه مسعود» در شیروخورشید سرخ و دیگر مؤسسات خیریه اصفهان در صف اعضای هیئت مدیره فعالیت داشت و بآن مؤسسات هم «صارم الدوله» و هم او کمک میکردند.

«مسعود» در ۱۳۴۲ بمنظور کمک در پیشرفت کار ذوب آهن یک میلیون متر زمین رایگان در اختیار سازمان ذوب آهن اصفهان گذاشت<sup>۱</sup> و نیز چند صد جلد کتابهای نفیس و خطی و قیمتی کتابخانه خود را به کتابخانه فرهنگ و هنر اصفهان بخشید<sup>۲</sup> و سرانجام در ۱۳۵۲ بسن ۸۵ سالگی درگذشت، همسر او «خانم افتخاراعظم» دختر اتابک (و مالک قیطریه تهران) سالها در تهران بیمار و زمین گیر بود و در ۱۳۴۸ در تهران درگذشت. صارم الدوله سه فرزند داشت «اصغر مسعود» «خانم اختر مسعود» و «خانم ویکتوریا مسعود» و از یک ازدواج بی‌سر و صدا هم یک دختر داشت بنام «انور مسعود».

۱ - کارخانه ذوب آهن اصفهان که بوسیله متخصصان شوروی ساخته شد، در اسفند ۱۳۵۱ افتتاح گردید.

۲ - در نامه «خانم ملکه مسعود» که در پایان این گفتار چاپ شده، از سپاسگزاری «پهلبد» از «صارم الدوله» یاد شده، این سپاسگزاری مربوط به همان اهداء کتاب از سوی «صارم الدوله» به فرهنگ و هنر اصفهان می‌باشد.



## خاطرات فرخ

شب چهاردهم مرداد ۱۳۴۸ بمناسبت جشن مشروطه در مجلس سنا تشریفاتی برپا بود. من هم در آن جشن گونه شرکت داشتم. جلو در ورودی حیاط مجلس سنا (نبش خیابان کاخ و سپه) «شریف امامی» رئیس مجلس سنا و «دکتر سجادی» و مسعودی دو نایب رئیس و دیگر اعضاء هیئت رئیسه به مهمانان خوشامد می گفتند.

پس از ورود بمجلس سنا و تواضع و تعارف با آقایان یاد شده به حیاط مجلس سنا رفتم و گامزنان در زیر پرتو چراغهای پر نور، گاهی به برخی از آقایان سناتورها و یا نمایندگان مجلس یا دولتمردان که آشنا بودم برخورد میکردم.

درین میان با «سناتور مهدی نمازی» بازرگان نیکوکار روبرو شدم. سلام کردم، دست مرا گرفت و دودو سخن گویان پیش می رفتیم، سخن از خاطرات سیاسی «فرخ» بود که در آن هنگام در مجله سپید و سیاه چاپ می شد و بحث آن فراگیر شده بود. نمازی میگفت بیشتر خاطرات «فرخ» خلاف واقع است و نیز خودستایی بسیار دارد. او هر کس را خواسته است بر مبنای احساس خود تحقیر نموده و متهم ساخته و برخی اشخاص را بیش از حد تجلیل کرده است.

من که خود مطالب خلاف حقیقت در خاطرات فرخ زیاد دیده بودم سخنان نمازی را تأیید میکردم. در هنگامی که من و نمازی گامزنان در حیاط مجلس سنا گردش میکردیم، نزدیک جایگاه پذیرایی «فرخ» را دیدیم که از



معتمد السلطنة فرخ

روبرو می‌آمد، همینکه نزدیک ما رسید، با نمازی سلام و تعارف گرمی کرد و دست داد. «نمازی» مرا باو معرفی کرد، «فرخ» دست داد و گفت ارادت دارم نمازی باو گفت، اتفاقاً از خاطرات شما سخن در میان بود.

«فرخ» با همان حالتی که گاهی لکنت زبان باو دست میداد، گفت: ها،ها، چه می‌گفتید؟ «نمازی» گفت: سخن از اشتباهاتی است که در خاطرات شما دیده می‌شود و به برخی از شخصیت‌ها و بخصوص نسبت به «قوام‌السلطنه» خیلی اهانت کرده‌اید و این از جنابعالی با پیشینه خدمات مهم دولتی که داشته‌اید سزاوار نیست.

«فرخ» ضمن دفاع از نوشته‌هایش با تندی خود را بی طرف و سیاستمدار مجرب معرفی میکرد! و در همین حال که هر سه با هم در حرکت بودیم، با «سناتور دکتر احمد متین دفتری» روبرو شدیم. «فرخ» و «نمازی» باو سلام کردند، منهم تواضع نمودم با ما دست داد و احوالپرسی کرد، سپس به فرخ گفت: آقای فرخ، مثل اینکه عصبانی هستید؟ «فرخ» گفت: آقای نمازی و این آقا از خاطرات من که در مجله سپید و سیاه چاپ می‌شود انتقاد می‌کنند و میگویند من مغرضانه نوشته‌ام.

«دکتر متین دفتری» با خنده گفت: اتفاقاً راست می‌گویند، منهم خاطرات شما را می‌خوانم، در برخی موارد اشتباه و خلاف‌گویی شده است. «فرخ» گفت: مثلاً در کجا؟

«دکتر متین دفتری» گفت تقریباً در خیلی جاها و افزود: شما «امیر شوکت‌الملک» را خیلی ستوده‌اید خوب آدم سلیم‌النفس و بلند همتی بود ولی خدمت نمایانی ندارد، اما «قوام‌السلطنه» با خدمتی که در حل قضیه آذربایجان کرد، مورد بی‌مهری شما قرار گرفته است، در حالیکه او در ۱۳۲۱ شما را برای نخستین بار بوزارت خواربار برگزید، و افزود: سیاست داخلی «قوام» شلوغ بود ولی در سیاست خارجی رفتاری آبرومندانه داشت و در هر حال «عیب می‌جمله بگفتی هنرش نیز بگوی» سپس «دکتر متین دفتری» چند مورد دیگر از

اشتباههای فرخ را دربارهٔ «کارخانه ذوب آهن امین آباد» و کارهای «داور» و «اعتمادالدوله» یاد آورد شد. فرخ که در برابر این اعتراض‌ها درمانده بود رو بمن کرده گفت: شما که در تاریخ معاصر کار میکنی نظرت چیست؟ گفتم: با عذرخواهی از جنابعالی، نظریهٔ جناب آقای دکتر متین دفتری و جناب آقای نمازی را تأیید میکنم. «فرخ» ناگهان گفت: آقا اینها را که من نمی‌نویسم. «نمازی» با شگفتی پرسید، پس کی می‌نویسد؟ «فرخ» گفت: اینها را «پرویز لوشانی» می‌نویسد، این نوشته‌ها مال من نیست، «پرویز لوشانی» هفته‌یی یکی دوبار نزد من می‌آید، من مطالب را می‌گویم، او یادداشت می‌کند و بعد خودش تنظیم می‌کند و می‌نویسد. نویسنده خوبی هم هست. «دکتر متین دفتری» گفت: خوب «لوشانی» نویسنده خوبی است، اما ایراد در اصل بعضی از مطالب است اصل مطالب را شما به او می‌گویید و گرنه «لوشانی» که در رویدادهای پنجاه سال پیش دخیل نبوده و حتی سن او اقتضا نمی‌کند و حالا که می‌گویید نویسندهٔ واقعی خاطرات شما اوست همین نکته را در یکی از روزنامه‌های عصر بنویسید و اگر اشتباهی روی داده خودتان رفع اشتباه کنید.<sup>۱</sup> درین میان «امان‌الله اردلان» (عزالمالک) سناتور و «عبدالله انتظام» (که در آن زمان عضو شورای عالی سازمان برنامه و عضو هیئت مشاوره انجمن اخوت بود) پیدا شدند و با جمع ما سلام و تعارفی کرده بسوی دیگر باغ مجلس سنا رفتند «فرخ» که قبلاً مورد اعتراض قرار گرفته بود، بسوی اردلان رفت و گفت من با آقای اردلان کاری دارم و از جمع ما جدا شد و دست اردلان را گرفت و همراه او و انتظام بسوی دیگر رفت.

منهم پس از چند لحظه از «نمازی» و «دکتر متین دفتری» خداحافظی کرده و نزدیک در خروجی با «عباس مسعودی» «شریف امامی» و «دکتر

---

۱ - چند سال بعد خاطرات «شهاب خسروانی» در مجله وحید بچاپ میرسید، خاطرات «شهاب» را «مرتضی مدرسی چهاردهی» می‌نوشت و در مجله وحید هم در بالای صفحه نوشته می‌شد: «خاطرات شهاب خسروانی» بقلم مرتضی مدرسی چهاردهی!

سجادی» که جلو در مجلس ایستاده بودند بدروود گفتم و کاخ سنا را ترک کردم.<sup>۱</sup>



دکتر متین دفتری - مهدی نمازی

---

۱ - دکتر متین دفتری در سال ۱۳۵۱ و فرخ در سال ۱۳۵۵ و نمازی در سال ۱۳۵۶ و انتظام در سال ۱۳۶۱ و امان‌اله اردلان در ۱۳۶۸ درگذشتند.



## واپسین دیدار با عباس خلیلی

در سال ۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ مدتی مدیر داخلی «روزنامه اقدام» بودم و با «عباس خلیلی» نویسنده دانشمند و روزنامه‌نگار قدیمی همکاری داشتم ولی سالها بود او را ندیده بودم، در پایان هفته نخست دیماه ۱۳۵۰ یک شب به دعوت «زین‌العابدین رهنما» رئیس انجمن قلم و دانشمند نامی، در آن انجمن درباره «اسناد قرارداد رژی» و شورشی که در مخالفت با قرار داد برپا شد، سخنرانی داشتم، انجمن قلم هر شب آدینه جلسه داشت و برنامه و سخنرانی‌های هر هفته را قبلاً در روزنامه‌ها بصورت خبر منتشر می‌ساخت.<sup>۱</sup> در شب سخنرانی من «عباس خلیلی» که از دوستان قدیمی رهنما بود، در انجمن قلم حضور یافت و بمن گفت: من برای شنیدن سخنرانی تو آمده‌ام و گرنه بیمارم و مدتی است از خانه بیرون نمی‌روم. من از او سپاسگزاری کردم و گفتم: استاد برای تشویق شاگرد خود آمده‌اید.

سخنرانی من بر اساس مدارک و اسناد رسمی بود و داوری تازه‌یی را درباره لغو قرارداد رژی و زیان‌هایی که برای ایران در پی داشت، مطرح می‌ساخت، از اینرو این سخنرانی طرف توجه قرار گرفت و بویژه «رهنما» بسیار مرا تشویق نمود و از من تشکر کرد. پس از سخنرانی من و انجام برنامه‌های شعرخوانی، هنگامی که مهمانان انجمن قلم پراکنده می‌شدند، خلیلی نشانی خانه خود را بمن داد و خواست عصر روز دوازدهم دی به دیدارش بروم. من بعد از ظهر روز دوازدهم دی با تاکسی به کوی گیشا رفتم و پسران

---

۱ - بودجه انجمن قلم را دکتر اقبال از محل کمک‌های فرهنگی شرکت نفت تأمین میکرد.



عباس خلیلی

پرسان خانه «خلیلی» را پیدا کردم. یک آپارتمان در اشکوب دوم داخل یک کوچه بود. از پله‌ها بالا رفتم، به اشکوب دوم رسیدم، دکه زنگ آپارتمان را فشار دادم، بیش از ده دقیقه بدرازا کشید تا در باز شد، شیشه رنگی بالای در ورودی آپارتمان تازه شکسته شده و شیشه‌های شکسته و خرد شده در جلو در ورودی و پشت در ریخته بود. «خلیلی» در را باز کرد و پوزشخواهی نمود و گفت: نیم ساعت پیش پسر آمده بود بمن آسیب برساند، من در را باز نکردم، او شیشه بالای در را شکست و رفت. گفتم: مگر پسران با شما زندگی نمی‌کند؟ گفت: نه، چند ماه است خانه خود را ترک کرده‌ام، خانم و دو پسر مرا طرد کرده‌اند، آمده‌ام این آپارتمان را اجاره کرده‌ام، شرکت شیلات ماهی هشت‌هزار تومان بعنوان بازرسی شرکت بمن میدهد، من آن هشت هزار تومان را بآنها واگذار کرده‌ام، سپر و شمشیر «هایلا سلاسی» امپراتور حبشه و گرز و خنجر «سلطان یمن» را هم بآنها داده‌ام<sup>۱</sup> و خودم با نوشتن مقاله برای چند روزنامه و مجله گذران میکنم.

با سابقه‌یی که از زندگی خلیلی داشتم، گفتم: در سالهای پیش محیط خانوادگی شما بسیار گرم بود و برای فرزندان بسیار زحمت کشیدید چرا با شما بی‌مهر شده‌اند؟ «خلیلی» قدری از بی‌مهری زن و فرزند با تأثر سخن گفت. ما سرگرم این سخنان بودیم، اطاق‌ها سرد و بخاری‌ها خاموش بود. با خلیلی کمک کردم بخاری نفتی را روشن کرد، سپس ظرف بزرگ میوه‌خوری را آورد روی میز گذاشت، چند پاکت میوه در کنار میز بود، میوه‌ها را توی میوه‌خوری خالی کرد، پاکت نخستین محتوی سیب و پاکت دوم محتوی پرتقال بود، پاکت سوم را که خالی کرد، مقداری پیاز توی میوه‌خوری سرازیر شد! خلیلی خندید و گفت: پیاز هم جزو میوه‌ها شده است! سپس گفت: میوه‌فروش

۱ - خلیلی در سال ۱۳۳۹ بعنوان سفیر فوق‌العاده سفری به «آدیس آبابا» و سفری به «یمن» رفت و از «هایلا سلاسی» امپراتور حبشه و امام «احمد» سلطان یمن دیدار نمود و آن دو هدایائی به خلیلی دادند.

سرکوجه این چند پاکت را یکساعت پیش آورد. من تصور کردم هر سه پاکت میوه است، «خلیلی» پیازها را از میوه خوری گردآوری کرد و در داخل پاکت ریخت و از تنهایی و زندگی مجرد آنهم در سالهای آخر عمر و سالخوردگی شکایت کرد. پرسیدم: «سیمین» به شما سرکشی نمی‌کند؟<sup>۱</sup> خلیلی گفت: اصلاً مایل نیستم او را ببینم، در سن پنجاه سالگی از بهبهانی طلاق گرفته و شوهر جوان کرده است. تأثر شدید خلیلی مرا ناراحت کرد و برای آنکه او را از آن حالت بیرون بیاورم، از خاطرات دیر زمان او پرسیدم، داستانی از توطئه‌یی که در دیماه ۱۳۰۱ بر ضد «سردار سپه» وزیر جنگ وقت ترتیب یافته بود و چگونگی کشف آن و شرکت «سردار انتصار» و «قوام السلطنه» در طرح آن توطئه باز گفت و چگونگی توقیف چهل و هشت ساعته و تبعید «قوام السلطنه» را شرح داد که خاطره‌یی جالب و شنیدنی بود و من بعداً درباره آن رویداد بتحقیق پرداختم و در همین کتاب شرح آن آمده است. پس از دو ساعت گفتگو برخاستم، خلیلی یک جلد کتاب «کوروش بزرگ» آخرین تألیف خود را بمن یادگار داد و پشت برگ اول آن را با خط خود نوشت.<sup>۲</sup> با تواضع دست او را فشردم و خداحافظی کردم.

۱ - سیمین خلیلی یا سیمین بهبهانی شاعرهٔ زمان ما که غزلهای شیوا میسراید فرزند بزرگ عباس خلیلی از همسر نخست او «خانم فخر عادل»، خواهر سرهنگ ارغون میباشد. بهبهانی نام شوهر نخست سیمین است که دبیر زبان انگلیسی بود و سیمین از او دارای چند فرزند است. سیمین پس از سالها زندگی به واسطهٔ ناسازگاری اخلاقی، شوهرش از او جدا شد. سپس شوهر جوانی اختیار کرد بنام «کوشیار» که کارمند ثبت اسناد بود و دو سال پیش درگذشت.

۲ - کتاب یادگاری خلیلی و چند کتاب دیگر یادگاری از «دشتی» و «سپهد جهانبانی» و دکتر جوان و جواهرکلام را در تابسان ۱۳۶۳ که یک ماه در غشم در ویلای خانم داور بسر می‌بردم، یکی از همسایگان محلی آن ویلا از من ربود.

دو هفته پس از آن دیدار، خلیلی نویسنده و دانشمند سالخورده هشتادساله، تک و تنها در آن آپارتمان دچار سکت قلبی شد و به بیمارستان منتقل گردید و روز بیستم بهمن ماه در گذشت.

چند تألیف و ترجمه از او برجاست. از آن میان کتاب کورش و کتاب افسانه‌یی «پیر چاک هندی» معروف است. روزنامه «اقدام» او از روزنامه‌های ارزنده صبح تهران بود، مقداری از شعرهای شاهنامه فردوسی را به نظم عربی برگردانده و چند اثر هم از «جرجی زیدان» نویسنده معروف عرب ترجمه کرده بود.

او فرزند «حاجی میرزا حسین» و نوه «حاجی میرزا خلیل» بود، یعنی پدر و پدربزرگش از مراجع و روحانیان با نفوذ شیعه و مقیم نجف بودند. خلیلی خود در عراق بزرگ شده و از ۲۴ سالگی به ایران آمده بود و فارسی را با لهجه عربی صحبت میکرد ولی مانند یک ایرانی از احساسات ملی و میهنی برخوردار بود. قلمی شیوا داشت و صاحب عقیده بود و در عقیده خود ثبات داشت.



## سرلشکر ضرغامی و ترفیعات ارتش

«سرلشکر عزیزاله ضرغامی»، پیش از جنگ اول جهانی در سالهایی که افسران سوئدی ژاندارمری ایران را سازمان میدادند و ژاندارمری دیسیپلنه جای «قره سواران» بی نظم را میگرفت، افسر ژاندارمری بود و از افسران سوئدی تعلیمات فرا گرفته و مدرسه ژاندارمری را طی کرده بود و درجه سرگردی داشت و در کمسیون مختلط نظامی که در سال ۱۲۹۸ برای تجدید سازمان ارتش بموجب قرارداد ۱۹۱۹ «وئوق الدوله - کاکس» زیر نظر افسران انگلیسی و ایرانی تشکیل شد منشی کمسیون بود. پس از کودتای ۱۲۹۹ در ارتش ایران خدمت میکرد، در ۱۳۱۲ با درجه سرتیپی بریاست ژاندارمری کل کشور منصوب شد و سرانجام از ۱۳۱۵ تا ۱۳۲۰ چند سال کفیل و دو سال رئیس ستاد ارتش ایران بود. بعضی از مقامهای نظامی ایران در آنزمان او را در فروپاشی ارتش ایران پس از حمله غافلگیرانه و فاجعه بار نیروی نظامی انگلیس و شوروی به ایران در شبانگاه سوم شهریور ۱۳۲۰، مقصر میدانستند.

«ضرغامی» مردی مذهبی و دارای تمایلات عرفانی نیز بود، ریش کوتاهی بر صورت داشت و در دوران رضاشاه که داشتن ریش برای افسران و تیمساران ممنوع بود «ضرغامی» در این رده تنها کسی بود که اجازه داشت ریش داشته باشد.

«ضرغامی» به «یوسف زاده غمام همدانی»<sup>۱</sup> ارادت داشت و از همان هنگام که رئیس کل ژاندارمری بود، هر چند یکبار برای دیدار او عصر پنجشنبه

---

۱ - سید محمد یوسف زاده غمام همدانی از سخنوران و آزادیخواهان بنام همدان و بنیانگزار انجمن



سر لشگر عزیز اللہ ضرغامی

به همدان میرفت و عصر آدینه به تهران بازمی گشت. «ضرغامی» خانه‌ای در اول خیابان ژاله داشت و روزهای جمعه حتی در هنگامیکه رئیس ستاد ارتش بود، در خانه‌اش گشوده و آماده دیدار دوستان بود و گاهی خود او در راهرو خانه دیده می شد که روی پله مفروش نشسته و در روی پله از واردین پذیرایی میکرد. «ضرغامی» پس از شهریور ۱۳۲۰ بازنشسته شد، خانه خیابان ژاله را فروخت و در «باغ صبا» خانه‌ای ساخت، خانه‌ای معمولی، نه اشرافی و تجملی، و بآنجا منتقل شد و کوچه نوبنیاد محل اقامت او «کوچه ضرغامی» نامگذاری شد و هنوز آن کوچه (در جاده قدیم شمیران) همین نام را دارد و کاشی دوده گرفته آن با همان نام دیده می شود. ضرغامی در دوره اول مجلس سنا (که از ۲۰ بهمن ماه ۱۳۲۸ آغاز شد) سناتور انتصابی تهران بود و پس از بسته شدن دوره اول مجلس سنا در یکم آبان ۱۳۳۱ بتصویب مجلس هفدهم، دیگر کاری نداشت و در خانه خود تقریباً منزوی بود. من در رابطه ارادت با «غمام همدانی» از سالهای پیش با «سرلشگر ضرغامی» آشنا بودم و در سالهایی که منزوی بود، هر چند ماه یکبار بدیدارش می رفتم و از سخنان او که خاطرات گذشته را در برداشت بهره مند می شدم. در این سالها پسر او «عزت‌الله» افسر ارتش بود و در ۱۳۴۵ با درجه سپهبدی فرمانده نیروی زمینی شد بعد به درجه ارتشبدی رسید و در سال ۱۳۵۰ استاندار آذربایجان و سپس در دوره هفتم مجلس سنا، سناتور انتصابی تهران بود. من در یکی از روزهای شهریور ۱۳۵۱ هنگام عصر در خدمت ضرغامی بودم و از هر در سخن می گفتیم، پس از چند لحظه پسرش (ارتشبد عزت‌الله ضرغامی) وارد اتاق شد، مانند یک گماشته در برابر پدر احترام کرد و بی حرکت در جای خود ایستاد، ضرغامی (سرلشگر) دست خود را بسوی ارتشبد دراز کرد او پیش آمد و دست پدر را بوسید و پدر صورت او را،

---

ادبی همدان، دارای معتقدات فلسفی و عرفانی بود و مکتب خاصی داشت و در این مکتب مریدانی بهم رسانید و کسانی چون موسی نثری - نیسان شهبهانی - الفت اصفهانی از یاران مکتب او بودند، در ارتش هم ارادتمندانی داشت که «ضرغامی» نام آورترین آنان بود.

با من نیز دست داد و در کنار پدر نشست، حضور او بیش از چند دقیقه طول نکشید، مطلبی داشت بگونه درگوشی با پدر صحبت کرد و سپس برخاست در برابر پدر احترام بجای آورد و با من نیز دست داد و از در بیرون رفت. من به «ضرغامی» از این نظر که پسرش «ارتشبد» است تبریک گفتم، تشکر کرد ولی گفت: این درجه‌ها تشریفاتی است و ارزش نظامی ندارد و افزود: ما یک ارتش و چهار سپاه داریم و حداکثر می‌توانیم یک «ارتشبد» و چهار «سپهبد» داشته باشیم در حالیکه اکنون بیش از ده «ارتشبد» و سی و چند «سپهبد» داریم و بیشترشان هم لیاقت نظامی ندارند. «شاه» این درجات را مثل رتبه کارمندان دولت به امراء ارتش می‌دهد بی‌آنکه یک خدمت درخشان نظامی انجام داده باشند، از اینرو ارزش و احترام درجات نظامی کاسته شده است. سپس گفت: من در زمان «رضاشاه» پنجسال رئیس ستاد و مورد اعتماد شاه سابق بودم و در تمام این پنجسال درجه سرلشگری داشتم و ترفیعی بمن داده نشد، روزی «شاه» بمن گفت: عزیزالله خان، تو چند سال است رئیس ستاد هستی، میل داشتم یک درجه بتو بدهم که سپهبد بشوی ولی ارزش درجات نظامی کم می‌شود، ما یک سپهبد بیشتر نباید داشته باشیم و همان یک درجه سپهبدی را هم که داده‌ام پشیمانم.<sup>۱</sup> ضرغامی اغلب اوقات از محمدرضا شاه درباره ترفیعات بیجای ارتش و شیوه حکومت انتقاد می‌کرد.

پس از ساعتی گفتگوهای پراکنده از نزد ضرغامی برخاستم، آخرین بار در فروردین ۱۳۵۷ نزد او رفتم که جسماً بیمار و روحاً از تنش‌های سیاسی که آغاز شده بود، ناراحت و نگران بود. «ضرغامی» در آبان ۱۳۵۷ درگذشت، پیکر او را برای خاکسپاری در آرامگاه شخصی و خانوادگی به قم بردند،

---

۱ - سپهبد امیر احمدی یک نظامی واقعی بود، او در سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۴ در برقراری امنیت در لرستان غرب کشور سهم بسزایی داشت، اما استقرار امنیت با خشونت و کشتار سرکشان همراه بود، او تنها افسری بود که در زمان رضاشاه (در ۱۳۰۸) به درجه سپهبدی رسید در آذرماه ۱۳۴۴ درگذشت.

شماری از مردم مانع دفن پیکر ضرغامی شده، می‌پنداشتند پیکر «ارتشبد اویسی» است که بدون سر و صدا کشته شده و بطور ناشناس آورده‌اند دفن کنند!! در حالیکه ارتشبد اویسی در آن روزها به اصطلاح عوام «سرو مروگنده» فرمانده نیروی زمینی و فرماندار نظامی تهران و در فکر فرار و انتقال ارز بود. همراهان جنازه ضرغامی پس از گشودن کفن و نشان دادن چهره او مزاحمان را قانع کرده و ضرغامی را در آرامگاه خانوادگی دفن نمودند.



## مشاعره با لعبت والا

در یک روز برفی ۱۳۵۲ من و «لعبت والا» شاعره خوب و نکته‌سنج و نوپرداز معاصر بر اثر زمین‌خوردگی روی برف دستهایمان شکست و وبال گردنمان شد و به عمل جراحی و گچ گرفتن در بیمارستان منتهی گردید و سپس هر یک در خانه خود بستری شدیم. من اثری زیر عنوان «نجوای دو همدرد» سرودم و به «لعبت» تقدیم داشتم و چند روز دیگر «لعبت» شعری را که در پاسخ من، زیر عنوان «قلب مرا هیچکس نخواند» سروده بود بمن داد. این دو اثر در همان هنگام در چند مجله و روزنامه چاپ شد و چون بجزبان احساسات شاعرانه و همدردی دو شاعر، هر دو اثر انتقادی است و شکایت از محیط و اجتماع و نظام حاکم آنروز را در بر دارد، بعنوان یک خاطره و یک اثر ادبی در اینجا آورده می‌شود.

### نجوای دو همدرد

لعبت، کنونکه دست من و تو شکسته است      با دست بسته هر دو بخلوت نشسته‌ایم  
گویی من و تو جرعه کش ساغر غمیم      پیوند عمر خویش به اندوه بسته‌ایم

\* \* \*

نه تو دگر سرود خوشاهنگ سر کنی      نه من دگر بکار پژوهشگرانه‌ام  
تو پامال رنجی و من نیز سالها است      بازبجه حوادث و جور زمانه‌ام

\* \* \*

نقش امید با همه آب و رنگ خویش      یکباره چون حباب بهم در شکست و ریخت

آن شور و شادمانی و آن عشق و آرزو شد هد هد طلایی و از بام ما گریخت

\* \* \*

با ایندل شکسته و دست شکسته تر هر یک کشیده سر بگریبان درد خویش  
احوال ما شبیه بفرماندهی بود کو با شکست برده بیایان نبرد خویش

\* \* \*

لعبت، اگر زمانه دل و دست ما شکست از نو نبرد زندگی آغاز می کنیم  
وین رشته های غم که بما بر تنیده اند یک یک ز دست و گردن خود باز می کنیم

\* \* \*

با روی تو که غیرت ماه است و آفتاب بر شام تیره روشنی صبح می دهیم  
وز گیسوی طلایی تو در پگاه نور دیهیم زر بتارک خورشید می نهیم

\* \* \*

انبوه ابرهای غم، از برق خنده ات در پرتو شفق همه نابود می شود  
وین رنجها که سایه بما برفکنده است یکباره محو می شود و دود می شود

\* \* \*

ای اختر سپهر هنر، لعبت عزیز رنجی مباد دست نوازشگر تو را  
تو افتخار شعر نوینی، خدای شعر نیرو دهاد طبع سخن پرور تو را

\* \* \*

گوهر شناس شهر منم، فاش گویمت هر مصرعی ز شعر تو دردانه یی بود  
بر روی وی دریچه شادی گشوده است آنرا که چونتو لعبت جانانه یی بود

\* \* \*

بنما نوازشی دل و دستم شکسته است زان رازها بگو که نهان بود بامن  
باز آمدی پسرش این خسته دل، دریغ دستی نمانده تا که بگیرم ز دامن

### پاسخ لعبت والا

استاد، غم مبادت اگر دست بسته است بال خیال و شهپر فکرت گشاده باد

زنجیرهای دست من و تو گسستنی است    زان غم بگو که داغ اسارت بدل نهاد

\* \* \*

زان غم که از حصار گرانش گریز نیست    زان غم که جاودانه بدل جا گرفته است  
در آسمان خاطر دلخستگان مهر    چون ابر تیره چهره فردا گرفته است

\* \* \*

این غم که روی آینه روشن خیال    نقش غبار غربت تنهایی است و درد  
زان شعله‌های سرکش شعر آفرین عشق    خاکستری بجا است درین سینه‌های سرد

\* \* \*

غم نیست اینکه دست من و تو شکسته است    استاد، بیوفایی یاران دلم شکست  
صد بار تار مهر وفا بسته‌ایم و باز    بی‌مهری زمانه همه تارها گسست

\* \* \*

با این شکسته بالی و این خسته خاطری    دیگر مرا مجال نبردی نمانده است  
در چشم من که آینه‌دار ستاره بود    اینک بجز شراره سردی نمانده است

\* \* \*

خورشید در نگاه خموشم بخواب رفت    پوشاند ابر چهره آن آفتاب را  
در روی من بچشم بصیرت نگاه کن    تا بنگری تو آنهمه نقش بر آب را

\* \* \*

این شعر نیست، مرثیه عمر رفته است    افسوس، شعر قلب مرا هیچکس نخواند  
از من بغیر دفتر خالی بجای نیست    آوخ چه شعرها که بلب ناسروده ماند

\* \* \*

گفتی نبرد زندگی آغاز میکنیم    با دستهای بسته امید نبرد نیست  
پژمرده غنچه‌های نوازش به دست من    دستم بگیر، گرچه بجز پیک درد نیست

\* \* \*

تو بحری از صفائی و من همچو کاهبرگ    هر دو ولی بدامن طوفان فتاده‌ایم

همدردی من و تو بگستاخیم کشاند ورنه تو نقش شعری و ما لوح ساده‌ایم<sup>۱</sup>

---

لعبت والا شاعره خوش ذوق و نوپرداز و نوآور قریب پانزده سال در وزارت فرهنگ و هنر خدمت می‌کرد و ترانه‌های دلنشین می‌سرود. در سال ۱۳۵۸ به انگلستان رفت و در لندن با دخترش خانم دکتر شیوا شیبانی زندگی می‌کند.

## جزیره خارک در تصرف فتودالها

جزیره مرجانی «خارک» با مساحتی در حدود چهل کیلومتر مربع به شکل تقریباً مستطیل، بر پایه تشخیص زمین‌شناسان از یکصد و چهل قرن پیش بر گستره خلیج فارس پدیدار شده است و از بیست و پنج قرن پیش تاکنون یکی از گذرگاههای خلیج فارس بوده و در درازای این مدت عبور یا حضور نیروهای دریایی را که به هند میرفتند یا از هند باز می‌گشتند (از قایق‌ها و کشتی‌های بادی و لنگری تا کشتی‌های بخاری و رزمناوها) شاهد بوده است. این جزیره گاه نیز کمینگاه دزدان دریایی می‌شده و قرن‌ها نیز یکی از مراکز صید مروارید در خلیج فارس به شمار می‌رفته و یکی از جزائر متعلق به ایران بوده است.

«پروفیسور گیرشمن» رئیس هیئت باستانشناسی فرانسه از وجود آثار چند تمدن باستانی در خارک یاد کرده و در آن محل آتشکده زرتشتیان و کلیسای نسطوریان را شناسایی نموده و گفته است: در قرن هشتم میلادی بجای آتشکده یک مسجد در خارک ساخته شده که هم اکنون برپا می‌باشد.

در ۱۱۸۴ ق با اجازه «کریم‌خان زند» یک فرانسوی در خارک یک مرکز بازرگانی تأسیس کرده ولی چند سال بیشتر نپاییده است. در سال ۱۲۵۴ ق که «محمدشاه قاجار» هرات را محاصره کرد و نیز در سال ۱۲۷۳ (در زمان ناصرالدین‌شاه) که «سلطان مراد میرزا» (حسام‌السلطنه) عموی شاه هرات را تسخیر نمود، دولت انگلیس پس از قطع رابطه با ایران بوشهر و بنادر جنوب ایران را به وسیله نیروی دریایی مورد حمله قرار داد و در هر دو بار خارک بتصرف نیروی دریایی انگلیس درآمد و سپس برپایه قرارداد پاریس که به خواهش «ناصرالدین‌شاه» و با میانجیگری «ناپلئون سوم» پادشاه فرانسه میان «لرد کولی» سفیر انگلیس در پاریس و (فرخ‌خان امین‌الملک) سفیر فوق‌العاده ایران امضاً شد، نیروی دریایی انگلیس خارک را تخلیه نمود. در هر حال در طول تاریخ حوادث بسیار بر جزیره خارک گذشته است، از آن میان پس از شهریور ۱۳۲۰ و درهم شکستن قدرت حکومت مرکزی ایران و ساز شدن نغمه خودمختاری در گوشه و کنار کشور، «فتح‌الله‌خان حیات داودی» یکی از خان‌های متنفذ و متمکن جنوب با یاری برادران و کسانش شماری گماشته مسلح خود را با قایق و کشتی کوچک بخاری به خارک و خارکو فرستاد و به خصوص در خارک پایگاه ایجاد کرد و آثار تصرف خود را در آن جا برقرار نمود و به فکر تملک آنجا افتاد. او با تشبث و اعمال نفوذ و به کار گرفتن شیوهایی که برای جلسه موافقت مأموران مسئول لازم می‌نمود در ۱۳۲۴ جزیره «خارک» و «خارکو» و «بندر گناوه» را به نام خود و برادران و عموزادگان و همسر خود و همسر برادرش (فتح‌اله - غلامحسین -

خانعلی - حیدر - نعمت‌الله - یدالله و خانم‌لقا و خانم‌طلعت حیات داودی) در اداره ثبت املاک بوشهر با موافقت رئیس ثبت فارس تقاضای ثبت نموده در حالی که خارک و خارکو و بندر گناوه از نقاط حساس خلیج فارس و پایگاه دریایی دولت ایران بود و از نظر کلی و نیز از لحاظ مقررات قانون مدنی و قانون ثبت نمی‌توانست به ملکیت اشخاص درآید و مورد تملک خصوصی و تقاضای ثبت واقع شود ولی در آن سالها «حیات داودی» با استفاده از ضعف دولت مرکزی و نفوذ خود این دو جزیره و بندر را به عنوان ملک شخصی تقاضای ثبت کرده بود.

پس از انتشار آگهی تقاضای ثبت خارک و خارکو و گناوه در روزنامه، اداره خالصه در همان سال و در مدت قانونی به وظیفه خود در حفظ املاک دولتی عمل کرد و به آن تقاضای ثبت اعتراض نمود و اعتراض مطابق معمول به دادگاه شهرستان محل ارجاع شد. گرچه با اوضاع نابسامان کشور در آن سالها و ضعف حکومت مرکزی و قدرت و نفوذ محلی «حیات داودی» اداره خالصه نمی‌توانست مانع مداخله حیات داودی در خارک و خارکو و گناوه بشود ولی اعتراض به موقع اداره خالصه مانع صدور سند مالکیت گردید.

در سالهای بعد ۱۳۳۳ با تثبیت قدرت حکومت مرکزی و شروع و سپس گسترش کار کنسرسیوم نفت، اهمیت جزیره خارک و لزوم تبدیل آن به یک پایگاه بزرگ دریایی برای بارگیری نفت هر روز محسوس و محسوس‌تر شد، حیات داودی هم دیگر نفوذی نداشت. برای تبدیل خارک به یک پایگاه دریایی نخست باید تکلیف تقاضای ثبت حیات داودی‌ها روشن می‌شد و مالکیت بی‌چون و چرای دولت در آنجا تثبیت می‌گردید.

اداره کل خالصه مستقیماً و نیز از طریق وزارت دارایی شکایت و اعتراض خود را پی گرفت و سرانجام در سال ۱۳۳۸ شکایت و اعتراض اداره خالصه در شورای عالی ثبت مطرح گردید و پرونده‌های مربوط به تقاضای «ثبت حیات داودی» و زیر نظر «جواد عامری» دادستان کل دیوان کشور با شرکت «سیدمرتضی ویشگایی» رئیس شعبه دوم دیوان کشور و «غلامرضا فولادوند» مدیرکل ثبت اسناد، پس از هشت جلسه مطالعه و رایزنی تقاضای ثبت حیات داودی، را ابطال نمود و شرکت ملی نفت با سرعت به برپایی اسکله‌های عظیم و تأسیسات بارگیری نفت و ایجاد مراکز اداری و مسکونی در آنجا پرداخت.

در نوروز ۱۳۴۷ که یک هفته در آبادان مهمان شرکت نفت بودم، روزی برای بازدید خارک با یک هواپیمای کوچک به آنجا پرواز کردم، آب آسمانی رنگ خلیج فارس به قدری صاف و زلال بود که هنگام فرود هواپیما در آسمان خارک ماهی‌های دریا را در زیر آب میدیدم.

در خارک از اسکله و تاسیسات صنعتی و نیز از آثار قدیمی و گورهای قدیمی که در چند هزار سال پیش در دل صخره‌ها روی همدیگر کنده شده بود دیدن نمودم، آهوه‌های نیمه اهلی در گوشه و کنار جزیره دیده می‌شدند و خلقتی بس زیبا داشتند. برای این آهوها از سوی دفتر شرکت نفت با هلی‌کوپتر خوراک ریخته می‌شد.

ظهر آنروز، مسئولان شرکت نفت را در رستوران مخصوص شرکت به نهار دعوت کردند و پیش از آن که در پشت میز رستوران بنشینم، مرا به سردخانه رستوران راهنمایی نمودند، در داخل فریزرهای بزرگ، سرآشپز گوشت شانزده نوع ماهی بزرگ و کوچک و با استخوان و بی‌استخوان را به من نشان داد و درباره مزه و لطافت و ویژگی‌های گوشت هر یک از ماهی‌ها توضیح کوتاهی داد و سپس پرسید کدام یک از این ماهی‌ها را می‌پسندید تا از آن برای شما غذا درست کنم؟ من نوعی ماهی کوچک و بی‌استخوان که گویا به آن «زبیدی» می‌گفتند انتخاب کردم و در رستوران در پشت میزی نشستم. نیم ساعت دیگر غذای مرا با ظرافت روی میز چیدند با سالاد و نوشابه و دیگر مخلفات و بعد دسر. یک ساعت پس از خوردن نهار با همان هواپیمای کوچکی که به خارک آمده بودم به آبادان بازگشتم، چندین نفر دیگر از مهمانان شرکت نفت نیز در این مسافرت شرکت داشتند، دو نفر از آنها «آقای دهش» و «خانم دهش» بودند که با آنها آشا بودم و در رفتن و برگشتن و بازدیدهای نقاط مختلف خارک همراه و هم صحبت بودیم.



## آشنایی با پرفسور هیروشی

در پاییز سال ۱۳۵۳ «پرفسور هیروشی فوکازاوا» Prof و Hiroshi Fukazawa) دکتر اقتصاد و استاد دانشگاه توکیو از ژاپن به ایران آمده بود. هدف او تحقیق درباره اقتصاد ایران در عصر قاجاریه بود، سفارت ژاپن در تهران همه گونه وسیله و امکانات برای تحقیق در اختیار او می گذاشت، او با معرفی سفارت ژاپن از کتابخانه مجلس شورای ملی و از بایگانی وزارت دارایی و وزارت امور خارجه آگاهی هایی در این زمینه گرد آورده بود. نام چند نفر از صاحب نظران تاریخ قاجاریه را خود پیش از آمدن به ایران در دست داشت، یکی از آن چند نفر من بودم. روزی از سفارت ژاپن به دفتر من در وزارت فرهنگ و هنر تلفن شد، رایزن فرهنگی سفارت بمن گفت: «پرفسور هیروشی» دکتر اقتصاد و استاد دانشگاه توکیو برای پژوهش در اقتصاد قرن نوزدهم ایران چند هفته است در تهران می باشد و بسیار مایل به دیدار شما است تا از شما اطلاعاتی کسب نماید.

من با خرسندی پذیرفتم و فردای آن روز در دفتر خود قرار دیدار با او را گذاشتم، او همراه یکی از کارمندان ایرانی سفارت ژاپن بنام «علی آزاد روش» نزد من آمد، پس از تعارف های معمولی و پذیرایی مختصر گفت: من در دانشگاه توکیو اقتصاد تدریس می کنم و چند سال است روی اوضاع اقتصادی کشورهای آسیا در قرن هجدهم و نوزدهم پژوهش می نمایم و برای تحقیق در این زمینه دولت ژاپن وسیله مسافرت مرا به کشورهای آسیایی فراهم آورده و امکانات بایسته را هم در همه جا سفارت ژاپن در اختیار من می گذارد و بهمین منظور نیز به تهران آمده ام، با نام کتاب های تألیف شما از توکیو آشنا بودم و



از راست: ابراهیم صفائی - پروفیسور هیروشی

برخی از تألیفات شما را در دانشگاه توکیو دیده‌ام و اینک برای به دست آوردن آگاهی‌های بایسته به دیدار شما آمده‌ام. من از دیدار او خشنودی خود را بیان داشتم و سپس در همان دفتر کارم، برای سه جلسه پیاپی بفاصله یک روز در میان قرار دیدار گذاشتیم، او هر بار با اتومبیل سفارت ژاپن می‌آمد و در دیدارهای بعد تنها بود. زبان فارسی را مختصری میدانست ولی کافی نبود، ناچار بزبان انگلیسی سخن میگفتم، او با حوصله انگلیسی شکسته مرا گوش میداد و اگر ابهامی بود چندان سخن را تکرار میکرد تا رفع ابهام می‌شد، و گاه بعضی از کلمات مرا تصحیح میکرد. پرسشهای بسیاری روی کاغذ نوشته بود، از درآمد گمرگ و درآمد املاک و مالیاتهای مستقیم و غیرمستقیم و نواقل و پیشکشی‌ها و رسوم، و شیلات و میزان کلی سالیانه هر یک از اینها و از انواع صادرات کشاورزی و صنایع دستی و غیر دستی و واردات ایران از پارچه و ظروف چینی و پوشاک و قند و چای و شکر و نفت و دیگر چیزها و انواع کارخانه‌ها و کارگاهها و امتیازها و قراردادهای بویژه از دوران ناصرالدین شاه تا روزگار مشروطه.

سه روز و در سه جلسه به هر یک از این پرسشها تا آنجا که آگاهی داشتم پاسخ گفتم و از روی کتابهای اسناد سیاسی (از تألیفات خودم) دلایلی نشان دادم و او سخنان مرا یادداشت میکرد. آگاهی‌های من برای او جالب بود زیرا برخی از این آگاهی‌ها را که مستند هم بودند در جای دیگر ندیده و نشنیده بود.

یک روز هم خواهش کردم برای نهار بخانه من آمد و پس از صرف نهار شماری سند مربوط بمسائل اقتصادی دوران قاجاریه باو نشان دادم و بخشهایی را برای او به کمک پسرم ترجمه کردم. از شماری از سندها فتوکپی خواست، آگاهی اندکی نسبت به اتابک داشت و او را چهره روشنی می‌شناخت و از مسافرت او به ژاپن و تأثیر شخصیت او در آن روزگار چیزهایی را که در مطبوعات آنروزگار ژاپن خوانده بود، باز میگفت و از من درباره خاندان اتابک

پرسشهایی نمود که باو پاسخ گفتم و یک عکس اتابک را از دوستم «میرزا حسینخان اتابکی» برای او گرفتم. آخرین بار که به دفتر من آمد، فتوکپی سندهایی را که خواسته بود با یک عکس از اتابک و یک جلد کتاب «اسناد سیاسی دوران قاجاریه» بعنوان یادگار باو دادم.

پروفسور هیروشی از من بسیار سپاسگزاری کرد و خواست در دفتر من یک عکس در کنار هم بگیریم، عکس را خودش گرفت و یک ماه دیگر آن را از ژاپن برای من فرستاد، پشت عکس نوشته بود «برای دکتر ابراهیم صفائی با بهترین خوشامدها از سوی هیروشی فوکازاوا»!

(To Dr Ibrahim Safai. With best compliments. from Hiroshi Fukazawa)

هنگامی که در آخرین دیدار می‌خواست از من خداحافظی کند، یک پاکت محتوی چند صد دلار روی میز من گذاشت، من پرسیدم: این چیست؟ گفت: چندین ساعت وقت شما را گرفته‌ام و این بابت وقت شما است. من تشکر کردم ولی نپذیرفتم. گفت: این اعتبار برای تحقیقات از طرف دانشگاه ژاپن در اختیار من است و این مرسوم ما است که وقت هر کس را بگیریم باید پولی بابت وقت او بدهیم، چون وقت هر کس قیمت دارد، پاکت را باو پس دادم و گفتم: من بابت مقاله‌هایی که برای مطبوعات می‌نویسم و بابت اطلاعاتی که در اختیار کسی بگذارم پول نمی‌گیرم، گفت: این پول حق شما است. گفتم: برای من پذیرفتن این پول دشوار است و پوزش می‌خواهم، سپاسگزاری کرد و با گرمی با من بدرود گفت و دفتر مرا ترک نمود.<sup>۲</sup>

۱ - «حسین اتابکی» فرزند احمد مشیراعظم (پسر دوم اتابک) و پدر «پرویز اتابکی» استاد ارزنده موسیقی و رهبر ارکستر سابق دانشگاه تهران و عضو گروه تحقیق سازمان لغت‌نامه دهخدا، در ۱۳۵۹ درگذشت.

هم بدین خصلت مرا تعلیم داد استاد من کاینزمان با تیشه خود می‌کند بنیاد من

۲- بی‌نیازی بود از اول خوی مادرزاد من حاصل آن بی‌نیازی شد نیازی دردناک

## غلامحسین مین باشیان و آکادمی موزیک

«غلامحسین مین باشیان» (سرتیپ بازنشسته) فرزند «سالار معزز» را از دیرباز می‌شناختم، «سالار معزز» نیز درجه سرتیپی داشت و در دوران احمد شاه و سالهای آغازین پادشاهی رضاشاه ریاست موزیک ارتش را بر عهده داشت. او تحصیلکرده روسیه تزاری بود و در دارالفنون سالها معاون «مسئول‌مر» رئیس موزیک دارالفنون بود<sup>۱</sup> و در رشته موزیک آثار ارزنده‌یی از وی بر جای مانده است و از دولت امپراتوری آلمان دارای نشان درجه اول «شوالیه» بود. «غلامحسین مین باشیان» پس از تحصیل دبیرستانی از سوی پدرش به سویس گسیل شد و سه سال در «کنسرواتوار» «ژنو» بفرآ گرفتن موسیقی کلاسیک و پس از آن دو سال در برلن به تکمیل تحصیلات و مطالعه در رشته موزیک پرداخت و در سال ۱۳۱۵ به ایران آمد و در سازمان موزیک ارتش وارد خدمت شد. او پس از آنکه رادیو ایران در اردیبهشت ۱۳۱۹ گشایش یافت، سرپرستی بخش موزیک رادیو را بر عهده گرفت و نیز در ۱۳۱۷ بریاست اداره موسیقی کشور و ریاست هنرستان عالی موسیقی منصوب شد و هم در رادیو و هم در هنرستان عالی موسیقی برای پیشرفت موزیک کلاسیک و موسیقی ایرانی بسیار

---

۱ - آهنگ نخستین سرود رسمی ایران را «لومر» در ۱۳۰۵ قمری ساخت و همین سرود بود که «نت» آنرا همراهان «ناصرالدین شاه» در سفر سوم اروپا (۱۳۰۶ ق) با خود به فرنگ بردند و در آیین‌های رسمی توسط ارکسترهای دولتی و نظامی کشورهای مورد بازدید «شاه» نواخته می‌شد. «لومر» پس از ۳۶ سال خدمت و سرپرستی موزیک دارالفنون و تربیت اساتید موزیک در نظام ایران در سال ۱۲۸۳ خ (۱۹۰۴) پیاریس بازگشت و دولت ایران سالی سیصد تومان مستمری برای او برقرار کرد، «لومر» در ۲۷ فوریه ۱۹۰۷ در پاریس درگذشت.



غلامحسین مین باشیان

کوشید و چند «ارکستر» تشکیل داد.

نخستین «ارکستر سمفونی» ایران (ارکستر سمفونی شهرداری تهران) در ۱۳۱۸ بکوشش او با شرکت چندین تن از نوازندگان زن و مرد اروپایی تشکیل شد، این ارکستر در برخی از آیین‌ها و نیز در انجمن پرورش افکار (در باغ فردوس تجریش) برنامه‌های جالب داشت.

«مین‌باشیان» بجز این خدمت‌ها «مجله موسیقی» را منتشر ساخت و در این مجله بجز جستارهای هنری که از سوی خود او یا دیگر استادان هنر نوشته می‌شد، نویسندگان برجسته چون «ذبیح‌بهر روز» و «صادق هدایت» را به همکاری خوانده بود.

بی‌گمان او یکی از چهره‌های ممتاز هنر ایران می‌باشد که هم در این رشته تحصیلات عالی داشت و هم خدمت‌های ارزنده انجام داد، او به دو چیز عشق می‌ورزید، «ایران» و «موزیک» و چون او خود نژاده بود، یعنی ریشه اصیل داشت، رفتارش با نزاکت و ادب و مهربانی همراه بود.

گرچه تحصیلات رسمی او در رشته موسیقی کلاسیک بود ولی در شناخت موسیقی ایرانی نیز استاد بود و این موسیقی را بسیار دوست داشت، او ارزش هنرمند بودن را میدانست و آن را با «مطربی» فرق می‌نهاد و میکوشید شاگردان خود را از ارزش والای این هنر ظریف آگاه دارد، او هنرمندان بی‌بند و بار و هنر مبتذل را ارج نمی‌نهاد و معتقد بود که هنرمند باید روحی پاک‌تر و باصفاتر از دیگر مردم داشته باشد و هنر نیز باید اصیل و ظریف و برخاسته از روح و احساس هنرمند باشد. «مین‌باشیان» از آبان ۱۳۲۰ بعنوان افسر وابسته به ستاد ارتش مأمور خدمت در ستاد شد و خدمت‌های هنری را بناچار ترک گفت. او اندیشه‌ی انسانی و خاطری حساس داشت، در شادی دیگران شاد و در اندوه دوستان اندوهگین می‌شد. با چنین احساس ظریف در دی ماه ۱۳۲۵ «سپهد رزم‌آرا» رئیس ستاد ارتش (پس از برچیده شدن بساط خود مختاری آذربایجان) او را برخلاف تمایلش با چند افسر دیگر برای دادرسی افسرانی که

بخدمت پیشه‌وری در تبریز در آمده و به ایران خیانت کرده بودند، مأمور آذربایجان نمود.

«مین‌باشیان» بسیار کوشید که او را از این مأموریت معاف دارند ولی «رزم آرا» نپذیرفت، «مین‌باشیان» ناچار به تبریز رفت و در دادگاه نظامی برای دادرسی افسران متهم به خیانت اجباراً شرکت کرد. نخستین حکم اعدام که از این دادگاه نظامی صادر شد بموجب دستور ستاد ارتش و تصمیم رئیس و دادرسان دادگاه قرار شد در حضور دادرسان اجرا شود. برای «مین‌باشیان» با آن ظرافت اندیشه حضور در چنین صحنه‌یی قابل تحمل نبود، ولی مقررات خشک نظامی او را ناچار بحضور در چنین صحنه‌یی نمود. با نخستین گلوله‌یی که به نخستین محکوم شلیک شد «مین‌باشیان» دچار شوک قلبی گردید و بر زمین افتاد، برای او پزشک آوردند و او را به اقامتگاهش منتقل کردند، چند روز زیر نظر پزشک بود، سپس منتقل به تهران گردید و در تهران و بعدها در اروپا به درمان پرداخت ولی ناراحتی قلبی که بر اثر آن شوک باو دست داده بود هرگز او را تا پایان زندگی ترک نگفت. همسر اول «مین‌باشیان» «خانم عالم‌تاج» خواهر «تاج‌الملوک» (ملکه مادر) بود ولی در ۱۳۲۵ با او متارکه کرد و پس از چند سال همسر دیگر اختیار نمود. مین‌باشیان از ۱۳۲۶ بتقاضای خود بازنشسته شد و بیماری قلبی پیوسته او را رنج میداد. از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۹ من بارها در خیابان پاسداران (سلطنت‌آباد) در کوی گلستان چهارم بدیدارش می‌رفتم. همه سخنانش درباره ایران و موزیک بود، بجوانانی که استعداد هنری داشتند ولی تنگدست بودند کمک مالی میکرد، چند شاگرد هنرستان و چند جوان دلباخته موزیک را باو معرفی کردم. که برای آنان پیانو و ویلن و تار و سنتور خرید و در اختیارشان گذاشت.

در یکی از روزهای اردی‌بهشت ۱۳۵۷ بدیدار او رفته بودم، سرگرم تنظیم یادداشت‌هایی بود، پرسیدم این یادداشت‌ها چیست؟ گفت: من پنجاه هکتار زمین در گرگان دارم که گندم بسیار از آن به دست می‌آید، این زمین را

سی و چند سال پیش از ترکمن‌ها خریده‌ام و چند تراکتور و وسایل کشاورزی مدرن دارم و یک باغ و خانه و یک سازمان کوچک برای نظارت و پیشرفت کار کشاورزی در آنجا احداث کرده‌ام و روی هم در آمد نسبتاً قابل توجهی دارد، در نظر دارم یک «آکادمی موزیک» در تهران تأسیس کنم و این پنجاه هکتار زمین مزروعی را با متعلقات آن وقف «آکادمی موزیک» بنمایم، سپس گفت با «پهلبد»<sup>۱</sup> وزیر فرهنگ و هنر هم گفتگو کرده‌ام که این «آکادمی موزیک» را تأسیس کنم، سپس آن را بوزارت فرهنگ و هنر واگذار کنم تا دولت در نگهداری و گسترش آن کمک کند و خودم تا زنده‌ام بر آن نظارت خواهم نمود و سپس بکوتاهی از تاریخچه آکادمی‌های هنری در اروپا بویژه در ایتالیا سخن گفت.

«مین‌باشیان»<sup>۲</sup> می‌گفت: وقتی در تلویزیون دختران و پسران خردسال یا نوجوانان را می‌بینم که بخوبی هنرنمایی می‌کنند لذت می‌برم و دوست دارم باین‌ها کمک و توجه شود تا استعدادشان شکوفا گردد و می‌گفت: بهترین راه پاکیزگی روح هر انسان موسیقی است و کسی که لذت موزیک را درک

۱ - مهرداد پهلبد پسر سرهنگ نصرالله خان (نصرالسلطان) و برادرزاده مین‌باشیان بود.

۲ - مین‌باشیان در فروردین ۱۳۶۰ درگذشت. او همچون تالیس (Tallis) موسیقدان دربار «الیزابت اول» که در زمان خود تکیه‌گاه هنرمندان بود، تشویق و حمایت هنرمندان را در هر هنگام وظیفه خود میدانست، پایه برنامه‌های موسیقی ایرانی را او در رادیو بنیاد نهاد و آهنگسازان و هنرمندان و خوانندگان را گردآورد و چند ارکستر در رادیو تأسیس نمود که برنامه‌های ارزنده عرضه می‌داشتند. در اواخر سال ۱۳۱۹ و پیش از شهریور ۱۳۲۰ «دکتر عیسی صدیق» سرپرست رادیو و تبلیغات بود، او با آنکه در شمار دانشمندان برجسته کشور ما بود، اندکی تنگ نظری و خودخواهی داشت و «مین‌باشیان» که در آن زمان سرپرست بخش موسیقی رادیو بود، در وظائف خود به دستوره‌های دکتر صدیق اعتنا نمی‌کرد و باین مناسبت دکتر صدیق از او دل‌تنگ بود، پس از شهریور ۱۳۲۰ دکتر صدیق بخدمت او در رادیو پایان داد و وقتی دکتر صدیق در کابینه فروغی بوزارت فرهنگ منصوب شد، مین‌باشیان را از ریاست اداره موسیقی و ریاست هنرستان عالی موسیقی برکنار کرد و او را در اختیار ستاد ارتش گذاشت.

نمی‌کند از ذوق و احساس بی‌بهره است و نیز عقیده داشت که هنرمندان اگر در راههای انحرافی بیفتند و برای تحصیل پول هنر را بابتذال بکشانند به هنر خیانت کرده‌اند. «مین‌باشیان» طرح آکادمی موزیک را تکمیل کرد و می‌خواست آن را به ثبت برساند و این آکادمی را پدید آورد اما این آرمان او هرگز تحقق نیافت. آخرین بار در آبان ۱۳۵۹ بدیدار او رفتم سخت رنجور و تازه از بیمارستان بخانه آمده بود، حالتی بسیار افسرده داشت می‌گفت: من تنها آرزویم بنیاد نهادن «آکادمی موزیک» بود، حال که این آرزو بر باد رفت دیگر چرا زنده باشم؟



سالار معزز مین‌باشیان



موسیو لومر

## فیلم «سلطان صاحبقران» و ماجرای دردانگیز من

در ماههای آغازین سال ۱۳۵۴ سناریوی فیلم «سلطان صاحبقران» از سوی «رضا قطبی» رئیس سازمان تلویزیون ملی ایران بمنظور بررسی و اظهار نظر بوزارت فرهنگ و هنر فرستاده شد و نظریه کارشناسان تاریخ را خواسته بودند.

وزیر فرهنگ و هنر بررسی و اظهار نظر درباره این سناریو را از من خواست، چون بطور معمول گاهی «سناریو»های تاریخی را اداره کل نظارت و نمایش برای اظهار نظر نزد من می‌فرستاد. من سناریو را در چند روز مطالعه کردم، برخی از صحنه‌ها بگونه توهین‌آمیز تنظیم شده و حقایق تاریخی در آن تحریف گردیده بود، نه صحنه‌های مربوط به دربار «ناصرالدین شاه» درست بود و نه صحنه‌های مربوط به هیئت دولت و اتابک اعظم. این صحنه‌ها نه تنها درست نبود بلکه بصورتی زشت و توهین‌آمیز تنظیم شده بود و برای ملت ایران نیز موهن می‌نمود.

موضوع «سناریو» روی «امیر کبیر» و نیز روی قرارداد انحصار دخانیات دور میزد که در سال ۱۳۰۷ قمری امتیاز آن به «ماژر تالبوت» تبعه انگلیس واگذار و در رمضان ۱۳۰۹ ق لغو شد و با لغو قرارداد نه تنها پانصد هزار لییره خسارت بر دولت ایران تحمیل شد بلکه کمپانی‌های بلژیکی و فرانسوی که برای سرمایه‌گذاری به ایران آمده بودند بساط خود را برچیدند و رفتند، زیرا معتقد شده بودند که دولت ایران قادر بحفظ سرمایه‌های خارجی نیست.

باری من به اصل موضوع «سناریو» ایراد نکردم، چون نویسنده سناریو



ناصرالدین شاه قاجار

تا حدی از مندرجات بعضی کتاب‌های تاریخی استفاده کرده بود، گرچه برخی از خود آن کتابها جای ایراد بود اما ایراد من بیشتر متوجه صحنه‌های خلاف واقع و توهین‌آمیز بود، توهین ناروا به ناصرالدین شاه، و زمامداران وقت و در پاره‌یی موارد توهین به ملت ایران.

در هر روی، من گزارش و نظریه خود را با استدلال نوشتم، «دکتر ثابتیان» دکتر تاریخ و استاد دانشگاه که او هم کارشناس کتاب بود نظریه مرا تایید کرد و این نظریه از طریق وزارت فرهنگ و هنر برای تلویزیون فرستاده شد، اما در آنجا باین نظریه توجه نکردند و فیلم را با همان صحنه‌های توهین‌آمیز ساختند و در تلویزیون بتماشا گذاشتند. این فیلم بینندگان بسیار داشت و سه بار بر روی پرده تلویزیون تکرار شد و گفتگوها برانگیخت، در ستایش و در نکوهش و انتقاد از این فیلم نامه‌های بسیار به روزنامه‌ها بویژه روزنامه کیهان نوشته می‌شد و جنجالی برانگیخته بود، پیداست روزنامه‌ها بمقتضای سیاست وقت نامه‌های انتقادآمیز را کمتر چاپ میکردند.

«قطبی» مدیر عامل از خود راضی تلویزیون، از این فیلم که سراسر توهین به «ناصرالدین شاه» بود خشنودی داشت! چون او توهین به قاجاریه را یک نوع چاپلوسی نسبت به رژیم پهلوی میدانست، «حاتمی» در رد ایرادهای من گفته بود: من نخواسته‌ام سناریوی تاریخی بنویسم بلکه با استفاده از یک سوژه تاریخی یک فیلم فانتزی ساخته‌ام که بینندگان فراوان پیدا کند! و اینگونه فیلم‌ها که سوژه تاریخی دارد با شاخ و برگ‌های متناسب روز، توجه بینندگان را جلب می‌نماید. استدلال «سناریست» محترم درست بود، برای تنظیم یک «سناریو» یا تحریر یک «رمان» می‌توان یک سوژه تاریخی را با صحنه‌های فانتزی درهم آمیخت مشروط بر آنکه تاریخ تحریف نشود و توهین‌آمیز نباشد. در هر روی روز دوم آذر ماه ۱۳۵۴ «خانم مینا اسدی» خبرنگار کیهان نزد من آمد و پرسید: شما فیلم سلطان صاحبقران را دیده‌اید؟ گفتم: بله. گفت: «آقای دکتر مصباح‌زاده» خواهش کرده‌اند نظریه خودتان را درباره این فیلم برای روزنامه

کیهان بنویسد.

من پذیرفتم و مقاله‌یی نوشتم و ایرادهایی را که تنها به صحنه‌های خلاف واقع و توهین آمیز داشت‌م یادآور شدم و درباره قرارداد انحصار دخانیات نیز بکوتاهی حقایقی را گفتم آن مقاله در شماره پنجم آذر ۱۳۵۴ کیهان بچاپ رسید.

همینکه مقاله من چاپ شد، ناسزاگویی بمن در روزنامه‌ها بویژه روزنامه کیهان آغاز گردید و مرا با عنوان «طرفدار قاجاریه» و «مخالف رژیم» و «وکیل مدافع ناصرالدین شاه» سخت مورد حمله قرار دادند، ناچار چند پاسخ مستند و مستدل نوشتم و در کیهان بچاپ رساندم ولی در هر سه روزنامه بزرگ تهران بویژه روزنامه کیهان هر روز مورد توهین و ناسزا قرار می‌گرفتم.

روزی «پهلبد» وزیر فرهنگ و هنر مرا خواست و گفت: این مطالب چیست درباره شما می‌نویسند؟ آیا طرفداری از قاجاریه مفهوم مخالفت با رژیم کنونی را ندارد؟ گفتم: جناب وزیر، قاجاریه وجود خارجی ندارد و قدرت یا گروه یا حزب یا سازمانی نیست که من طرفدارش باشم، تیره‌یی است از پادشاهان گذشته که در تاریخ دفن شده است، من از تاریخ و حقایق تاریخی دفاع می‌کنم نه از قاجاریه. گفت: بسیار خوب، ولی بهتر است این سوءتفاهم را برطرف کنید به دنبال این گفتگو در کیهان توضیحی بر نظریه‌های خود نوشتم و یادآور شدم که قصد من دفاع از تاریخ است و معتقد نیستم که با برداشت غلط به چهره‌های تاریخی توهین شود، مگر آنکه مستند باشد و با سندهای معتبر خطاهایشان بازگو گردد.

روزی هم از سازمان امنیت مرا خواستند، پیش «تیمسار علوی کیا» راهنمایی شدم با من برخوردی محترمانه داشت، سپس پرسید، هدف شما در دفاع از قاجاریه چیست؟ پاسخی را که «به پهلبد» داده بودم برای او تکرار کردم و توضیحات دیگر نیز افزودم - توضیحات من او را هشیار کرد و گفت راست می‌گویید، دیگر زحمتی ندارم، از نزد ایشان برخاستم و سازمان امنیت را

يك حرف واينهمه غوغا ؟

## امير کبير هنگام عزل زير پرچم سفارت روس تزاری نشست

کرده بودند همه آميخته با غرض و جهل بود . نه امير کبير بهان پايه نبوغ داشت که تصور کرده اندونه ناصرالدين شاه آنقدر که فرض کرده اند از مصالح مملکت غفلت داشته است . گویا آقایان نمیدانند که امير کبير هنگام عزل از صدارت در خانه خود زير پرچم سفارت روس تزاری نشست .

واقعا طرح اين بحث در کيهان نشان داد که روح علمی و فکر منطقی و منصفانه هنوز در جامعه ما خیلی کمیاب است . چه خوش فرمود شيخ محمود شبستری :

ای خدا ای واهب فهم و عقول  
وارهان ما را ازین وهم فضول

محمد حسن پرتو دانشمند

لیسانسیه حقوق

کوی گیشا

صحيح در جامعه ما بسيار کم است و مردم پايند اوهام و تعصب می باشند و طاقت شنيدن يك انتقاد صحيح و يك حرف حق را ندارند . افکارشان آلوده با تعصب و منطقشان فحش و ناسزا است و اين نشانه عقب ماندگی فکری می باشد .

بايد گفت موضوع تاريخ مسئله ترافیک يا کمبود مسکن نيست که هر کسی حق اظهار عقیده داشته باشد . بحث در مطالب علمی و تحقيقي فقط در صلاحيت صاحب نظران است و چون اعتراض کنندگان هيچکدام صاحب نظر نبودند يك حرف حسابی ننوشته بودند . آنچه درباره امير کبير نوشته بودند ، که در برابر خارجيان چنين و چنان کرد هيچ شاهد و دليلی نداشت . آنچه را هم درباره ناصرالدين شاه و مهدي عليا هتاکي

دانشمند گرامی آقای ابراهيم صفائی که از محققان و صاحب نظران معهود تاريخ قاجاریه و تاريخ معاصر می باشد ، چندی پيش دوسه مقاله در خصوص سريال صاحبقران و امير کبير نوشته بودند که انصافا منطقی و بی غرضانه بود . متأسفانه دیده شد اشخاصی که از تاريخ بيگانه اند يا مختصر اطلاعات سطحی دارند ، مقالات چندی خیلی دور از منطق و سرشار از تعصب نوشتند و به آقای صفائی که با انتشار دهها کتاب مستند بگردن تاريخ مملکت حق بزرگی دارند تا آنجا که توانستند توهين کردند و نامربوط گفتند و ناسزا نوشتند .

انصافا آقای ابراهيم صفائی با بی غرضی و شهامت خود کار جالبی کردند و رفرا ندمی ايجاد نمودند . در اين رفرا ندم معلوم شد که روح علمی و منطق

اين هم نوشته يك صاحب نظر منصف که در روزنامه کيهان از من دفاع کرده است .

ترک گفتم.

چند روز بعد (روز نهم دی ماه) «مهرزاد صفائی» فرزند نازنین بیست و دو ساله من هنگام غروب نزد من آمد و گفت «با دو نفر از دوستان دبیرستانی در قنادی بامداد (اول خیابان روزولت) قرار ملاقات دارم میروم و ساعت هشت بر میگردم» طفلک رفت و ساعت هشت باز گشت و بدون خوردن شام به اطاق خود رفت که بخوابد و سفارش کرد که او را فردا صبح ساعت هفت بیدار کنیم، چون در آن روز قرار بود بوزارت علوم برای ارزشیابی مدارک تحصیلی خود که از آلمان بدست آورده بود برود.

چه دردناک بود بامداد دهم دی که آن نوجوان نازنین بدون هیچ سابقه کسالت و بدون هیچگونه اعتیاد و آلودگی یا ناراحتی روحی بخواب ابد فرو رفته بود. من دیوانه وار به پزشکی قانونی شتافتم، دو پزشک از دوستان نیز آمدند، پیکر بی جان آن جوان گرامی را دیدند و هر سه پزشک گفتند: او مسموم شده است! من حیرت زده بودم و از خود می پرسیدم کی او را مسموم کرده است؟؟ در پزشکی قانونی پیشنهاد کردند برای تشخیص نوع مسمومیت کالبدشکافی کنند، ولی من نپذیرفتم و گفتم:

برکشتگان عشق نخواهید خونبها  
چون دست کسی به دامن قاتل نمیرسد

از کافه قنادی بامداد پرس و جو کردم و نشانی «مهرزاد» را دادم، گارسن گفت: دیشب چنین جوانی با دو جوان دیگر در این کافه قنادی بودند. عاقبت من نتوانستم آنها را بشناسم تا راز این فاجعه برایم آشکار شود، خود چنین گمان می بردم و بسیاری از دوستان هم بر این گمان بودند که شاید طرح مسموم کردن این جوان نازنین از سوی بد خواهان یا مأموران مخفی... برای خاموش کردن من در دفاع از قاجاریه بوده است.

هنوز هم این راز هولناک برایم آشکار نشده است ولی از آن پس براستی خفه شدم و همه فحش ها و ناسزاها را که همچنان در روزنامه ها نثار من می شد بی پاسخ می گذاشتم زیرا از زندگی و هر چه در اوست احساس بیزاری داشتم در

همان سال قراردادی با کتابخانه ملی برای تألیف تاریخ کتابخانه داشتم، لغو قرارداد را اعلام کردند، در کمیته تحقیق رادیو شرکت میکردم اطلاع دادند که دیگر حاضر نشوم! و با دو مؤسسه تحقیقی دیگر نیز قرار داد همکاری داشتم آن را لغو کردند! با اندوه بسیار در بیستم آذر ۱۳۵۵ فرزند نازنین دیگرم «بهزاد صفائی» ۲۱ ساله بر اثر برخورد دو چرخه‌اش با یک اتومبیل «فولکس واگن» که راننده‌اش مست بود، دچار خونریزی مغزی شد و روز بیست و یکم آذر به برادر ناکام خود پیوست، پس از آن دو عزیز از من کالبدی بر جای مانده است که کانون درد و رنج میباشد و چقدر سرنوشت آن دو جوان دل‌بند من به سرنوشت «آلفونسو» و «گوتزالو» دو فرزند جوان «آلفونس سیزدهم» پادشاه اسپانیا شباهت داشت که یکی در ۱۹۳۶ در اتریش و دیگری در ۱۹۳۸ در آمریکا بر اثر برخورد اتومبیل کشته شدند و همانگونه که «آلفونس سیزدهم» پس از مرگ آن دو جوان روی آسایش ندید و با پیروزی «فرانکو» همه چیز خود را از دست داد، من هم پس از آن دو جوان عزیز سرنوشتی مانند آلفونس سیزدهم پیدا کردم و بزودی همه چیز خود را از دست دادم.

در این میان اندک تسلی خاطر من گاهی موقتاً از نامه‌ها و تلگرافهای همدردی برخی از سروران عزیز فراهم می‌شد که نوشته‌هایشان گواه بود با عواطفی پاک و احساس مردمی از مصیبت جانکاهی که برای من روی داده است برآستی اندوهگین و متأثر شده‌اند ولی این اندک تسلی نیز موقتی و تنها در لحظه‌هایی بود که آن همدردیهای صمیمانه را دریافت میداشتم. در اینجا نامه‌یی را از نویسنده بزرگ آقای جمال‌زاده می‌آورم که بیانگر عواطف پاک آن استاد گرانمایه و نمونه‌یی از همدردیهای دوستان و شخصیت‌های ارجمند نسبت بمن مصیبت دیده میباشد، ایشان بر اثر شرحی که پس از چندی مجله ماهیانه گوهر در این باره نوشته بود، از مصیبت جانکاه من آگاه شده و این نامه را برای من نوشته بودند.

نامه جمال زاده

ژنو - جمعه ۲۰ - آبان ۲۵۳۶

خدمت حضرت آقای ابراهیم صفائی، با خلوص نیت و احترام بعرض میرساند که من، جنابعالی را از راه نوشته‌هایتان (بخصوص در روزنامه پارس شیراز) می‌شناسم و ارادت دارم شرحی را که در «گوهر» شماره مهر که همین‌الساعه در ژنو بدستم رسید چاپ شده است دیدم، درست و حسابی جگرم را سوزانید. خودم فرزند ندارم ولی نمیدانم چرا میتوانم بفهمم (لابد تا اندازه‌ای) که چه بروزگار شما آمده است، دردی است درد شما که تسلیت‌پذیر نیست، دلم می‌خواست ممکن می‌شد قسمتی از آنرا از شما می‌گرفتم و از آن خود می‌ ساختم، زنم هم با فکر و احوال من کاملاً شریک است و از آنچه بر سر شما و همسرتان آمده است بغایت متأثر است و ابداً معتقد نیست (چنانکه من هم نمی‌توانم باشم) که مشیت الهی در میان بوده است، شاید همینقدر که بدانید در یک گوشه دور افتاده دنیا یعنی در چند هزار فرسنگی شما مرد و زن سالخورده‌ای می‌فهمند که چه روزگاری دارید و چه می‌کشید و دلشان بحال شما واقعاً می‌سوزد باندازه سر سوزنی مایه تشفی قلب شما باشد. یک اسقف بسیار معروف و دانشمند امریکایی که یکتا فرزند (پسر) خود از صست داده بود کتابی با عنوان «آن سوی روح» (یا عنوانی شبیه باین) نوشت بزبان انگلیسی که بسیار شهرت در اطراف دنیا پیدا کرد، خیال میکرد بوسائل ارتباط ارواح توانسته است با پسرش صحبت بدارد، من ترجمه و اصل کتاب را خواندم و به حضرت آقای دکتر علی‌اکبر سیاسی تقدیم داشتم، ایشان مقاله مفصلی درباره آن کتاب در مجله روانشناسی چند ماه پیش نوشتند که بعداً در مجله خواندنی‌ها و راهنمای کتاب هم بچاپ رسید.

بد نیست به دست بیاورید و برای مشغول داشتن خاطر مطالعه بفرمایید. ای کاش در تهران بودم و شما را تنها نمی‌گذاشتم، روحم را می‌فرستم که با



روح شما انیس و مونس باشد. صورت شما را از دور با یکدنیا خلوص و صداقت می‌بوسم و می‌گویم «بر پدر دنیا لعنت» قربانتان می‌روم.

سید محمد علی جمال‌زاده.

### تسلیت شهریار

از میان تسلیت‌های بسیار یکی هم تسلیت منظوم «استاد شهریار» بود که از روی کمال مهر برای همدردی با من سروده و به «روزنامه اطلاعات» فرستاده بود و در اطلاعات و در چند مجله نیز با تصویر دو فرزند دل‌بند و ناکام من بچاپ رسید، اینک آن تسلیت منظوم نیز در اینجا نقل می‌شود.

«صفائی» ای تو صفی و سمی «ابراهیم» که ماه مهر و وفائی و شمع ذوق و صفا  
 «خدا دومت به یک کس نمیزند» مثل است تو کیستی؟ که خدا نیز با تو کرده جفا  
 هر آنکه قصه «بهزاد» و «مهرزاد» تو خواند برون شد از خود و فریاد زد که وا اسفا  
 چه جانگداز که گلزار خاندانی خرد خزان شود ز سمومی دو غنچه شکفا  
 بشر چو قافله‌یی دردناک، از در مرگ چنان رود که نگاهی نمی‌کند بقفا  
 غم خود از خلفای خدا قیاس بگیر غمین مباش که رفتی بجرگه خلفا  
 بزرگمرد غمش هم همیشه هست بزرگ تو ژرف بینی و ظرف تو هم بدین ژرفا  
 قفای قافله گوشش بناله طبل است ز پیش و پس همه جا طبل را زنند قفا  
 «صفانیا» بغمت گشت «شهریار» شریک که چشم و گوش اگر هست یک اشاره کفی  
 در پایان این گفتار یکی از چند سروده‌یی را که بیاد آن عزیزانم سروده‌ام  
 و همانند قطعه شعری است که «امرسون» نویسنده و شاعر نامور قرن نوزدهم  
 امریکا در سوگ فرزند جوانش «ترنادی» سرود در اینجا می‌آورم.

### لحظه‌های رفته

آفتاب ای چلچراغ آسمان، خاموش شو ماه، ای فانوس شب، دیگر برین گیتی متاب



انگلیسی، فارسی، عربی، و اسنادخانه ایران

تاریخ .....

شماره .....

استاد ارادتمند، جناب آقای ابراهیم حسینی،

از سوس خود و کارندان، مدبر، سر، حاجه از زمانه تمام فرزندان

بدون آن که در این راه، تسلیم نمی‌شود و در این راه، همه بزرگ

شرکت می‌کنیم و از خداوند تعالی بر این جنابان و خانواده محترم صبر

و شکی نیست داریم.

با احترام

مهرت

۵۴، ۱۰، ۱۸

## Look into The Sun

To the sad song of one sweet evening

I smiled and quickly turned away  
It's not easy singing sad songs ~~but~~  
but still the easiest thing I have to say

So when you looking in to the sun  
and see the things we haven't done  
oh was it better then to run  
than to spend the summer crying  
Now summer can not come anyway

I had waited for time to change her  
To only change that came was over me  
She pretended not to want love  
I hope she was only fooling me.  
So when you look in to the sun  
Look for the pleasures nearly won.

oh was it better then to run  
Than to spend the summer singing.  
And summer could have come in a day

So if you hear my sad song singing  
Remember who and what you nearly had  
It's not easy singing sad songs  
When you can sing the song to make me glad.  
So when you look into the sun  
And see the worst's you could have sung  
it's not too late only begun  
we can still make summer  
And summer always comes anyway.

So when you look into the sun  
And see the words you could have sung  
It's not too late only begun  
Look in to the sun.

به نظر من در عصر حاضر مثل جوان به معلوم و دانشی و نسبی می آید مگر به صبیحی و تاریکی که به چرخ  
 طریقی می تواند این حدیث گویا را به سخن احسن بگوید. البته بقیه مردم با زبانی این سخن  
 نمی مانند و آنکارا سده بی بند و بار و قبیحی و حقنی و صحتی را نهاده اند. و می گویند که این سخن و این حدیث که در  
 سخن تم نیست که بزرگوار و باره می باشد و این حدیث که در این سخن و این حدیث که در این سخن و این حدیث که در این سخن  
 مردود و جوانی که در حدیثی می گویند که به نظر بزرگوار و خوب نبوده و حقنی و صحتی را نهاده اند و می گویند که این سخن و این حدیث که در این سخن  
 به کار معاصر می مانند و در دوره جوانی و نوجوانی که در حدیثی می گویند که به نظر بزرگوار و خوب نبوده و حقنی و صحتی را نهاده اند و می گویند که این سخن و این حدیث که در این سخن  
 خطا بود. و بار در عصر زبانی می گویند که به صفت خوبی و بختی است که در حدیثی می گویند که به نظر بزرگوار و خوب نبوده و حقنی و صحتی را نهاده اند و می گویند که این سخن و این حدیث که در این سخن  
 شل و پوداری کنند و به همین جهت جوانان و دانشمندان که در حدیثی می گویند که به نظر بزرگوار و خوب نبوده و حقنی و صحتی را نهاده اند و می گویند که این سخن و این حدیث که در این سخن  
 فکر کنند. البته نمی توانیم بگویم که همه جوانان اینطور هستند. بعضی هم از امور متنبه می شوند.



آخرین تصویر از مهرزاد صفائی و بهزاد صفائی



بهروزه صفائی فرزند نویسنده که بر اثر یک توطئه جنایتکارانه همسایگان فرومایه در مرداد ۱۳۳۵ در سن هفت سالگی از بام خانه بزر افکنده شد.

دور گردید از فضای آسمان، ای اختران چون همه در دیده‌ام اشباح مرگید و عذاب

\*\*\*

زی دیار نیستی رو، ای بهار بی فروغ دیدن گلها بچشم می‌خلاند خارها  
لاله‌ها، گلبوته‌ها، گلها، همه پیک غمند میرساند دیدن هر یک بمن آزارها

\*\*\*

لحظه‌ها، ای لحظه‌های رفته، از مرز عدم باز گردید و بعمر رفته پیوندم دهید  
در شرار داغها و آرزوها سوختم مژده دیدار آن فرزانه فرزندم دهید

\*\*\*

آن گل زیبا که شمع هستیش خاموش شد آتشی برجانم افکنده است از هجران خویش  
دارم از داغش به دل بس رنجه‌ها، بس سوزها با که گویم از غم جانسوز بی‌پایان خویش

\*\*\*

زین سپس آن قامت موزون و رخسار نجیب درد و چشم خونفشان من نیاید جز بخواب  
اضطراب من ولی از سر ربوده خواب من هم مگر خواب ابد برهاندم زین اضطراب

این هم یک ترانه درد که از زبان دو جوان ناکام خود سروده‌ام:

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| ز خیر زندگی آسان گذشتیم      | به هستی پا زدیم، از جان گذشتیم |
| سحر با قطره باران گذشتم      | شب را همچو شبنم صبح کردیم      |
| از این صحرای بی‌پایان گذشتیم | سبک رو چون نسیم صبحگاهی        |
| ازین دریا وزین طوفان گذشتیم  | درین دریا بجز طوفان ندیدیم     |
| بسان غنچه زین بستان گذشتیم   | در آغاز جوانی با دلی تنگ       |
| ازین دنیای بی‌سامان گذشتیم   | بکار این جهان سامان ندیدیم     |
| بسوی مرز جاویدان گذشتیم      | ازین شهر سیاهی‌ها، ستم‌ها      |
| که ما با چهره‌خندان گذشتیم   | عزیزان در عزای ما نگریدید      |



## آشنایی با یک دانشمند افغانی

«مجله آریانا» یک مجله تاریخی و ارزنده بود که از سالهای پیش از سوی «انجمن تاریخ افغانستان» در کابل منتشر می‌شد و گاهی پارهای از مطالب آن با تاریخ ایران هم ارتباط داشت. در ۱۳۲۸ «صادق سرمد» دو شماره از آن مجله را به من داد، من مجله را خوانده و بمندرجات آن علاقه‌مند شدم. مدیر این مجله و مدیر انجمن تاریخ یکی از دانشمندان افغانستان بود بنام «محمدابراهیم خلیل» که در سخنوری هم توانا و نیز خطی زیبا داشت، اصلاً اهل هرات بود و نسبت او به «عبدالرحمن جامی» شاعر بلندآوازه قرن نهم هجری میرسید، «خلیل» گاهی تحقیقاتی دربارهٔ خنور افغانستان و گاهی از سروده‌های خود نیز در مجله آریانا به چاپ می‌رساند و بر جاذبهٔ مجله می‌افزود.

در خرداد ۱۳۲۹ بر اثر مطالعه مقالاتی که درباره تاریخ استقلال افغانستان در دو شماره مجله آریانا به چاپ رسیده و «سرمد» در اختیار من گذاشته بود، با سرودن یک مسمط جشن استقلال افغانستان را به ملت افغانستان تبریک گفتم و آن مسمط را برای «خلیل» مدیر مجله آریانا و مدیر انجمن تاریخ فرستادم. شعر من در مطبوعات و محافل ادبی کابل تأثیر و بازتابی نیکو و صمیمانه داشت. چندی پس از آن این نامه را از خلیل دریافت داشتم.

ریاست مطبوعات مستقل مدیریت انجمن تاریخ و مدیریت مجله آریانا

نمره - ۱۹۰۳/۱۶۲ - ۲۹/۵/۱۰ - ادیب دانشمند و فاضل ارجمند آقای ابراهیم صفائی:

نامه شخصی ۳۱ خرداد ۱۳۲۹ شما به عنوان این دوستدار مبنی بر یک عالم مضامین نشاط بخش روحی و مطالب مؤید روابط فیما بین و مآرب مشید بنای وحدت دولتی و ملتین با قطعه مسمط غرا از یادبود و اهمیت استقلال افغان زاده طبع لطیف آن شاعر شیوا و اصل آمده موجب امتنان و سپاسگزاری شد. بدیهی است عندالموقع حسب‌الامر آن دوست گرامی مراعات می‌گردد. از اینکه مرقوم فرموده بودید مجله آریانا بما ارسال گردد حق‌الاشتراک آن را می‌پردازم محترماً؛ بزرگترین قیمت این مجله همین است که پسند خاطر شما گردیده و آن را قابل مطالعه خود شناختاید، به اداره فهمانده شد که از آغاز سال مطبوعاتی هذا لسنه را از قلم مجانی بفرستند و تقدیم خدمت می‌گردد، امیدوار است منظور اقتد و بیشتر سلسله جنبان روابط محبت و وداد گردد. با احترامات فائمه. به آن گروه که از ساغر ادب مستند

- سلام ما برسانید هر کجا هستند. محمدابراهیم خلیل - کابل

دو ماه پس از نامه «خلیل» نامه‌ای از «محمدتقی مقتدری» رایزن فرهنگی ایران در کابل دریافت داشتیم. «مقتدری» هم شعر مرا گامی در راه تحکیم علائق دوستی ایران و افغانستان دانسته بود،

اینک نامه مقتدری: کابل ۲۹/۷/۳

دوست عزیز و شاعر شیرین‌سخن برای عرضی ارادت وسیله‌ای یافتیم. آقای خلیل مدیر مجله آریانا نامه‌ای نوشته و کتاب رباعیات خود را برای تقدیم به حضور عالی به بنده داده‌اند که به ضمیمه تقدیم می‌دارم و امیدوارم سلامت و خوش باشید. غالباً با شعرای این حدود ذکر خیر جنابعالی هست و چه خوب کردید که با طبع روان و افکار عالی خود در راه تحکیم علائق دوستی و معنوی ایران و افغان کمکی کردید و قدم‌های بلندی فرا گذاشتید. بنده اشعار جنابعالی را برای انجمن‌های ادبی شیراز و تهران و دانشوران هم فرستادم. از شیراز دو جواب آمده که در جراید اینجا چاپ خواهد شد و برای جنابعالی هم خواهم فرستاد، تمنا دارم این شیوه مرضیه را ادامه بدهید. ای کاش دیگر شعرا نیز از جنابعالی متابعت می‌کردند و کار مخلص را آسان‌تر می‌نمودند.

بیش از این مصدع خاطر شریف نشده استدعا دارم سلام بنده را حضور جناب آقای صارمی و آقای بهادری و آقای گلشن<sup>۱</sup> برسانید، در انجام اوامر حاضرم. ارادتمند - مقتدری.

نشانی: کابل - مقتدری مستشار فرهنگی.

از آن پس مبادله نامه‌های دوستانه میان من و «خلیل» ادامه یافت، گاهی هم تألیفات خود را با یکدیگر مبادله می‌کردیم. «خلیل» در سالهای بعد بازنشته شده چندی به هرات رفت و چندی به عربستان و مصر سفر کرده در پائیز ۱۳۵۰ به من نوشته بود قصد مسافرت به ایران را دارد. من نشانی محل کار و خانه خود را برای او نوشتم و به دیدارش اظهار اشتیاق کردم.

در هشتم اسفند ۱۳۵۰ یک روز ناگهان «خلیل» در محل کار من پدیدار شد و من از این دیدار ناگهانی ذوق‌زده شدم، مردی بود شصت و چند ساله با چته کوچک و روح بزرگ. عینکی سفید بر دیدگان داشت و موی سر و صورتش نیز سفید بود. نشستیم و یک ساعت گفتگو کردیم. ادیبانه سخن می‌گفت و در ضمن سخن با شعرهای لطیف و مناسب سخن را شیرین میکرد. او در یک مهمانخانه در خیابان فردوسی اقامت داشت و همانروزها از طریق مشهد عازم افغانستان بود. خواهش کردم فردا شب برای شام مهمان من باشد تا بیشتر صحبت یکدیگر را درک کنیم.

غروب نهم اسفند همراه یکی از هموطنان و همسفران خود (که نامش را فراموش کرده‌ام) در خیابان روزولت - کوچه شیمی به خانه من آمد. همسر و فرزندانم نیز قریب یک ساعت پای صحبت او

نخستند. سخنانی درباره آثار تاریخی و شاعران معاصر ایران به میان آمد. چند سروده خود را خواند و چند اثر از سروده‌های مرا یادداشت کرد و چند کتاب از تألیفات خود را به او دادم. ساعتی پس از صرف شام با دوست خود برخاست با هم بدرود گفتیم. فردای آن شب برای رفتن به افغانستان عازم مشهد بود، پس از یک ماه این نامه را از او دریافت داشتم.

### دوست مشفق و محترم استاد شعر و ادب آقای ابراهیم صفائی مدظله

چند ساعتی که در تهران به منزل جناب عالی به صحبتشان بسر بردهام از قیمت‌دارترین لحظات است. شبی که از خدمت جدا شدم فردای آن براه افتاده تکلیفات و برف و غیر آن گذشت و مع‌ال‌خیر وارد وطن شدم. ذکرخیر جنابعالی و ادامه قرائت اثراتشان نقل مجلس احباب و لذت‌بخش طبایع ذوقمندان و ادبائی که صحبت دست می‌داد و می‌دهد بود و هست. اکثر سواد بردند و هنوز آن صحبت‌ها با عزیزان ادامه دارد و در این مصاحبات هرگز دمی ز یاد تو غافل نبوده‌ایم. یا گفت‌هایم نام تو را یا شنوده‌ایم. خدا کند وجود شریف و بانوی محترمه و اولاد عزیزشان دارای صحت و عافیت باشند.

همانروز که به امید شرفیابی روانه خدمت بودم در اثنای راه با مرد فاضل و نجیبی برخوردیم بدون سابقه‌داری و معرفت با من سلام علیک کردند و در صحبت باز شد. دو سه دقیقه مکالمه نمودم از بنده خواهش اثری کردند، عذر خواستم که فی‌الحال چیزی نردم وجود ندارد. آدرس خود را نوشتند و خواهش کردند که اثری برایشان بفرستم نظر به اینکه در همان شب بسمعم رسید که مکان تدریس جناب‌عالی و ایشان یکی است و البته مضامین چیز دیگر و جدا بناء نسخهای از رساله «عروج و نزول اسلام» را به جناب عالی اهدا کردم هرگاه واقعاً تدارک ایشان مشکلی نداشت بخدمتشان تقدیم فرمایند والا غیر.

دو سه قطعه اوراق عکس خود و یکی از قبله‌گاه مرحوم را تقدیم نمودم هرگاه مناسب دیدند در همان سیم خط‌های عکس موقع دهند که یادگاری بوده و بنده را مرور زمان از خاطر شریف فراموش نسازد.

مجله سخن که از ملاحظه و مطالعاتش دائماً محظوظ و مستفیدم در شماره ۴ و ۵ دوره بیستم مورخه شهریور و مهر ۱۳۴۹ در صفحه ۵۰۶ و ۵۰۷ راجع به کلیات بنده و مقالهای، که راجع به یک بیت خواجه غیب‌اللسان داشتم وعده تفصیلات داده بودند. از آن زمان تا حال در کدام شماره در آن مورد چیزی نخواندم اگر زحمت نشود دریغ تلفن به خدمت مدیر آن مجله تذکر فرمایند. زیاده

آرزوی دیدار فوق‌الحد است الله تعالی میسر کناد بمحمد و آله الامجاد. در خاتمه به آن گروه که از ساغر ادب مستند سلام من برسانید هر کجا هستند.

الحاج محمدابراهیم الخلیل احمدالعاصی فروردین ۱۳۵۱ کابل شهر فو - مغازه حمیدزاده.

این آخرین نامهای بود که از «خلیل» دریافت داشتم، میدانم در کودتاهای افغانستان چه بر سر او آمد، شنیدم در سال ۱۳۵۸ در گذشته است، اینک این خاطره را با نقل یک غزل او به پایان می‌برم، غزلی به سبک هندی:

|                                         |                                          |
|-----------------------------------------|------------------------------------------|
| نباشد بی دو ناخوش خانم یکرز ای یاران    | چو ابروی بتان پیوسته ام بالای بیماران    |
| چه دانند اهل غفلت قدر فیض عالم معنی     | بود سیلاب آفت گلشن تصویر را باران        |
| نپردازند در آبادی دنیای جان و دل        | به شهر آب و گل از بسکه مشغولند معماران   |
| ز دنیا داغ محرومی است حاصل اهل تمکین را | بجای سبزه و گل لاله میروید ز کهساران     |
| نشد روزی که با طنبور و می باشیم در باغی | من و جانانه و ابر سیاه و نم‌نم باران     |
| غم‌غم خوردن قوم و وطن در کس نمی‌بینم    | «خلیل» از بس بکار خود گرفتارند غم‌خواران |

## ماجرای «جاسم» و «اولفا»

«شیخ خزعل» که پس از برادرش «شیخ مزعل» نزدیک سی سال فروانروای مطلق خوزستان بود، در فروردین ۱۳۰۴ در شبنشینی تفریحی که در کشتی خود برای پذیرایی «سرتیپ فضل‌الله خان زاهدی»<sup>۱</sup> برپا ساخته بود، غافلگیرانه دستگیر و به تهران اعزام شد و تا ۱۳۱۵ که درگذشت در تهران میزیست و در خیابان ژاله (نزدیک خیابان ایران) در یک خانه مجلل زندگی میکرد و در دو سال پایان زندگی لباس عربی را به کت و شلوار و کلاه لبه‌دار تبدیل کرده بود. خزعل در خوزستان (بخصوص شادگان و اهواز و خرمشهر) و نیز در بصره املاک بسیار داشت و دارای همسران و فرزندان متعدد بود، پسرهای خزعل با درآمد سرشار پدر زندگی‌های تفریحی برای خود ترتیب میدادند و در بغداد و بیروت و لندن و برخی دیگر از شهرهای اروپا دارای خانه‌های نیمه مجلل بودند و در زمان اقتدار پدر از سوی او در خرمشهر و اهواز و شادگان حکمرانی داشتند.

نام پنج تن از پسرهای خزعل، شیخ جاسب - شیخ جاسم - شیخ عبدالمجید - شیخ عبدالحمید - شیخ عبدالکریم بود. شیخ جاسب قائم مقام و ولیعهد او محسوب می‌شد و سالها نیز حکمران اهواز بود.

شیخ عبدالمجید در بغداد و در بصره و در بیروت و در لندن دارای کاخ اختصاصی بود و یک پزشک انگلیسی داشت که «ویلسن» از رؤسای شرکت نفت (که وکالت امور خزعل را در بصره نیز بر عهده داشت) به او معرفی کرده بود. ویلسن مباشرت املاک خزعل را در بصره به «میرزا محمد بوشهری»

۱ - سرتیپ فضل‌الله خان - سپهد زاهدی در آن سال فرماندار نظامی خوزستان بود.



شيخ خزعل

معروف به «خان بهادر» سپرده بود. خان بهادر مردی ادیب و صاحب‌قلم بود و تابعیت انگلیس نیز داشت.

پسر دیگر «خزعل» «شیخ جاسم» که متأهل و دارای دو همسر بود، در بهار ۱۳۰۳ که برای تفریح به «جبل لبنان» رفته بود با یک دختر مسیحی مارونی که نام پدرش «سلیم سالم» و از مسیحیان سرشناس جبل لبنان بود آشنا شد و باو دلباخته گردید. نام این دختر «اولفا» و در زیبایی کم مانند بود.

«جاسم» «اولفا» را از پدرش خواستگاری کرد و با دادن سی هزار پوند نقد بعنوان مهریه او را بعقد خود درآورد و برای گردش و تفریح همراه او رهسپار لندن شد و در ساختمان شخصی خود اقامت جست. سپس همراه «اولفا» سراسر انگلستان را سیاحت کرد. عکسی نیز از او و همسرش در هفته‌نامه لندن چاپ شد.

«جاسم» برای «اولفا» در انگلستان بی‌دریغ خرج میکرد و شب‌ها با او در تآثرها و سینماها و تفریحگاهها می‌گذرانید. جاسم در فروردین ۱۳۰۴ خبر دستگیری پدرش را (که در خارج از ایران به «امیر خوزستان» شهرت داشت) شنید. چندی به انتظار گذراند که امیر خوزستان بقدرت بازگردد ولی پس از اینکه مأیوس شد خواست از هزینه خود بکاهد، تصمیم بجدایی از «اولفا» گرفت، شاید هم «اولفا» برای او جذابیت یکسال پیش را نداشت.

بالاخره او در تیرماه ۱۳۰۴ «اولفا» را با تمام جواهراتی که برایش خریده

بود همراه «میرزا احمد» منشی مخصوص خود که اهل خرمشهر بود، به جبل لبنان بازگرداند و سه برگ چک حواله بانک‌های لندن (در وجه حامل) بمبلغ پانزده هزار پوند نیز باو داد و قرار گذاشت خودش هم پس از فروختن خانه‌اش در لندن به جبل لبنان نزد «اولفا» برگردد. «اولفا» با منشی مخصوص شیخ جاسم به جبل لبنان رفت و در خانه «سلیم سالم» پدر خود وارد شد، میرزا احمد بی آنکه لحظه‌ای در خانه «سلیم سالم» یا در جبل لبنان توقف کند بی‌درنگ به

بیروت رفت. «اولفا» همینکه چمدانهای خود را گشود و بررسی کرد از کیف جواهرات و سه برگ چک پانزده هزار پوند اثری ندید و یقین کرد که «میرزا احمد» آنها را ربوده است. بنابراین به پلیس جبل لبنان شکایت کرد. پلیس جبل لبنان نامه‌ای به پلیس بیروت نوشت و به «اولفا» داد. «اولفا» با آن نامه به بیروت رفت.

«شیخ عبدالمجید» (برادر شیخ جاسم) هم در آن اوقات زیر مراقبت پزشک مخصوص انگلیسی خود برای عمل جراحی در بخش خصوصی بیمارستان امریکایی بیروت بستری بود، «اولفا» از او دیدن کرد و ماجرا را باو گفت او هم به پلیس بیروت تلفن و سفارش کرد، سپس «اولفا» به اداره پلیس بیروت مراجعه نمود و نامه پلیس جبل لبنان را به آنها داد. در اداره پلیس از او پرسشهایی شد، عکس و مشخصات «میرزا احمد» را هم در اختیار پلیس گذاشت و چند پلیس خفیه مأمور پیدا کردن میرزا احمد شدند.

پلیس بیروت پس از چند روز جستجو «میرزا احمد» را دستگیر کرده به اداره پلیس برد و او را زیر بازرسی و بازجویی قرار داد معلوم شد جواهرات «اولفا» را به یک جواهر فروش معتبر بیروت سپرده و چک‌ها را نیز در جای دیگر پنهان کرده است. پلیس، هم جواهرات و هم سه برگ چک را بدست آورد. «میرزا احمد» مدعی شد که جواهرات مال خود و سه برگ چک هم متعلق به شیخ جاسم می‌باشد. پلیس پس از آنکه جواهرات و سه برگ چک را در اختیار گرفت «اولفا» را فرا خواند و با میرزا احمد روبرو کرد. «اولفا» حرفهای میرزا احمد را تکذیب نمود و پیش از آنکه جعبه جواهرات را در اختیارش بگذارند، تمام مشخصات هر یک از جواهرات را یکی یکی باز گفت. پلیس مشخصاتی را که «اولفا» گفته بود با دانه دانه جواهرات تطبیق کرد، درست بود. از اینرو جواهرات را به «اولفا» تسلیم نمود و سه قطعه چک را هم به او داد و میرزا احمد را بازداشت نمود. «اولفا» از بازداشت «میرزا احمد» بسیار ناراحت شد و برای آزادی او در نزد پلیس شفاعت کرد و گریه کرد ولی

موثر نشد.

در آن روزها «سرهنک رضا قلیخان ارغون» (برادر خانم فخر عادل و دایی خانم سیمین بهبهانی شاعره معروف) که سالها پیش فرمانده پادگان نظامی خوزستان بود (و پس از آنکه شیخ خزعل کمیته قیام سعادت را با همکاری «امیر مجاهد بختیاری» و چند نفر از سران بختیاری و عشایر عرب خوزستان برای برانداختن «سردار سپه» وزیر جنگ ایران تشکیل داد، از فرمان دولت سرپیچی کرد و با افراد خود بقیام سعادت پیوست و در خدمت خزعل درآمد و پیش از دستیگری خزعل به دمشق گریخت) از دمشق برای دیدن «شیخ عبدالمجید» به بیروت آمده بود (اوت ۱۹۲۵).

او از نظر مالی وضع ناهنجاری داشت، همینکه داستان «اولفا» را از «شیخ عبدالمجید» شنید، با آنکه با او سابقه آشنایی نداشت ولی بمناسبت دوستی با «جاسم» بدیدار «اولفا» رفت. «اولفا» که از وضع ناهنجار او بوسیله «شیخ عبدالمجید» آگاه شده بود پانصد پوند باو داد و ارغون پس از آنکه از «شیخ عبدالمجید» هم کمک گرفت به دمشق بازگشت.<sup>۱</sup>

«جاسم» هم سال بعد که برای گرفتن سهم خود از فروش املاک پدرش به بصره رفت در جبل لبنان «اولفا» را دید و چند شب هم در خانه «سلیم سالم» پدر «اولفا» ماند و در همانروزها با او متارکه کرد، زیرا پس از آنکه «اولفا» را به جبل لبنان بازگرداند، در لندن با یک بانوی انگلیسی پیوند زناشویی بسته بود. پنجاه و هشت سال پیش که چند روز در بصره بودم روزی در دفتر «خان بهادر»<sup>۲</sup> «اولفا» را دیدم. برای طلبی که از «جاسم» داشت به

۱ - سرهنک ارغون پس از آنکه سالها در یک کارخانه ساعت سازی در حومه پاریس کار میکرد، بعد از شهریور ۱۳۲۰ به ایران آمد. چند بار او را نزد «عباس خلیلی» شوهر اول «خانم فخر عادل» دیدار کردم. سی و چند سال پیش درگذشت.

۲ - «خان بهادر» در سالهای ۱۳۰۹ - ۱۳۱۱ در بصره با «محمد حسن بدیع» کنسول ایران که

«خان بهادر» مباشر املاک خزعل مراجعه کرده بود. خان بهادر او را بمن معرفی کرد و پس از آنکه رفت داستانش را برای من بازگفت. در چهل و چند سال پیش نیز «سرهنک ارغون» این ماجرا را در تهران برای من بیان کرد و همت «اولفا» آن خانم مسیحی مارونی را ستود.